

# کلیدر

جلد دوم

محمود دولت آبادی



## بخش ششم

### بند یکم

#### طاغی:

کرانه‌ای به پهنای فرسنگها بر کویر. ابرویی زمخت بر نگاهی گداخته. کشیده شده از باختر افغان تا فراسوی یزد کهن. طاغزار. جنگل‌گونه‌ای گسسته، ناپیوسته. از تایباد برمی‌گذرد، طبس را در خود می‌گیرد، جنوب خراسان را می‌پیماید، بر بالاسر کاشمر و پناه کوهسرخ، دست و بازو به سوی یزد پیش می‌کشانند. جنگل کویری، بوته‌زار. گاه از خود واکنده می‌شود، پاره می‌شود، می‌گریزد، دور می‌شود و بار دیگر، در منزلی دیگر به خود می‌پیوندد؛ طاغی.

طاغ درختی ست نه افراشته و سر به آسمان برداشته. کوتاه است و ریشه در ژرفاها دارد. گاه، بیش از بیست پا، تا که ریشه به نم رساند، در دل خاک، بی‌امان فرو می‌دود. رمز ماندگاری طاغی در کویر، هم در این است. خشکسالی و بی‌آبی نابودش نمی‌تواند کرد. در کشمکش کویر و طاغی، طاغی فراز آمده است. طاغی توانسته است تن خویش در خاک خشک بنشانند و بمانند. به پستی ریشه‌های کاونده و ژرف-رونده‌اش تاب توانسته بیاورد. اما به قد، درختان اگر یلان‌اند، طاغی گرد است. کوتاه و در زمین کوفته. استخواندار و استوار. بی‌نیاز باران که بیارد یا نه. بر زمین و در زمین نشسته، یال بر خاک فشانده، با این‌همه خودسر و پرغرور. طاغی، عارفان خراسان را به یاد می‌آورد.

طاغی قشلاق است. پناه زمستانی پاره‌ای ایلات و گوسفندچرانان کلیدر. میانگاه کاشمر و بیهق، تکه‌ای از بوته‌زار را، سیاه‌چادرها در بر گرفته‌اند، سیاه‌چادرهایی نهفته در لابه‌لای درختان تنگاتنگ که افراشته‌ترینشان به یال اسبی نتواند رسید. طاغی پناهگاه زمستانه گوسفندان و سگان و چوپانان و هیزم‌کشان و دله دزدان است.

در طاغی، خانوار کلمیشی نیز میخ چادرهای خود در زمین فرو کوبیده بودند. پسله پراکنده چادرهای ایل. راه‌اندازه هر خانوار تا آن دیگری دو تیر پرتاب. یک فرسنگ. دوفرسنگ. کم یا بیش. سیاه‌چادرانی پراکنده در بوته‌زاران. کلمیشی‌ها دورتر از همه، در آخرین میدان طاغزار، اردو زده بودند. هرکس به کار خویش. زن صبراو دستگاه جاجیم‌بافی خود براه کرده بود و مارال، کلاه و جوراب و شال برای مردها می‌بافت. زیور پشم می‌رشت و بلقیس هم اگر از کار فراهم کردن نان ساجی و آب آسودگی می‌یافت، دست به ریس و بافت می‌برد. کلمیشی همراه گله می‌رفت و پا به پای بیگ‌محمد و صبراو، بیابان و بوته‌زار از زیر پاوار در می‌کرد.

بیگ‌محمد گله را فراخور سه چوپان نمی‌دید. زیرا دیگر گله‌ای باقی نمانده بود. بیشتر بز و میشها مرده بودند و رمه سه به یک شده بود. بیگ‌محمد نیازی نمی‌دید که پیرمرد هم توبره‌ای بر پشت بیندازد، چوبی به دست بگیرد، چارق پاتاوه کند و لنگان لنگان دنبال چهار تا بز راه بیفتد، پیرمرد هم شاید چنین می‌پنداشت، اما جز اینش چاره نبود. دوروبر چادرها، کمتر می‌توانست دوام بیاورد. آنجا بماند به چه کار؟ که او به بیابان نگاه کند و بیابان به او؟ یا اینکه بنشیند و مثل زنها پشم بریسد؟ آخر، مرد باید تا از پانفتاده کاری بکند. او را برای کار ساخته‌اند. پس چگونه می‌توان از کلمیشی خواست تا چون زنان پای شکسته روزگار بگذراند؟ نه، این نمی‌شد. کلمیشی گوش به حرف این و آن نمی‌داد. می‌شنید و پشت گوش می‌انداخت. پس بیگ‌محمد دندان می‌جراند و خود را از درون می‌جوید. با این همه چاره‌ای نمی‌دید جز اینکه کنار سگش، در پی گله تنبلانه بخزد.

اما کدام گله؟

کدام گله؟! هنگام که جوانی، تن و جان فزون از کار می‌بینی؛ فزون، چندان که احساس بیهودگی از کاری خردینه می‌کنی و پیکر نعش‌واره‌ات را از رد بزها بر خاک می‌کشانی؛ هنگام که گنجایش جان و بازوی تو بیش است از باری که بر دوش داری؛

که تو راهی دشوارتر می توانی پیمایی و چون چنین راه و باری نیست ای مرد، روزهایت را تو خالی و پوک و سبک می بینی که چون پره های پراکنده کاه از کنارت می گذرد، و تو دیگر در بستر پربار روزهایت دم نمی زنی، در آنها نمی پیچی - پس خود را بی وزن و بی جریزه و بی توان می یابی.

آخر مگر تو مرد نیستی بیگ محمد؟ کودکی هستی مگر تو که روزگار، گرم چراندن چهار بز و میش و اخشکیده از بی آذوقگی کرده ای؟ چهار بز و میش خلاشه لنگ. تو ثقیل تر، کاری تر و تواناتر از آنی که وانهی زندگانی ات به گونه روزهایی تهی، چون باد بیابان از کنارت بگریزند. تو خود می باید زندگانی ات را فرا چنگ آوری. نباید، سنگواره، بر جای بمانی و گریز زندگانی ات را نظاره کنی. تا کی بر اینی تا به اندوه پنجه بر چگور بلغزانی بیگ محمد؟ جانم را تنبلی می فرساید. تنت لخت است، کش می آید. بیهوده چنین نیست. کار و خروش از تو می طلبد. کار و خروش، سرشت ویژه جوانی. پسر بلقیس! به «هر جور بودن» چگونه می توانی تن بدهی؟ نیرو، مردی پرشکوه در تو تنوره می کشد. شگفتا که تو همچنان خاموشی و به خاموشی می روی که خوب پذیری! فواره ای بلند در روح تو هست. بازتاب رساترین قله کلیدر. نیروی زلال بازوان خود را تو می توانی در چشم بلندترین ستاره بینشانی. ماندن و در پناه طاغهای خاموش، خاموشیدن برای تو زود است. مددی به جوانی خود. گوسفندان اگر مرده اند، تو نمرده ای. جوانی نمرده است! خیزش نمی توانی؟! اندوه کبود و افسردگیهای پایبی، پی هایت را زده اند؟ نه! تو از برای غمی بودن بسی جوانی هنوز. چوب و سنگ و تو برهات به کنارت، و گله ای که گله تو نیست، برای خود می جرد. پایبند چه هستی، بیگ محمد؟

صبر او، یار بیابانهای بیگ محمد، همچنان خاموش بود. خاموشی ای که پنداری با سرشت این مرد چوپان، آمیخته است. بیگ محمد، ناگهانی از جا برجست و چوبدست خود برداشت و سر به آسمان گردانید. سگ هم با او برجست. غروب را ابرهای خاکگونه پوشانده بود. بیگ محمد همان گونه که ناگهانی برخاسته بود، گفت:

— به هوای من مباش صبر او. شب به گله بر نمی گردم!

لبهای کبود، خشکیده و غمدار خود را صبر او از هم گشود و بی آنکه در نگاه بیگ محمد بنگرد، پرسید:

— کجا خیال داری بروی؟

— خودم هم نمی دانم!

صبراو، همچنان به چوب خود تکیه داشت و کمی رو به جلو خمیده بود. پیکر کشیده، پَر کاکلش که از بر کلاه بیرون زده بود، بینی تیز و سبیل باریک و سیاه و صورت تکیده در زمینهٔ کبود و ابری غروب، غمی غریب بر دل بیگ محمد می نشانید. دوری آسان نبود. دوری از رفیق روز و شب، از همراه همیشه، آسان نبود. این به زبان آسان می آید. تا دستی به پیکر تو چسبیده است و با تو هست و تو می توانی هر گاه به یاری آن چوبت را برگرد سر پتابانی و به هوای تکهٔ مودی خان عمو پیرانی، این دست را حس نمی کنی. شاید در نمی یابیش. اما هنگام که چیزی، نیرویی، خنجری که نمی بینیش، دست از تن تو برمی کند، آن را از تو می ستاند، تو پنداری تازه به آن آگاه می شوی، آن را حس می کنی، درمی یابیش و نبودش چاه ژرفیست در کنار تو. اینجا، در این همه سال، بیگ محمد و صبراو دستان یکدیگر بودند. رفیقان، دستان یکدیگرند.

بی تاب و ناگهانی، بیگ محمد کند. نخواست صبراو را در آغوش کشد. این کار چندان مردانه نمی نمود. جای دلپای نازک، سینهٔ مردان بیابان نیست. گیرم که جای جا باشد! به فرمان غمزدهای دل نمی توان بود. گاه چنان باید که پنجه‌های زهخت درون سینه فرو کنی، قلبت را چون پرنده‌ای زیبا از قفس برون بکشانی و شمروش آن را در مشت بفشاری و بگوشی تا درد در چهره‌ات برتابد. مردان نه آن کودکان و نه آن سرایندگان دلسوخته‌اند. قلب نازنین خود را، گاه چون شقایقی زیر پا و زار لِه می کنند. با این همه دل می تپد. در تب و تاب می تپد. با تو که روح به آهن پرداخته‌ای، در کشمکش است. او نیز خود را می جوید. پشتیبان رویش خود، در سینه‌ات فریاد می کند. با تو کلنجر می رود. چه می کنی بیگ محمد؟

به شوق و غمی درهم آمیخته، چوبش را بیگ محمد گرداند، آن را به چوب صبراو کوباند، خدانگهدار گفت و بی آنکه در چشمهای او بنگرد، سر پیچاند، چرخید و پشت به گله و صبراو، رو به بیابان گام کشید:

«هی الّه مزائّم، های. های بی قرارّم، های. یاری نداژّم، های. یاری نداژّم م م م ...

های!»

دلناله‌های بیگ محمد، آوای دل‌انگیز او، تا زیر آسمان ابری و از فراسوی بوته‌های طاع روان بود؛ صبراو همچنان بر جای ایستاده بود. اما همین که آوای بیگ محمد، نرم‌نرم فرود آمد، گنگ شد، گم و دور شد، تو پنداری صبراو هم از او دور شد. چندان دور که انگار یار نبوده است. به رد بیگ محمد رو گرداند. دیگر نشانی از رفیق نبود.

بیگ محمد چوب را به دست می‌گرداند و از پناه بوته‌های طاع می‌رفت و می‌کوشید تا دلگیری خود با نظاره به این سوی و آن سوی، با نگاه به آسمان کدر و زمین زیر قدمهایش از یاد ببرد. اما به زدودن شمایل صبراو از خیال خود، قادر نبود. صبراو به خوی و به سیما در ذهن او نقش شده بود. ایستادنش، تکیه‌اش به چوب، خموشی‌اش، نیم‌رخ تکیده‌اش، سبیلها و مژه‌هایش که گویی برای همیشه خشک مانده بودند، در ذهن بیگ محمد نقش شده بود. صبراو، آیا به چه می‌اندیشید؟ تا چه پایه دلگیر بود؟ پاسخ دشوار است. بگذار بگذرد!

بیگ محمد سر فرو انداخت و رو به دُرمنه‌زار کج کرد. دیروز، هنگام غروب، غافله‌ای شتر را، آنجا به چرا دیده بود و مردهای غافله را به کار برکندن هیزم. امروز روز برای شترداران تنها یک کار مانده بود: هیزم‌کشی. به کال شور می‌آمدند، دُرمنه و غیج بار می‌کردند، به شهر می‌بردند و به نانوائی‌ها و زغالی‌ها می‌فروختند.

حال هم، شترها در دُرمنه‌زار می‌چریدند. نه پراکنده. چرا که اطمینانی نبود. هر آن شدنی بود که دسته‌ای دزد، شترها را سینه‌کنند و رو به سویی برانند. تا صاحب شتر کجا و کی رد بزند. این بود که شتر، دسته می‌چرید. یکجا و گرد هم، و در میدان کار هیزم‌کشان.

مردهای هیزم‌کش به کار بستن بودند که بیگ محمد به هیزم‌زار رسید. چهار مرد بودند. یکی میانه‌سال و دیگران جوان و جوان‌تر از او. خُردی‌ترین‌شان جوانکی بود که تازه پشت لبش سبز شده بود. بیگ محمد به پای بار رسید، کلهٔ چوبدستش را بر خاک کوفت و «خداقوت» داد. جلودار، همو که مردی میانه‌سال بود و چشمانی گرد و روشن، و ریشی تنک داشت، سر از گره چمبر برداشت و جواب جوان غریبه را داد. جوانک هم، دست و بازو در کار، بیگ محمد را زیرچشمی پایید.

در چنین دیدارهایی، آن‌هم در آن نامنی، تازه‌ترین واکنش نهفتهٔ کسان، بیم

است. چشم به راه پیغامی خوش نتوان بود. بیم و شک: او کیست؟ چه می خواهد؟ از کجا می آید؟ به کجا می رود؟ راه بگیر است، یا نان می خواهد؟ گوسفند گم کرده، یا تشنه است؟ در برابر او، ما چه باید بکنیم؟ تنهاست آیا، یا همراهانش پشت گزی پناه گرفته اند؟

— ها برادر! هوای کجا داری؟

چشمهای روشن جلودار، با پرسشی که بر زبان آورده بود، برق زد. بیگ محمد، راه یافته، پیشتر آمد و گفت:

— همین جور به امان خدا راه افتاده ام. تا سر از کجا در بیارم!

— گردی؟

— ها بله.

— چطور همراه مال و حشمت نیستی؟

— دیگر مال و حشمتی برای ما نمانده برار جان! همان قدر مانده که پیرزنها بتوانند

خود را سرگرم کنند. ما امسال نابود کردیم. پنج شش تا مرد نمی توانند که خودشان را کلونگ چارتا بز کنند!

جلودار، دست از ریسمان بار کشید و قدمی به سوی بیگ محمد برداشت:

— که یعنی از چادرها کنده ای؟

— همچین. چه بکنیم؟ هنوز نه البت، اما ناچاریم. شکم آدمیزاد بالاخره نان

می خواهد!

— حالا خیال داری کجا بری؟ چه بکنی؟

— ای برادر ... هر کاری از دستم ور بیاید. چوپانی، شتربانی، پروار بندی. فقط

کار کشت و زرع را چندان که باید نمی دانم. یعنی خبره اش نیستم. اما ناچار که باشم این جور کارها را هم یاد می گیرم.

جلودار، رو به هیزم کش ها گرداند و گفت که جای را براه کنند. جوانک دست از

کار کشید و به سوی بار و بنه براه افتاد تا کتری را ور بار بگذارد. جلودار، که او را مسلم

می نامیدند، بر زمین نشست، کیسه چپقش را بیرون آورد و چاق کرد. چهل سالی

بیشتر نداشت، اما زانوها و پشتش کمی خم برداشته بود. صورتش استخوانی و

پرچروک بود و ریش زرد و تنکش آن را تکیده تر می نمود. پس از هر پک عمیق که به



نی چقی می زده، سرفه‌ای زنگدار از سینه‌اش برمی‌خاست و گاه، سرفه‌های پیوسته او را در هم می‌پیچاند چنان‌که از گنج چشمهایش آب براه می‌افتاد. او، که مراد بیگ محمد را دریافته بود، نرم و هواخواه گفت:

— این شترها که می‌بینی اربابی‌اند برادر. من از خودم فقط دو تا دارم. یکی آن ماده، یکی هم همو که دم می‌تکاند. نر سیاه. باقیش مال اربابند. من ساریانم. این جُرّه جوانها هم اجیرند. هیزم می‌زنند و بار می‌کنند، هر باری دوازده، پانزده قران می‌گیرند. حالا تو خیال داری کجا بری؟ کدام طرف؟  
بیگ محمد گفت:

— حقیقتش خودم هم نمی‌دانم. بیابان که نان ندارد! نان بیابان از سینه حشم بیرون می‌آید؛ حشم که امسال کون به زمین زده. پس ناچارم رو به دهات بروم، پیش یکی از این اربابها گردن کج کنم تا بلکی کاری به من بدهد. پسرخاله‌ای دارم که نامیست، خودش آب و ملک دارد، اما رو نمی‌کنم طرف کلاته‌اش بروم. می‌دانی که! آدم به شأنش راه نمی‌دهد پیش قوم و خویش رو بیندازد. یک جوریست. سرشکستگی دارد. می‌دانی که چه می‌خواهم بگویم ... حالا این ارباب شما چی نام دارد؟ چطور آدمی هست؟

مسلم، خاکستر چپش را تکاند و گفت:

— ارباب است دیگر. بد و خوب ندارد. هر که می‌خوا باشد. ارباب از مزدورش کاز و سربراهی می‌خواهد. تا آدم چه جور به نظرشان جلوه کند! ببینی بخت آدم چی بگوید! یکی را می‌بینی که مهرش به دل ارباب می‌افتد و او هم مالش را می‌سپارد دستش. یکی هم نه. ستاره‌اش چهره نیست. اقبال ندارد. حالا ... گیرم ارباب ما آدم بدی نباشد، دست و دل تو به این کارها می‌رود؟ باب میل و طبعت هست؟ می‌بینی که این کار، بیل زدن است. بیل زدن از سفیده صبح تا شب. پاری وقتها شب هم تا صبح. تا وقتی که بار بود شود. یعنی تا وقتی که زور به شانه و بازو داشته باشی. کارمزدی است دیگر. با هر باری که بپندی مزدبر می‌شوی. هر کس به قدر قدرت جوانی خودش. همین جوانها را که می‌بینی، یکیشان، آن سیه‌چرده را می‌گویم؛ حیدر، چشم بد دور خیلی تسمه و چالاک است. مثل باد میان دُرمنه‌زار می‌افتد و تا کلاهدت را بچرخانی یک لنگه بار را می‌بندد. اما آن یکی، همو دیلاق بی‌جُرزه، میرزا صمد نام

دارد، کاهله. سسته. چسب نیست. بارش را خیلی وقتها همین حیدر تکمیل می‌کند. همین جوانک، خدامرد هم اجنه‌ایست. حالا برادر، اگر به چشم خود می‌بینی که بتوانی همچین کارهایی از پیش ببری، من حرفت را با ارباب می‌زنم. آخر تو این جور که خودت همین دم گفتی تا حال بیل دستت نگرفته‌ای!

- چطور نگرفته‌ام مسلم‌خان؟! پس هیزم زمستانمان را ما چه جور فراهم می‌کنیم؟ با دندانها مان؟!

- خوب، حرفی نیست. من حرفت را با اربابمان می‌زنم. چه بهتر.

بیگ محمد دمی خاموش ماند. پس گفت:

- شما کی راه می‌افتید؟

- همین امشب. بعد از اینکه لقمه‌ای نان خوردیم چرتی می‌زنیم و بار می‌کنیم.

تا وقت، ماه هم درمی‌آید. شتر، شب راه می‌رود. خودت که مالدار!

بیگ محمد لحظه‌ای سبیل و لب جوید، بعد گفت:

- چطوره من هم همراهتان بیایم؟ بیایم تا اربابان ببینند! ها؟ عیبی که ندارد؟

دارد؟

- چه عیبی دارد؟ همراه می‌شویم.

خدامرد، چای را آماده کرده بود. مسلم برخاست. بیگ محمد همچنان ایستاده

بود. مسلم به او گفت:

- برویم هم نمک بشویم، ها؟

بیگ محمد گفت:

- من می‌روم به چادرها خبر بدهم و برگردم. تا وقت بارگیری خودم را

می‌رسانم.

- چای تیار شده. یک پیاله می‌خوری و می‌روی. دیر که نمی‌شود.

- چرا. باید بروم این سگ را هم آنجا بند کنم. خوب دم نقد، خدا نگهدار.

بیگ محمد براه افتاد و دمی دیگر میان طاغزار گم شد. حیدر به کنار مسلم آمد و

خندید:

- چشم بسته خریدی؟!

- میان آسمان دنبالش می‌گشتم، اینجا کنار گوشم یافتمش. خدا رساندش.

— کی بود مگر؟

— گرده. ما یکی از اینها را می خواستیم که رفیق راهمان باشد. ناامنی است. در این زمستان، چار روز دیگر دله دزدها پیداشان می شود. خوا دیدی چطور راه بیفتند میان بیابان! او که باشد یک زبان دیگر همراهان است. یکی از ایلپاتی ها که همراه ما باشد، پشتمان گرم است. جوان قلچماق و جاداری هم هست. حالا برویم یک پیاله چای بخوریم تا ببینیم بعد چه می شود!

شادی نرمی زیر پوست بیگ محمد می مُخید. روزنی به رهایی. بیگ محمد از خود پنهان نمی داشت که شاد است. قدمها را محکم تر برمی داشت و پا به پای سگش رو به چادرها می رفت.

شب بر طاغی افتاده بود و باران نرم آغاز شده بود. بوته ها را آرام آرام باران می خیساند، و پاوارهای کهنه بیگ محمد نرم نرم، نم برمی داشت. روشنایی ای تر و تازه از دهنه چادر به درون شب بارانی می دوید. روشنایی ای که خود، چون شبنم بود. زمین باران خورده عطری کهنه پس می داد. بوته های غیج و طاغ و دُرمنه در باران نفس می کشیدند. عطر بیابان، مست کننده می شد. عطر خاک و خار و خلور. خاک و بوته، زیر نرمه های باران، بار دیگر جان می گرفت. هر چه بوته و آدم و جانور، تن به باران تازه می کرد.

سگ باران خورده، پیشتر از بیگ محمد به سوی چادر دوید، پارس کرد و جلوی در چادر به تکان دادن دم ایستاد. زنها درون چادر نشسته بودند و از مردها، تنها کلمیشی بود که بر کنار سفره نشسته بود و نان ساجی با کمه می خورد و به دیدن سگ، روی دستها خم شد، سر از دهنه چادر بیرون آورد و از درون پرده زلال باران، چشم به شب دوخت و نگاه در بخار خاک و نم دواند. با این همه آمدن بیگ محمد را نتوانست ببیند. او را حس کرد. صدای برخورد قدمهای پسر را با بوته های هیزم شنید و پس نشست، آخرین لقمه را به دهان گذاشت و به زنها گفت:

— این وقت شب گله را یله داده و آمده!؟

بلقیس برخاست و سر از دهنه چادر بیرون داد. مارال، پاچین از روی پلاس جمع کرد و خود را به کنجی خیزاند، و زیور همچنان که بود — کنار ماهک نشسته و چشم به در — ماند. دمی دیگر، بیگ محمد رسید. شانه تا کرد و به درون آمد. با پاسخ

به خداقوت مادر، توبره از دوش واگرداند. کلمیشی، همچنان ته‌ماندهٔ لقمه‌اش را می‌جوید. بیگ محمد زانو بر زمین زد و گفت:

— یکی دو تا نان بیار بخوریم، شکمم به قار و قور افتیده.

کلمیشی پرسید:

— چطور گله را یله دادی و آمدی؟! میان این باران، چطور صبراو می‌تواند

گوسفند را به جورا برسانه؟

بیگ محمد، پدر را بی‌پاسخ گذاشت و پرسید:

— برارم گل محمد کجایه؟

بلقیس نان ساج را پیش دست پسر، میان سارغ گذاشت و گفت:

— کسی چه می‌داند برهه؟ کسی چه میدانه؟ پسر مدام به این سو و آن سو

می‌دود. می‌دود بلکه راهی گیر بیارد. او یکدم قرار ندارد.

— خان‌عمو کو؟

— او هم دو سه شبه که نیست. رفته نمی‌دانم کجا؟

— همپای گل محمد رفته؟

— نه مادر جان. هر کی برای خودش رفته. همین غروبی، پیش از باران،

گل محمد رفت.

کلمیشی بار دیگر پرسید:

— نگفتی برای چی صبراو را میان بیابان یله دادی آمدی، ها؟

بیگ محمد گفت:

— خودت که هر شب راه می‌افتادی طرف گله؟ پس امشب چرا به چادرها

مانده‌ای؟ چه خیالم که تو حالا سر گله‌ای؟

کلمیشی، دور دندانهایش را با انگشت پاک کرد و گفت:

— من به اطمینان تو بودم. دویم از این، می‌گویی این زنها را همین جور بی‌مرد

یله کنم و راه بیفتم بیایم کجا؟

بیگ محمد تا لقمهٔ خشک نان را قورت بدهد، پیرمرد را منتظر جواب نگاه

داشت؛ پس گفت:

— من دیگر به گله نمی‌مانم!

- نمی مانی؟!

- نه، نمی مانم، می خواهم بروم!

بلقیس به میان گفتگو دوید:

- بروی؟ کجا بروی؟

- می روم جایی کار بکنم. این گله، گله‌ای نیست که سه تا چوپان به کار داشته

باشد. یک مرد برایش سه. نصف یک مرد هم برایش سه. زیادش هم هست. روز

می چراند و شب می آوردشان کنار چادرها می خواباند. شبهای سرد هم سرشان

می دهد به سُم. من که نمی توانم خودم راکلاونگ این چار تا بز بکنم؟ دیگر با خودتان.

هر کاری دلتان می خواهد، بکنید!

- همین جور راه می افتی و می روی؟ به امان خدا؟!

بیگ محمد به جواب مادر گفت:

- نه همین جور. کاری زیر سر کرده‌ام.

- چه کاری؟

- هیزم کشی.

- با کدام شتر؟

- شترهای اربابی. ارباب تلخ آباد.

کلمیشی، وادرنگیده، پرسید:

- روزی به چند؟ با چه مزدی؟

- باری مزد می دهند. هر باری دوازده قران. هر شبانه روز، اقلاً سه بار هیزم

می توانم جمع کنم. نان خودم را درمی آرم و چیزی هم ذخیره می کنم.

- شاید برارت راضی نباشد!

بیگ محمد به مادر نگاه کرد و گفت:

- از پیش خود می گویی؟! چرا برارم راضی نباشد؟ می خواهد اینجا نگاهم دارد

که چی بشود؟ به همدیگر نگاه کنیم و باد لقمه کنیم؟ مگر خودش نمی بیند که دیگر

آذوقه ته جوال نیست؟ پنج تا مردیم. اینجا بمانیم چی بخوریم؟

کلمیشی برخاست و بی سخن از در بیرون رفت. زیر باران ایستاد. دم راست کرد

و بوی خاک را به مشام کشید. چه تر و تازه! باران. این امید است که می بارد. با

این همه، جوانش دل از خانمان برکنده است و روی رفتن دارد. چرا می رود؟  
 کلمیشی، دستهای کوتاه خود را زیر باران گرفت. باران، کف دستهایش را خیس کرد. کلمیشی دستهای خیس را بر چهره کشید. چه بوی خوشی! قلب آدم از شوق می شکند. چیزی مثل صدای موج در سینه می پیچد. بار دیگر این قلب پژمرده، جان گرفته است. سگ را ببین. خیس شده است. موهایش خیس شده است. ابرها را ببین. چه بارور! باران! باران!

کلمیشی به درون آمد. چشمهایش برق می زد. گفت:

— گمان کرده بودم که این ابرها هم خالی می گذرند. اما باران پا گرفته. تو کجا می خواهی بروی پسر؟ سال نو، سال پرروفتی می شود. این گوسفندها می زاینند. علف هست. بهار می آید. سختی همین سه چهار ماه است. این تازه باران اول است. خوا دیدیم که باز هم بیارد. قولت می دهم دو ماه به عیند مانده زمین رنگ می گیرد. علف سبز می شود. بهار پیش می افتد. چرا بی تابی می کنی؟ این سه چهار ماه را هم تحمل کن، از گرسنگی که نمی میریم!

بیگ محمد بالهای ساروغ نان را بر هم گرداند و گفت:

— به خیالت سفر قندهار می خواهم بروم؟ همین جا هستم. میان بیابان کال شور. شاید اصلاً همراه غافله نرفتم. شاید همین جا ماندم و بار جور کردم. خودت هم با صبراو گله را بچران. بعد هم هر چه پیش آمد، آمد!

ماهک، که به گوشه‌ای نشسته و به جای شوی، می توانست دوری بیگ محمد را از او حس کند، به پسر عموی خود بیگ محمد گفت:

— به صبراو گفتمی که دیگر نمی خواهی بروی گله؟

بیگ محمد، قدح آب را سر کشید، لب و دهن با کف دست پاک کرد و گفت:

— چطور می شود نگفته باشم دخترعمو؟ ... خوب، من دیگر باید بروم!

— همین حالا؟

— ها، غافله معطل من است. می خواهم همراهشان بروم خانه ارباب. او باید من

را ببیند و پسندد.

بیگ محمد توبره را پیش کشید، پاتیل و مشک گورماست از آن بیرون آورد و کناری گذاشت. بعد از آن، چگورش را کهنه پیچ کرد، در توبره جا داد و توبره را به

پشت شانه‌ها انداخت، چوبدستش را برداشت و برخاست؛ خدانگهدار گفت و از چادر بیرون رفت و به پدر گفت:

— بیا سگ را بگیرش، بابا!

کلمیشی بیرون رفت، گردنبند سگ را گرفت و آن را به سوی چادر کشید. بیگ محمد روی برگرداند و گفت:

— خوب جمع آوری اش کن بابا. گرسنگی اش ندهی!

کلمیشی سگ را به سوی خود کشاند و بیگ محمد در شب و باران فرو رفت. هنوز اما چند گامی پیش نرفته بود که حس کرد سایه اش در پی اش می دود. کی می توانست باشد؟ بیگ محمد ایستاد. بلقیس بود. رسید. لب فرو بسته و خاموش سینه به سینه پسرش ماند. نگاهش، فقط به پیشانی بیگ محمد بود. فقط به پیشانی او. بیگ محمد پرسید:

— ها، چه می خواهی؟

بلقیس، هیچ نگفت. آرام پیش رفت و کنار شانه جوانش ایستاد. دستمالی را که در آن نان و کمی روغن بسته بود، میان توبره بیگ محمد جا داد. بعد، بی گفت و شنود به پسر پشت کرد و رو به چادرها براه افتاد. بیگ محمد، لحظه ای به رفتن مادر نگاه کرد و سپس ناگهان پای از خاک کند. باید می رفت. پیش از بارگیری غافله باید می رسید. به دو!

مردها بار کرده بودند که بیگ محمد رسید. مسلم ساربان هوی کشید. شتر، سینه از خاک برداشت. شترها سینه از خاک برداشتند. مسلم، افسار جلوکش را به شانه انداخت. گاوزنگ بز گردن شتر جلوکش، در خاموشی بزرگ بیابان، صدایی مهیب داشت. باران، همچنان می بارید. بیگ محمد پا به پای غافله می رفت و انگار خود را از غافله می دانست.

— آن بار کج شده بیگ محمد، نمی بینی؟! راستش کن!

## بند دوم

ای زمین! دست و یال برافشان. خدای بر تو وارد آمده است. میهمانی شکوهمند؛ باران.

بوته‌زار در باران تن می‌شوید. از سر و گوش درختان طاع، قطره‌های زلال آب، آب پاک، بر خاک می‌چکد. درختان برهنه - آدمیان برهنه - به شوق زیر باران ایستاده و دستها بر عورت خویش پوشاک کرده‌اند. پلکها نهاده بر هم و لبخند بر لب، با حظی زیر پوست که دارد تازه می‌شود. گاه تکانی به نرمی، چنان‌که گویی ناخن یاری شوخ، کف پا را می‌خاراند و پشت را به مورمور وامی‌دارد. بلندترین شاخه، گاه می‌جنبد. سر می‌خماند. پنداری چانه بر شانه می‌مالاند. خارش دلدیر بر پوست تازه تن. شب در باران آمیخته و باران در شب. زمزمه‌ای ملایم. زمزمه‌ای دور، از دورهای شب. باران و برگ. یادآور شانه کشیدن دستان زنی برگیسوان خویش. زیبایی امید، جان را بی‌تاب می‌کند!

در دور، فراتر از یک تیزپرتاب، آن سوی تنهای به غسل‌نشسته درختان، بر گرده‌گاه ماهور، نوری اندک و بی‌رمق، به باران چشمک می‌زد. نور نازک از دهنه تنگ شم بدر می‌مخید و در همان قدمهای نخستین، مانده به کنده‌های بر هم انباشته غیج، می‌مرد. آن‌سوترک، فروتر از شیب ماهور، کنار کنده‌های تلنبار غیج، چند چاه نه‌چندان دور از هم، دهن به آسمان گشوده بودند. چاههای زغال!

مندلو، به تنهایی کنده‌های غیج را از جنگل فراهم می‌آورد و در چاههایی که خود کنده بود می‌سوزاند، سوخته‌های غیج را چندی زیر شن و خاک می‌خواباند تا زغال می‌شدند. پس، آنها را از خاک بدر می‌آورد، می‌تکاندشان و به جوالها می‌ریخت. آن‌گاه جوالها را بر گرده‌های شتر بار می‌کرد، به شهر سبزوار می‌برد و در میدان زغالها به فروش می‌رساند. گاهی هم پیش می‌آمد که بارش را در راه، میان



قلعه‌ای پایین می‌گرفت و خرده‌ریز به این و آن می‌فروخت، یا با گندم و جو تاخت می‌زد. مندلو، میان دیه و آبادیهای سر راه آشناهایی هم داشت که هر گاه بجا می‌دید، پشته‌ای غیج برای ایشان سرباری می‌بست و همراه می‌برد. هر پشته به یک شام و سفره‌ای آذوقه شتر. دو شتر بیشتر نداشت مندلو، که هم حال کنار سُم خسیبده بودند و باران بر گوش و یالشان می‌بارید. اما امشب شتر دیگری هم آنجا خسیبده بود؛ بادی گل محمد.

درون سُم که جایی فراخ‌تر از نشست و برخاست یک تن نبود، دو مرد تنگاتنگ هم نشسته بودند؛ گل محمد و مندلو. مندلو مردی کوتاه‌قد و ریزنقش بود، با زانوهای خمیده و دستهای بلند. صورتش سوخته و پرموی و چشمهایش برهم خورده و کم‌سو بود. از چشمهایش مدام آب می‌چکید و مژه‌های ساییده‌شده‌اش، جا و بی‌جا، به هم چسبیده بود. شال شتری به سر می‌پیچید و چوخایی شندره به تن داشت و پاتاوه‌های کهنه‌اش را تا زیر زانوها، روی پاچه‌های تنبان می‌پیچاند و کمر را، نه چندان محکم، به تسمه‌ای زمخت برمی‌بست.

مندلو در طاغی یکسر و یکتن بود. از بلوچه‌های چاه‌سوخته بود و گمان می‌رفت خانوارش را همان جا یله داده باشد. پسر بزرگش موسی را - که تاب کار غیج و زغال نیاورده بود - پیش برادرخوانده خود، پیرخالوی دالاندار به فرزندی گذاشته بود و پیرخالو هم موسی را به کار قالبیافی فرستاده بود. موسی در بستر سالهای سخت، پخته‌کار شده بود و حالا در قلعه چمن برای بابقلی‌بندار کار می‌کرد و کارگاه می‌گرداند. در دیواره سُم، درون دستکندی تنگ، چراغ موشی مندلو به دشواری نفس نفس می‌زد. کتری بر سنگ اجاق بود و سفره قند و تنها پیاله سفالی مندلو، جلوی گل محمد گذاشته شده بود. گل محمد یکرانو نشسته و به دیوار تکیه داده بود. کلاه را تا ابروها پیش کشیده بود و به آنچه می‌خواست بگوید، می‌اندیشید. تا اینجا کلام، عمو مندلو چندان روی خوش نشان او نداده بود، با این‌همه گل محمد نمی‌توانست نیمه‌کاره و جواب‌نستانده برخیزد و از سُم مندلو بیرون برود.

سالها بود که گل محمد، عمو مندلو را دور و نزدیک می‌شناخت. با سلام و خداقوتی، در گذر. با دمی نشستن و یک حالپرسی کوتاه. نوشیدن مُشتی آب، خوردن یک پاتیل ترید گورماست. یا - دست کم - با کلاه‌بادی. اما گل محمد این را

می توانست دریابد، مردی که ماههای درازی از سال را تنها و یک تنه با کنده غیج و طاغی و دو شترش عمر می گذراند، از کنده زغال می پرورد و دست تنها زغال از چاه بیرون می کشد و برگرده شتر خود به شهر می برد، می فروشد و پولش را در هفت سوراخ تن و پیرهن پنهان می کند و چون سایه ای به گنم خویش بازمی گردد؛ مردی که تا امروز شانه اش به شانه هیچکس نخورده است، که همنفس هیچ آدمیزاده ای نیست، بدین آسانی همدم و همراه غیر و غریبه نمی شود. چنین آدمی خوی خاصی دارد؛ بیمناک، بدگمان و به خوداندیش است. هم اکنون چه پیدا که او در باره گل محمد چگونه می اندیشد و چه پندارها که در سر می بافد؟!

گل محمد گفت:

— چه می گویی عمو؟ ها! ور چم هستی که با همدیگر کار کنیم یا نه؟ اگر دلت شسته من اول شترم را می گذارم پیش تو. یک کش، دو کش بارش کن و بیرش شهر و برش گردان. آن وقت اگر باب طبعت دیدی، من شترهای تو را می برم. دو کش تو می بری، یک کش من. نوبتی. به عقل من این جور رسیده. به جای اینکه سه کش بروم شهر و سه بار هیزم میان میدان بفروشم، یک بار می روم و سه بار هیزم پایین می اندازم. فکر رفت و برگشت را بکن. برای یک بار هیزم اقلاده دوازده فرسخ راه باید بروم و برگردم. چی به دستم باقی می ماند؟ همه اش مگر چی می شود؟ اقلادو روز و نیم باید در راه باشم. این کار یک جور خیری هم درش هست، کمک به همدیگر. چیزی هم از هیچکدامان کم نمی شود. چادرهامان را هم که بلد هستی. تیره مان را هم که می شناسی. بالاخره دنیا همین است. امسال این جور شده. ما محتاج شده ایم. محتاج نان خودمان. خودت می دانی من آدمی نبودم که پیش هر کس رو بیندازم. اما امسال برای ما سال خوبی نیست.

عمومندلو، سرش را بالا آورد و از میان پلکهای بیمارش به گل محمد نگاه کرد؛ دمی بعد با صدای چندشاخه و زنگدار خود گفت:

— من حرفی ندارم پسر کلمیشی. اما دو چیز مانعه. یکی اینکه من به همین اندازه دو تا شترم بیشتر نمی توانم زغال از چاه بیرون ببارم. دیگر اینکه شتر تو را نمی توانم راه ببرم. آن حیوان، بادی است. جمّازه. به کار بارکشی نمی خورد. من پیرمرد چطور می توانم با همچین حیوانی کنار بیایم؟ جمّاز، مال بارکش نیست، مال

سواری است. چطور می توانم آن را دنبال مالهای آرام و بارکش خود قطار کنم؟ شبی، نیمه شبی اگر افسار را پاره کرد و سر به بیابان گذاشت، جواب تو را من چی بدهم؟ چطور گیرش بیارم؟ از اینها گذشته، در این سال و ماه چطور آدم اطمینان کند مالش را دست کسی بسپارد؟ نمی بینی مگر دزد و سزراه بگیر چقدر زیاد شده؟

— بهانه میاری عموندلو. همزبان بچه که حرف نمی زنی! اینکه می گویی شتر من جمازه درست، اما جماز هم بار می برد. اما اگر تو نمی توانی با او کنار بیایی کاری ندارد. با یک سفر، همراهش آشنا می شوی. خودم همراه می آیم و او را به تو آشنا می کنم. سختی اش یک کش است. این را هم که می گویی بیش از بار دو تا شترت نمی توانی زغال از چاه بیرون بیاری، یا بهانه است یا اینکه به حرف خودت ورنمی خوری. چون می توانی باز هم به همان اندازه دو تا شترت زغال از چاه در بیاری، اما به جای اینکه با دو شتر سه کش ببری شهر، با سه شتر دو کش می بری. از بابت دزدها هم باری کم و زیاد نمی شود. اگر دزد هم سر راه را بگیرد، فقط بادی من را که از غافله وانمی کند ببرد! پس این هم از این. حالا اگر دلت نمی خواهد شترها را قرض بدهی و قرض بگیری، امر دیگریست.

گل محمد برخاسته بود و داشت از در بیرون می رفت. گویی نمی خواست پیرمرد را در تنگنا بگذارد. عموندلو هم در این میانه نتوانست فکرهاش را سر جمع کند و حرف دندانگیری به گل محمد بزند. این بود که همچنان خاموش، گل محمد را همراهی کرد. گل محمد به سوی بادی رفت. افسار از کله گی جهاز وا کند و به اشاره ای حیوان را بر خیزاند، افسار به شانه انداخت و براه افتاد. راهی نرفته بود که مندلو او را خواند. گل محمد واگشت و پرسید:

— ها؟ پشیمان شدی عمو؟

عموندلو گفت:

— گفتم امیدت را ناامید نکرده باشم. حالا برو، خبرت می دهم. باید اول خوب

فکرهایم را بکنم. بعد می آیم طرف چادرها. به کلمیشی از من سلام برسان!

— باشد!

هوای برای نفس کشیدن، پاک ترین بود. اما گل محمد در سینه خود احساس خفگی می کرد. هر چه در نگاهش سنگین و غلیظ می نمود. باران و شب، غلیظ تر. خوش آنکه

غریبوی از دل برآرد و در پهنای شب و بیابان رها کند. هرای ...

چه می‌کنی گل محمد؟ تو آیا نرم‌نرم دازی چلانده می‌شوی، آرام آرام داری می‌شکنی؟ قدم به قدم دارای پیر می‌شوی؟ در جوانی، آن‌هم؟! پیری زودرس. چه پدرانه سخن می‌گویی! بار چندین کس، سنگینی همه خانوار کلمیشی را بر شانه داری، هم از این است شاید که کلامت دم‌به‌دم دارد نرم می‌شود؟ شکسته می‌شود. پیرانه می‌شود. محتاط می‌شود. با کم‌بهاترین کسان، تو به نرمی و گرنش سخن می‌گویی. چه خردمند؟! نه! تو نیازمندی و همین دارد پشتت را می‌خماند، گل محمد. روزمرگی دارد از پای می‌اندازدت. غم ساج و ارزن و تو تون!

کجا شد آن‌همه غروری که در استخوانهایت زبانه می‌کشید؟ کجا شد آن‌همه جوانی، دیوانگی؟ همین تو نبودی مگر که آشپزباشی گروهان را به خشمی بی‌تاب از جای برکندی و میان دیگ فرو کوفتی؟ جز این بود مگر که او جوابت را سربالا داده بود؟ نه اینکه مگر در یقلاوی‌ات به جای گوشت، موش انداخته و به دستت داده بود؟ به جز گل محمد بود آن مرد، که در خشم بی‌خوابی، به سرپیچی از فرمان زور، فرادست خود را چون بزغاله‌ای در آبگیر کنار آسایشگاه خواباند، آن‌هم در چله زمستان؟ تو نبودی مگر که تاب روز و شبهای بی‌حساب، به انگیزه همین خطا، آوردی و دم بر نزدی؟ همان که سگ‌وار و له‌له‌زنان، خون در چشم و دشتام به دندان، در زمستان آذربایجان می‌تاخت، آیا گل محمد دیگری بود؟ نه، همین تو بودی. گوشت گندیده قاطران خوردی، گردن افراشته نگاه‌داشتی و انگشت از ماشه برداشتی مگر به نیت اینکه آن را دقیق‌تر بچکانی؟ نکند نیروی جان و بازو گم کرده باشی؟ به همین آسانی خواری به خود می‌خری، تن و امی‌دهی و روی در خواری خود، بهت زده می‌مانی؟ شدنی نیست اینکه تو بازگونه شده باشی! شدنی نیست. این، آیا تو بودی که بر سفره خریدنه‌ترین مردمان طاغزار به التماسی نهفته سخن می‌گفتی؟ کارد بر این شکم! شکسته باد این اندامها! لال باد زبانی که به زبونی گشوده شود!

چه رنجی! دل می‌پوسند. پشیمانی.

«کاش به دیدن این پیرمرد نرفته بودم. کاش از او شتر نخواسته بودم. یا اگر رفته بودم، شترهایش را کاش به زور گرفته بودم. به تیغه گزلیکی، کاش ترسانده بودمش. این نرمخویی خنده‌آور من از چیست؟ زبانم بریده باد!»

دردی مثل دود، در کاسه سر گل محمد می پیچید و چشمهایش را تیره می کرد. کلنجاری که با خود می رفت، چنان درهمش پیچانده بود که هر آن می خواست رو به سُم مندلو برگردد و سبیل پیرمرد را از بیخ برکند و یک جفت سیلی در بنا گوشش بخواباند. خشمی زیر دندانها داشت و درون خود را می خراشید. چنان که بس نمی دانست به اینکه کاردی در سینه ای بشاند. جنونی گذرا، چه باید بکند؟! چاره ای نمی دید جز آنکه رو به چادرها برود. کلاه از سر برداشت و کاکل به باران داد. بگذار تب فرو نشیند. خشم از جان دور شود. از جا بدر نباید شد. مرد است و قُرساق. فرسودگی؟ نه! خود به فرسایش سپردن و خنجر خشم بر خود زدن؛ چه بهره ای؟ نه. این بیشتر زیننده پیرزنان است تا کارآمدان.

با این همه گل محمد را از دلگیری گزیر و گریز نبود. درونش تیره شده بود. نو میدی پاورچین پاورچین پیش می آمد. چیزی به فروافتادن باقی نمانده بود.

فروافتادن؟! مباد!

هرگاه شتری در پهنه کویری از پای درافتد، آسمان پر از باشه گان و لاشخوران می شود. به اولین یورش، کلاغان چشمانش را از کاسه ها بیرون می کشند و جانوران می خورندش. مرد نیز چنین است. پس، فروافتادن مباد. مباد! شکستن شاید، اما در غلتیدن نه. نبودن شاید، اما نیمکاره بودن نه. شلیدن به عبث، هرگز! مرگ حتی به از خواری. مردان را ذلت قرین مباد. کدام چشم اندازی دلشکن تر از تاشدن مزد؟ نمذ برای تاشدن است، نه مرد! نه گل محمد! گل محمد هنوز ایستاده است. دستهای او هنوز با اوست. چشمانش، قلبش، پاهایش. خون، همچنان در رگهایش می جوشد. ناتوانی نه؛ این زیون تر از آن است تا بتواند در جان گل محمد بخلد:

دور شو زبونی! کور شو! زمین هنوز زیر پای گل محمد است. در چشم ستاره ها هنوز چشم می تاباند. کم آذوقگی و تنگدستی هنوز پایمردی او را از او وانستانده است. اندوه را گو گم شو. تو نه زیننده جان گل محمدی. او از برای خرده اندوهان آفریده نشده است. دریا با نسیم نلرزد؛ کوه با غریو و کویر با توفان!

گل محمد، در کشمکش اندوه و فریادی که در گلو داشت، رو به شتر گرداند. بادی، آرام و مهربان نگاهش کرد و گردنش را به سوی رفیق خود فرود آورد. گل محمد، چشم و روی به پیشانی شتر مالاند و غم آلوده گویه کرد:

— حیوانکم! امید من امسال به توست. نوح من. از این زمستان نجاتمان بده. از من به دل نگیر اگر بر گرده هایت به اندازه دو بار، کنده غیج خوا بستم. محتاجم. خودت که می بینی! تو را فقط دارم حیوانکم. من فقط تو را دارم. امساله را تو باید جورکش خانوار کلمیشی باشی، بادی من. بکوب برویم عزیز من. بکوب برویم!

بادی زانوهای جلو را کمی خماند. گل محمد بر شانه شتر سوار شد و به «هوک» «هوک» ی حیوان را به تاخت درآورد.

باران ایستاده بود که گل محمد به محله رسید. از درون چادر بزرگ همچنان نور نیمه جانی به بیرون می خزید، در چند قدمی از نفس می افتاد و پوش می شد. تمام می شد. به چادرها که نزدیک شدند، بادی پا گند کرد و گل محمد از دور توانست سیاهی اسب خان عمویش را ببیند. کنار چادرها، خود را از بادی فرو انداخت و در کوشش اینکه لایه کدر — بازتاب درون را — از چهره دور کند، سر میان دهنه چادر فرو برد. به جز بلقیس و مارال، همه خوابیده بودند. دو زن نیز همچنان خاموش بودند که خفتگان. چشمها خاموش، لبها بسته و دستها به کار. گل محمد که تن به چادر کشاند، هر دو زن از کار ماندند و نگاهشان بر او ایستاد. تاب مهربانی مادر را، گل محمد نداشت. پس، پیش از آنکه بلقیس لب به دلسوزی بگشاید، گل محمد گنده زانو در زمین کوفت و گفت:

— لقمه ای نان، مادر!

بلقیس در برخاستن خود، گفت:

— قبایت را در نمیازی؟ استخوانهایت نم می کشند.

قبا را گل محمد کند و به سویی پراند. در آن، مارال پلاسی آورد و روی شانه های پسر عمه انداخت و روانداز خود را به او داد و گفت:

— کاکلهات هم نم برداشته اند!

بلقیس، نان و کمی روغن پیش پسر گذاشت و گفت:

— همین مانده. کمات نیست؟

گل محمد نم از روی و موی گرفت. روانداز را به مارال برگرداند و گرده نان ساج را از میان درید، بر تکه ای از نان روغن مالید و به دهان گذاشت. مرد پراشته، چشم به نان سیاه و روغن و انگشتان خود داشت و هیچ اندیشه ای بر ذهنش نمی گذشت مگر

اینکه آیا این نان سیرش خواهد کرد؟

اما زنها چنین بسته نمی‌اندیشیدند. پندار پراگشادهٔ مادر را مرزی نبود. شاخه‌های خیال بلقیس به هر سوی کشیده می‌شد. به همه سوی. هر وجودی در خانوار، نشانی و شاخه‌ای از بلقیس بود. مادر مدام، خود را در مرکز این گره پیوسته می‌دید. چنین بود که بلقیس از همه، در همه و با همه بود؛ با خان‌محمدش در زندان بود و با بیگ‌محمدش در راه. با کلمیشی به گله بود و با خان‌عمو در بیم و شتاب. با زنها در اندوه بود و با صبراو در اندیشه. با عبدوس در جدایی بود و با گل‌محمدش در تنگنا. آبگیری بود بلقیس که همهٔ جویها بر او می‌ریختند و هم از او روان می‌شدند. پلگهٔ محله، همو بود.

با این همه بلقیس خاموش و به کار خود بود. گهگاه پسر را زیرچشمی می‌نگریست و از نان خوردن او حظ می‌برد. مارال هم به ظاهر سر به بافتن داشت، اما دل در سینه‌اش پر می‌زد. بی‌آرام می‌نمود. با اینکه به افسردگی کدوری که بر محله سایه انداخته بود، آگاه بود؛ اما - هر چه باداباد - دل و نگاه از گل‌محمد دور نمی‌توانست داشت. پس، بیش از آنکه چشم به کار خود داشته باشد، نگاه به گل‌محمد داشت.

چنین است شاید که گل، در سرما نیز تواند بروید. دلمردگی و درماندگی، کی پیشگیر عشق بوده است؟ سرشت آتش، زبانه زدن است و سرشت خون، روان بودن. آنچه را که بند و شمشیر نتواند جلو ببندد، غم شکنیه کی تواند؟ هرگز. مارال دل به دریا داده بود؛ پروای رسوایش، نی! خود به باد سپرده، چشم پرهیز فرو بسته و بند دل گشاده بود. در بند و گره تا کی؟ بگذار بر جهانی آشکار شود. اگر این گناه است، آتش خوش تر. گو جهنم را داغ تر کنند. گنده زنجیری. سر، هوای شوریدن دارد. دیوانه به بازار!

«گوشواره‌هایم را به او خواهم بخشید. مردمان بدانید، گوشواره‌هایم را!»

انگشتهای مارال، بی‌اختیار به لالهٔ گوشش نزدیک شد؛ گوشواره‌اش را با دل انگشتهای لمس کرد و در یک دم چشمهایش را به گستاخی به روی گل‌محمد دوخت و ماند. گویی نمی‌خواست نگاه از روی پسرعمه و ابگیرد تا پاسخ خود از قعر این چشمها و ابستاند:

«ها، گل‌محمد، چشم دلت کور است؟ کجا هستی؟ دل تو را می‌طلبید. چشم خواهای نگاه توست!»

گل محمد به مارال نگاه کرد.

باورکردنی است؟ این زن چگونه می‌تواند در چنین تنگنایی، این‌گونه شکوهمند و زیبا در آدم بنگرد؟ در چنین هنگامه‌ای که سکونش نفس را در سینه واپس می‌زند، تا بوده نفرت از چشمها باریده است. هر نگاه، پیامی از بیزاری، نومیدی. هر نگاه، پرده‌ای تیره. پرده‌ای تیره میان دیدارها. ویژگی ناداری. ویرانه‌ای که در آن، آدمیان به سوی هم سنگ پرتاب می‌کنند. نیش به هم نشان می‌دهند. خون بر چهره هم قی می‌کنند. تف در چشمان هم می‌اندازند. برادرها گم می‌شوند. عشقها جان می‌سپارند. مهر می‌میرد. بیگانگی در پیوندها رخنه می‌کند. کینه در دلها جا می‌گیرد. رنگ خشم سیاه می‌شود. لبخند، خاک می‌شود. روی گشاده در خاکستر می‌نشیند. برق از نگاهها می‌گیرد. غمناله؛ گریستن به زوزه جای می‌سپارد. ناداری! پس چگونه است که این مادینه، در چنین سیاه‌روزگاری، می‌تواند نگاهی بدین حد روشن و آزاد داشته باشد؟ شگفتا! رمز نامیرایی آدمیزاد، آیا همین نیست؟

«جانم هوای تو دارد. نگاهم کن. نگاهم کن. کباب شدم بی‌پیر! بسوزانم!»

— چرا چانه‌ات از کار واماند گل محمد؟

بلقیس، خط میان نگاه گل محمد و مارال را در هم شکست. گل محمد در چشم مادر غافلگیر شده بود. بلقیس به مارال گفت:

— نشسته‌ای چه کار، دختر؟ و خیز برو شتر را بخوابان!

مارال، فرولرزیده اما برقرار، از جا برخاست و بیرون رفت. بلقیس زیر لب گویه کرد:

— آوسنه‌هایی به سر داریم ما!

گل محمد به مادر فرصت واگوی پندار نداد. پرسید:

— بابام رفت به گله؟

— رفت که صبراو یکه نماند. بیگ محمد هم به محله نماند. رفت!

— کجا؟

— به هیزم‌کشی. با شترهای اربابی!

— بی‌هوا؟

— گفت نمی‌تواند اینجا سر گله بند بیارد. پسرکم دلکند شده بود. دلخوش نبود.



پرکشید و رفت!

گل محمد لقمه را گذاشت و آب خواست. بلقیس پی آب برخاست و خان عمو پا به درون گذاشت:

— زود از سفره دست کشیدی پهلوان؟

دل و جگر گوسفندی میان پنجه‌های عمو بود و هنوز بخار از آن برمی‌خاست. این دیگر از کجا؟ باز هم مرگ میش؟ اما چنین نباید باشد. زمستان که پیش می‌آید، مرض پس می‌رود. مگر اینکه ماسر به جان گوسفند افتاده باشد که آن‌هم هنوز ... گذشته از این، صورت درشت خان عمو پرخنده بود و دندانهای سفیدش می‌درخشیدند.

— به چی مات مانده‌ای گل محمد؟ چشمهات درست می‌بینند؛ این جگر گوسفنده. جگر یک بخته. همین الان از شکمش بیرون کشیده‌ام. بیا. بلقیس، بگیر سرخش کن بیار بخوریم. نان بی خورشت از گلوی من پایین نمی‌رود! هه هه. عجب بارانی بود فلانی! جگرم حال آمد.

قدح آب را بلقیس به پسر داد و جگر را از دست خان عمو واستاند و رفت تا ریزریزش کند. خان عمو که به حرف و حرکت، دمی از شادی وانمی‌ماند رو در روی برادرزاده‌اش نشست و گفت:

— خوب! باز هم تعریف کن!

گل محمد پرسید:

— این کدام بخته است؟

— تو ندیده‌ایش!

— چطور؟

— چون مال خودمان نیست!

— پس از کجا؟ مال کیست؟

— خودم هم نمی‌دانم. شاید مال یکی از این کاشمرها. چه می‌دانم؟! ما که

بخوریمش می‌شود مال ما!

— آخر چطور آوردیش؟

— کاری دارد؟ بیخ گردنش را از پناه زاله گرفتم، کشاندمش بالای اسب و

آوردمش. چشمهات چرا گشاد شدند؟ مگر این کارها از تو بر نمی آید؟ چه خیال کرده ای؟ که چون سال بد آمده من اینجا می نشینم و مثل پیرزنها چانه روی زانو می گذارم و غصه جا می کنم؟ هه! من از دهن شیر هم که شده طعمه ام را بیرون می کشم! در این بیابان خدا برکت کم نیست. چطور می شود مگر؟ مرض گوسفندهای ما را خورد، ما هم گوسفندهای اربابی را می خوریم. برو بیرون نگاهش کن! به سه پایه آونگش کرده ام. سه من دنبه در کونش تاو می خورد. داد می زند که اربابیست، و گرنه رعیت جماعت کجا آذوقه دارد بدهد گوسفندش که گوشت بیارد؟ حیف که یکه بودم و گرنه بیستاش را بُر می زدم می آوردم!

مارال به درون آمد و به کمک بلقیس نشست. گل محمد با خود گفت:

— پیرمرد، زیاد هم بیراه نمی گفت!

خان عمو کلاهش را تکاند و پرسید:

— کدام پیرمرد؟

— مندلو.

— همو که زغال می فروشد؟

— هوم. از دزد می گفت. می گفت چشم می زند از دزد.

— او دیگر چرا؟ این دوروبر، همه با او آشنایند. محتاجش هستند. کسی

می خواهد بیاید دو تا شتر لغره او را بدزدد؟ بدزدد چه کارشان بکند؟ آنها که گوشت به

گرده شان ندارند! پیرمرد را شیطان وسوسه کرده. تو به چه کار آنجا رفته بودی؟

— رفته بودم همراهش شریک بشوم که نشد.

خان عمو بلند و پرصدا خندید:

— که یعنی زغال تیار کنی و ببری سر میدان بفروشی؟

— نه! حالا خیال دارم از فردا کنده غیج بار کنم و ببرم شهر.

— خوبه. خرج آذوقه شترت در می آید. اما خودت چی؟ خرج خودت چی؟

— خودم هم از بر سفره شترم می خورم.

— مادرت، زنت، این ... دیگران چی؟

— هر چی در آمد با هم می خوریم. اگر هم نرسید، تا ماه نوروز چار تا گوسفند

می کشیم.

— گوسفند می‌کشی که استخوانهاش را بخوری؟ گوشت که ندارد!

— پس می‌گویی چه بکنم؟

خان‌عمو بار دیگر خندید و گفت:

— همان کاری که من خیال دارم بکنم. بیابان خدا پر از نعمت است. ما هم به

اندازه رزق خودمان از رویش ور می‌چینیم. به قدر شکممان شکار می‌کنیم.

گل محمد گفت:

— نه خان‌عمو. دست من به مال مردم دراز نمی‌شود.

— هه! از نادانیست. تو خیال می‌کنی تبار ما در همچی سالهایی چه کار

می‌کرده‌اند؟ سر همدیگر را که نمی‌خورده‌اند! اما معلوم است که یک‌جوری شکم

خودشان را سیر می‌کرده‌اند. مال غیر! این رسم ماهاست. حالا تو نمی‌دانم چطور این

حرف را می‌زنی؟ نان حلال را از کجا می‌خواهی پیدا کنی؟!

گل محمد، پس نشست و گفت:

— تا کارد به استخوانم نرسد، این کار را نمی‌کنم. روی مال مردم دست دراز

نمی‌کنم.

خان‌عمو، این بار، زیر دندان خندید:

— چه ساده‌ای تو جوان! مردم! کدام مردم؟ ما که نمی‌خواهیم به مال بیوه‌زنها

دست دراز کنیم؟ ما گوشت را از گرده‌گاو می‌کنیم. از گرده‌اربابها. این که دیگر دزدی

حساب نمی‌شود! آنها از دیگران دزدیده‌اند، ما هم از آنها می‌دزدیم. هیچ به هیچ!

گل محمد گفت:

— من همچو کاری نمی‌کنم. خوش ندارم. از فردا صبح می‌روم به کارکنده غیج.

هر دو روز یک بار غیج می‌برم به شهر و با همان چه می‌فروشم گذران می‌کنم. این

کارها که تو می‌گویی به دلهره‌اش نمی‌ارزد. بی این هم یکی از ما هنوز به حبس است.

بگذار اقلاً او بیاید بیرون، بعدش یکی دیگرمان برود. نه، خان‌عمو. من همین

هیزم‌کشی را بیشتر روا می‌بینم. تو، خود دانی. من صبح سحر می‌روم پی هیزم.

گل محمد، بیش از این به گفتگو نماند. در صدای جلّز و ولز جگر میان غلف، از

جا برخاست، بیرون رفت و میان شب ایستاد. سر، بالا گرفت و به خود گفت:

— هوا پر بار می‌نماید. بهار خوبی داریم امسال!

## بند سوم

آسمان همچنان گرفته بود. پسله باران شب پیش به امروز کشانیده شده بود. ابر پرابسته، همچنان بزخو کرده بود. بیابان آرام، آسمان آرام. همه چیز، پنداری معلق و منتظر بود. آستن. چیزی روی می دهد و روی نمی دهد. چیزی خیال مردن دارد، چیزی خیال رویدن. چیزی، شاید بشکفتد؛ چیزی، شاید بپژمرد. جنگل طاغ، خاموش و گنگ؛ بوته زار، ایستاده؛ نم باران، نشسته بر سر و گوش دُرمه زار. بوته های دُرمه، خرمنچه های کوچک، بر خاک خیمه زده، ایستاده، چشم براه دم بیل. کار آماده. مردی کو؟ بیلی کو؟

تنها یک تن، خمیده در آن انبوه بوته زار، به کار و در کار بود. گم در لابه لای بوته های دُرمه و غیج. تا دور بودی، تنها جنبش شانه و بازو از او می دیدی؛ تا نزدیک، خشاخش بوته و بیل. نزدیک تر که می شدی، نفس نفس مردی به آهنگ کار، بریده بریده، با این همه موزون بر ستیز بوته و بیل افزوده می شد و در هم می شد. تلاش مردی در کار بود؛ گل محمد. بیلی با دسته کوتاه — که بیشتر به کار کردن جای دیرک چادر می آمد تا زدن غیج — به دست گرفته، شانه راست تا کرده و زانوهای مایل به پیش خمانده، بوته از پی بوته به دم کند بیل درو می کرد. بوته ها را به پوزه بیل بر هم می غلتاند، در هم می کوفت و پشته پشته به کناری می گذاشت.

هوش به هر چه داشت، مگر به دسته کج و کوتاه بیل که کف دست چپش را کمی زخم کرده بود و دم به دم، پوستش را بیشتر می تراشید. در نخستین ساعات کار به این اندیشیده بود تا با فروش اولین بار غیج، بیل نو و کاربری از میدان آهنگرها بخرد، بیخ جهاز شترش ببندد و همراه خود از شهر بیاورد. دست افزار اگر قبراق باشد، ثمره کار دوچندان است. هم از این است که ابزار مرد، نیمی از اوست. بیلی که گل محمد به دست داشت و برای زدن بیخ هر بوته تلاشی بیش از اندازه می برد، بیل خانگی بود، نه

بیلِ بیابانی. بیلی برای کندن اجاق، زدن پشته‌ای هیزم تنور و دیگدان؛ کاری که بیشتر به دست زنان کلمیشی انجام می‌شد، کاری برکنار از کارهای اصلی. اما، چنین پیش آمده بود که گل محمد چاره‌ای نمی‌دید جز اینکه با همین دست‌ابزار کج و کوله، بار خود از خاک فراهم کند. چنین بیلی هم اگر دم دست نمی‌داشت، پنجه‌هایش می‌باید به جای بیل به کار می‌افتادند. برکنندن دُرمنه به یاری دست. کاری بود که باید می‌شد. این نه خواستِ دل گل محمد، که ناچاری او بود. برای همین شال کمر را محکم‌تر بسته. پاتاوه‌هایش را بر پای پیچیده و قدم در هیزم‌زار گذاشته بود. کار! کار بی‌امان. جای گفتگو نیست. زمان چنان تنگ است و چنان تنگ کلمیشی‌ها را کشیده است که دمی درنگ نتوان کرد. به خود باید جنبید. به چادر خسبیدن، یا در پی گله‌ای بی‌توش و توان لیخ کشیدن، یا سر راه بر مردمان گرفتن نه کار گل محمد است. همان به که بازوی خود خوار کند. تن به زحمت بسپارد، پیرورد، و نانِ خود و کسانی خود از خاک، از سنگ بدر کشد. به خود در هم فشردن، پیچیدن، لب را به دندان خاییدن، خون‌دل خوردن، گونه به سیلی سرخ‌نگاهداشتن، نداری و ناچاری نهفته‌داشتن، چشم ودل سیر وانمودن، مشتی بر شکم کوفتن و بر خاک خفتن؛ با این همه جبین گشاده داشتن. خاموش بمان و بمان. دریغ است آنکه سگرمه‌های مرد به غمهای خُردینه در هم رود. لقمه‌ای کم. وعده‌ای کمتر. سفره‌ای خالی‌تر. بی‌خورش. نان جو. نان سیاه. نان ارزن. ذرت. گیاه ریشه. هسته خرما. خاک! زمانه است. آمد و نیامد دارد. گوسفند، شش ماه چاق است و شش ماه لاغر. سیبی را به آسمان بیندازی هزار چرخ می‌خورد. فردا را کی دیده؟ بهار در پیش است!

— برای چی پاهات را برهنه کرده‌ای؟

پیکر خمانده خود را، گل محمد برآورد. دست از دسته بیل واگرفت، عرق پیشانی به آستین پاک کرد و به رد صدا نگرست. مارال بود، ایستاده کنار درخت طاغی. آشکار نمی‌نمود. پنداری به خواب گل محمد آمده بود. لحظه‌ای به مارال خیره ماند و ناگهان مژه‌هایش را که خشک و تیز مانده بودند، برهم زد و نگاه به پاهای برهنه خود دوخت. از لای پنجه‌ها گِل بیرون زده و پشت پاها را پوشانده بود. احساسی از شرمساری نیندیشیده چنان تند بر او گذشت که آفتاب از برگ. این نخستین باری بود که گل محمد در نظر مارال چنین می‌نمود. کار، پسندیده

گل محمد بود. اما کار گل محمد این نبود که بود. او که پیش چشم مارال، رو در روی پدرش دست از کار درو - از این رو که فراخور خود نمی دانست - کشیده بود. که از ناچیزی کار سر باز زده و ره به کلیدر کشیده بود. که اسب چموش مارال را چنان به مردی رام کرده و در خود پیچانده بود. در این دم نه چون مردی بکار، که چون آفتاب - نشینی ناچار، هیزم بر می کند. باز هم یورش احساسهای نیندیشیده.

- تو برای چی اینجا آمدی؟!

نکوهش و فرمان در کلام گل محمد بود. در چشمهای مارال نگاه نمی کرد. گره از جبین نمی خواست بگشاید. دختر را به خود راه نمی خواست بدهد. با این همه دل او را نیز نمی خواست بشکند. بجایتر می دید او را در همان حجاب که تاکنون بوده بود، نگاه دارد. به نزدیک تر نبایدش راه بدهد؛ چون پنبه بود و او آتش. بیم شعله! شد همان چه می خواست.

مارال، با پنداری جز این واکنش، بر جایخ کرد. فرو پژمرد و چشمهایش تار شدند. چنان که فتیله فأنوسی فرو کشانده شود. دستمال نان میان پنجه هایش وازفت و احساس کرد دلش می خواهد بنشیند. اما چیره بر خود، ننشسته ماند:

- نان آوردم برایت!

گل محمد تن خماند و به کار شد. رهایی در همین بود. سر فروافکننده و نگاه به دست، دسته به بیل و بیل به بوت. گریز. پرهیز پوشیده:

- چرا تو؟ بلقیس راهی ات کرد؟

گره جان مارال، با سخن گل محمد، گشوده شد:

- ها. نان گرم!

- زیور کجا بود؟

- او خمیر درست می کرد و عمه بلقیس هم روی دیگدان می پخت. ساجی. این چند تا نان را هم کمی روغن رویش مالید.

- خوب. بگذارشان آنجا. زیر خورجین. خوب بیچانش که به جای من، بادی یک لقمه اش نکند. بعد هم آن مشک آب را بیار اینجا دهنی تر کنم.

دیگر این نهایت نجات بود. مارال به خود آمد. خرامید و به سوی خورجین رفت و نان را در قبای پسر عمه پیچاند. از زیر خم بازوی خود، گل محمد رفتن مارال را

دزدانه پایید.

که بود این؟ چه بود این؟ کبوتری غریب، آمده از دورهای دور و نشسته بر دیرک چادر گل محمد. اما هنوز، هراسی کهنه با خود دارد. نگران و حیران است. با احساسی از بیگانگی و ناامنی. دل به دو جایه. نه جای ماندن و نه توان پریدن. مانده در میانه. کار خود یکزویه نمی بیند. دل، آرام نمی تواند بدارد. سرش یکی نشده. اگر نه در بیرون، اما در درون آواره است. در بدر. تکیه به هیچ. بادی می تواند به این سوی و آن سوی، به هر سوی براندش. زن است. پرخم و چم. پیچیده و گنگ. سر کجا و دل به کجا دارد این زن؟ ها؟

— می خواهم از امروز پایه پای تو کار کنم؟

— ها؟!

— می خواهم هیزم جمع کنم. بی کار و سر بار نمی توانم بمانم. میان چادرها تاب

نمیارم.

گل محمد تن راست کرد. مارال کنارش ایستاده و مشک آب را به سوی او گرفته بود. گل محمد مشک را ستاند، نخ از گلوی مشک واگرداند، لبه مشک به لب برد و گلویی تازه کرد. پس، مشک را میان دستهای مارال گذاشت و باز به کار خود شد:

— میان چادرها کسی به تو بد کرده؟ بدزبانی کرده؟

— نه.

— گوشه کنایه بهات زده؟

— نه. نه آن قدر!

— پس چی؟

— خودم به عذابم. از سفره‌ای که نان ندارد، می خورم. نمی توانم. دستم دیگر به

آن دراز نمی شود. کاری باید بکنم. کاری که بهره‌ای داشته باشد.

— کار بهره‌دار فقط هیزم کشی است؟

— کار دیگری مگر هست؟ اگر هم باشد، مگر از من ساخته است؟

— پس چرا این را همان دیشب پیش نکشیدی! همان جا که خان عمو هم نشسته

بود؟

— بعدش به خاطر م رسید. وقت خواب.

گل محمد از کار باز ایستاد:

— گمان داری هیزم کنی از دستت برمی آید؟

به جای جواب، مارال بیل از دست پسر عمه گرفت و در بوته زار پا گذاشت. گل محمد به نگاه او ایستاد. دختر، ناخبره اما پرتلاش، بیل را به کار می برد. نیرویی به پای کندن هر بوته می ریخت، اما بهره کارش همسنگ تلاشی که داشت نبود. توانا می نمود. می شد پنداشت که از پس چند روز، ورزیده شود. خماندن تن، بیل را جادار به دست گرفتن و بیخ بوته، درست بیخ بوته را نشان کردن، فتح خیبر که نیست! مارال نه چندان دور از گل محمد ایستاد، به او واگشت و گفت:

— از دستم ورمی آید یا نه؟ راه کار را هم بلدم. من هیزم می زنم، اینجا پشته می کنم، تو به شهر میبری و می فروشی. تا تو از شهر برگردی، باز من یک بار دیگر جمع کرده ام. نه تو کار دو نفر را می کنی، نه من بی کار می مانم. کارمان هم تندتر پیش می رود. کار، حاصلش دوبرابر می شود. مزد کار هم دوبرابر. تو دایم بار به شهر می کشی، من هم دایم هیزم می زنم. هیچوقت، هیچکدامان بی کار نیستیم. نه تو، نه بادی، نه من. تا دمدمه های صبح دیشب به این فکرها بودم. حالا، تو چه می گویی؟ «چه می گویم؟ چه بگویم! چه می توانم بگویم؟»

لب به سخن باز نمی شود. کار، میل به کار و ناچاری کار، گریز بردار نیست. دختر می خواهد خودش را از آونگ بودن برهاند. گل محمد چه می تواند بگوید؟ آن هم با چنین لحن مارال. مگر می توان به خواست او «نه» گفت؟ آنچه این دختر به دهن دارد، نه زبان؛ نیش چمان ماری است که می لغزد، می چرخد و می گزد. اما پرهیز از آن، چرا مقدور نیست؟ چه مشکل، چه رمزی؟ بسیار دیده شده است که مار، پرنده ای را سحر می کند و تا بلعیدن آن، پرنده را در افسون هولناک خود، نگاه می دارد. اما گل محمد می پنداشت:

«من که پرنده نیستم. چگونه است پس، که دارم خشکنایی خود را در هُرم نگاه او وامی هلم؟ دارم نرم می شوم. برف و آفتاب. دارم آب می شوم. آب می شوم. چه نیرویی!»

در این چشمها چه نیرویی نهفته بود؟ چه در خود پنهان داشتند؟ چیست آنچه نرم نرم به جان می خلد — خلیده است! — و تا مرز بازگونی، تو آن را حس نمی کنی؟



ذره. ذره. نورند؟ روشنایی اند؟ روشنایی را که می توان دید. پس این چیست؟ در تو نفوذ می کند، اما تو نمی توانی دریابی اش. شعله است. اما مگر شعله گم از چشم می ماند؟ از کجای جان، این نگاه برمی خیزد؟ گاه دردی به جان می بخشد و گاه جان از شوق لبریز می کند. گاه در تردیدی کشنده منگنهات می کند و گاه در هجوم ناشناخته های خود، بی تابت می کند. هم اکنون؛ چنان که هم اکنون. در چمبر گیر کرده ای. مارال، همچنان ایستاده و نگاه در چشمان تو آویخته است. چه دارند چشمهای او؟ چه می گویند این چشمهای پرابسته مژه های سیاه خمیده به بالا، چمبزی؟! ابروهای به هم پیوسته، پیشانی سپید. گونه های گرد و نرم و تُرد. لبهایش طعم خربوزه دارند لابد؟! اما نه همین روی و نه همین چشم. نگاه؛ نگاه! آئی، گذرا، لغزان، موج و درخشنده. موزی! دو عقرب کبود و کوچک، در عمق برکه های چشمان، سرآسیمه دم می جنبانند. نیشک این عقربها، عقربهای کوچک غمگین هر آن می توانند بگزند. از جای برجهانند. به مورمورت افکنند، بتکانند.

پیش می آید. پیش می آید. پیش آمد. نزدیک شد. نزدیک. نزدیک تر. صدای نفسهای او را گل محمد حس می کند. نگاه او روی گل محمد را گرم می کند. هرم تنور، از آتش غیج. گل محمد نمی داند چه باید بکند. بیل را از دست مارال می گیرد و به نزدیک ترین بوته غیج هجوم می برد.

— چرا می لنگی پسرعمه؟

— خار به کف پایم شکسته. نتوانستم درش بیارم. سوزن با خودم نیاورده ام.

— من سوزن دارم!

سنجاق را مارال از زیر گلوی چارقدش باز کرد. اما پیش نرفت. همچنان ایستاد و گفت:

— چرا پاوارهایت را نمی پوشی؟

گل محمد جواب داد:

— گل به شان می چسبد. سنگین می شوند. هر کدام یک من. شر هر لنگ آدم یک

من بار آویزان کنند که دیگر راه نمی تواند برود! تازه کار هم باید بکنم.

مارال، سنجاق را نشان گل محمد داد و گفت:

— می خواهی درش بیارم؟

کف پای خود را گل محمد بالا گرفت و با لبهٔ بیل گِلها را از آن تراشید و گفت:  
 - چه می‌دانم؟ باید به گوشت خزیده باشد. لابد گم شده. آخر، سینهٔ پا کوب  
 دارد. شاید فشار فرستاده باشدش آن ته‌ها. نمی‌دانم.

مارال، بیش از این درنگ نکرد. به سوی گل محمد رفت و پیش پای او بر زمین  
 نشست، ساق پای او را گرفت و بلند کرد. گل محمد پشت به او، همان‌گونه که اسبی را  
 برای نعل کردن نگاه می‌دارند، روی یک لنگ ایستاد و به دستهٔ کوتاه بیل تکیه داد. پا  
 زیر سوزن، باید بر جایی، چیزی تکیه داشته باشد. مارال، پنجهٔ پای پسر عمه را روی  
 زانوی خود قرار داد. انگشتان پای مرد، گرمای زانوی مارال را حس کرد. یا می‌پنداشت  
 که حس می‌کند. کف پای پسر عمه را، مارال با سرآستین پاک کرد، پس جای خار را با  
 آب دهانش خیس‌سازد. خار، در سینهٔ پا نشست کرده بود.

مارال، پا را بالاتر گرفت تا بلکه بهتر ببیند. گل محمد بند نیاورد و به زانو بر زمین  
 افتاد و شرمزده خندید:

- قلیچماق هم هستی ها!

خندهٔ گل محمد را، مارال به باور پاسخ داد:

- چی به خیالت رسیده؟ که فقط تو می‌توانی قره‌آت چموش من را رام کنی؟

گل محمد، حرف را پی گرفت:

- آن حیوان که خودش رام بود! من می‌خواستم سر به سرش بگذارم.

مارال به هواداری اسب خود، گفت:

- دست پایین می‌گیری قره‌آت من را؟! تا آن روز به غیر من و دلاور ... هیچکس  
 نتوانسته بود از او رکاب بگیرد.

روی نام دلاور کمی درنگ شد. مارال، پکر از این ندانم‌کاری خود، رفت تا  
 حرف را دنبال کند. اما مجال نیافت. گل محمد پرسید:

- کارش در محبس به کجا کشید راستی؟ حالا حالاها بیرون نمی‌آید؟ ... مادر  
 من را شناخت؟

آنچه را مارال خوش نمی‌داشت به میان بیاید، به زبان آمده بود و او چاره‌ای جز  
 پاسخگویی نداشت. پس گفت:

- من شناساندمش. پیشتر هم به او گفته بودم که می‌آیم پیش عمه‌ام.

- خوب، بعدش؟

- هیچی دیگه. دیدمش!

- چطوری؟

- تو چه کار به چطوری اش داری؟

- می‌خواهم بدانم آخر؟!

مارال، پاسخی به گل محمد نداد. خاموش و لب فرو بسته ماند. اما آنچه را که بار دوم دیدار روی داده بود، نمی‌توانست از خیال دور بدارد. این بار، دلاور و عبدوس را به این سوی دریچه آوردند. میان همان اتاق بزرگ، روی نیمکت، روزهای کوچ بود. محله از کنار شهر عبور می‌کرد که بلقیس و مارال به دیدن عبدوس و دلاور رفتند. مارال این بار به گونه‌ای دیگر بود. خود حس می‌کرد نگاهش به دلاور، با بار پیش فرق کرده است. خود را تهی از گرما - از آن گرمای دلپذیر - حس می‌کرد. لبخند می‌زد. برای چه؟ دروغ می‌گفت. لبخند بیخ. پر می‌گفت. ساختگی و بی‌رمق. دروغ. وقتی کسی دروغ می‌گوید، دروغی رفتار می‌کند، هیچکس بهتر از خود او و تندتر از خود او مایه این دروغ را احساس نمی‌کند. شرافت شکسته شده او را، هیچکس بهتر از خود او به روشنی نمی‌بیند. عذاب این دروغ - اگر انسانی چون مارال باشد - بر هیچکس، مگر خود او گران و دشوار نمی‌نماید. خوارتر از او، در آن دم، هیچکس نیست. مارال دروغ می‌گفت. دروغ می‌نمود. دل او با دل دلاور راه نداشت. دیواری میان خود و او می‌دید. پر و پراکنده گویی اش هم نشان از این دروغ بود:

خاموش، اما درست بمان! حرفات را می‌خواهم چه کنم؟ هر کلمات بیش از پیش رسوایت می‌کند. رسوایی تو، شکست من است دختر. تو در چشم من شکسته‌ای. پس در قلب من شکسته‌ای. من با تو در هم می‌شکنم. از این رو که با تو ایستاده بوده‌ام. چرا دمی آرام نمی‌گیری؟

زمان کند می‌گذشت. مارال، از بودن در آنجا خسته بود. دیدار دلاور را تاب نمی‌آورد. دلشوره داشت. پکر بود. غیر از همیشه. به رفتن اشتیاق داشت. به آن می‌اندیشید. جواب گفت و نگاه دلاور را نمی‌توانست به راستی بدهد. می‌نمود که چیزیش نیست. به اینکه دلش آسوده است، وانمود می‌کرد. اما همین بیشتر رسوایش می‌کرد. سر فرومی‌انداخت، انگشت می‌جوید، بیراهه می‌گفت؛ با این همه، وقت

نمی‌گذشت.

- وقت تمام.

رهايي. مارال برخاست و توبيره را به شانه انداخت. عمه بلقيس، روي عبدوس را بوسيد. دلاور سر پايين انداخته بود و عبدوس، نگاهی نگران داشت. حس و حدس. آدميزاد است ديگر. بلقيس و مارال، دوش به دوش هم از در بيرون آمدند.

- واخخخ! خورد به استخوان، سوزنت!

مارال گفت:

- نصفش آن ته مانده. حالا بيرونش مي‌كشم.

گل محمد آرام گرفت، تن پيچاند و به کنجكاوي پرسيد:

- داشتی می‌گفتی؟

- خبر مرگ مادرم مهتاو را دادم.

- ديگر؟

انگشت شست پای گل محمد را، مارال به شوخکينه پيچاند و لجباز گفت:

- ديگر هيچ چيز نمی‌گويم. هيچ چيز. هر چه بپرسی، هيچ چيز نمی‌گويم!

- برای چی؟

- نمی‌گويم. تو چی را می‌خواهی بدانی؟

- تو اگر نمی‌خواهی بگویی، هيچ چيز. خار را زودتر بيرون بيار و تمامش کن.

مارال، در چشم گل محمد ماند. می‌توانست حس کند که گل محمد چه جور

نگاهش می‌کند. دلش در دم لرزيد. آرزو می‌کرد جرأت اين داشته باشد تا ناگهان خود

را در آغوش او بيندازد و همه را، هر چه را که گذشته بود، هر چه را که حس کرده بود،

سر تا پا برای گل محمد بگويد و زان‌پس در دامن او بگريد. سر بر زانوی او بگذارد و

سير بگريد. اما كو آن جسارت؟ آدميزاد، راههای زیرکانه را بيشتري می‌پسندد.

می‌خواهد که حق به جانب بماند. هر کس برای به تماشا گذاشتن خود، آرايشی دارد:

«همه چيز من راهمه کس نبايد بينند. از من، همان چه من می‌خواهم بايد ديده شود.»

مارال، با اين همه می‌كوشيد راست بگويد. شايد از اين رو که راستگویی، در اين

دم که او بود، زيننده تر می‌نمود. گاه، راستگویی و راست رفتاری زیرکانه ترين شيوه

است. از اين است اگر آدمی شانه از زیر بار آن نمی‌گريزند. پس مارال، به راستی گفت:

— دیگر او برای من آن دلاوری که داشتم نبود، من هم برای او آن مارالی که داشت، نبودم. هر دو مان چیزهای دیگری بودیم. حرفهای من را باور نمی کرد. می دانم. دلم گواه است. امیدش را از من برید، می دانم. از خدا نگهدارش فهمیدم. وقتی که می رفت، سنگ سرد بود. سرش پایین بود و رفت. بالا را اصلاً نگاه نکرد. برنگشت هم که یک بار دیگر به من نگاه کند. از رفتنش پیدا بود که ... اینهاش، خار را در آوردم. بین تا کجا فرو رفته بود میان گوشت.

شکسته نم کشیده خار به سر سوزن بود. گل محمد خار را گرفت، به دل انگشتها مالید و دورش انداخت. سپس پا را آرام از روی زانوی مارال برداشت و پیش خود جمع کرد. حالا هر دو، مارال و گل محمد، رو در روی هم بر زمین خیس نشسته بودند و یکدیگر را می دیدند. بی پروا و بی دریغ. نخستین بار بود که گل محمد می توانست بی تردید و بیم، دختر خالو عبدوس را، از نزدیک و رویاروی نگاه کند؛ ببیند. تا این دم بسیار نگاه کرده، اما ندیده بود. نگاهها گریزان و پرهیزناک بودند. حجابی پیش چشمها. چیزی شبیه هراس، شرم. بیم نیش زبان و چشمهای فضول. و عشق، پنهان و در پرده مانده بود.

گل محمد گفت:

— می خواهم از تو چیزی بپرسم.

— ها. چی؟

— تا حال برای تو پیش آمده که از کاری که نکرده ای پشیمان باشی؟!

— چطور کاری یعنی؟

— هر جور کاری. مثلاً یک روز خواسته باشی سوار مادیانی بشوی، توانسته باشی هم، اما رو گردانده باشی و رفته باشی. بعد از آن روز یادت افتاده باشد که می توانستی سوار مادیان بشوی و اگر می شدی هیچ چیز به هم نمی خورد. سهل است که خیلی هم خوب بود. اما آن روز، دیگر گذشته باشد و تو پشیمان سر جای مانده باشی. این را می گویم. پشیمانی از کاری که نکرده ای. حالی ات شد؟

خنده ای در چشمهای مارال. تیزهوشی زنانه. بیا. چه خوب پیش می خزی:

— نه خوب. حالی ام کن!

— خوب هم حالی ات شد. خودت را می زنی به آن راه.

— از چی می‌گویی؟

— از همان چیزی که الان میان کله‌ات دم می‌جنبانه! از آن ظهر گرما. چشمه. نیزار. تو، من، قره‌آت. برهنه بودی. میان آب لم داده بودی. چشمه‌ایت را بسته بودی. خورشید. من لرزیدم. بندبندم لرزید. برای همین نی‌ها به خش خش آمدند. تو از جا دررفتی. چشمه‌ایت من را دیدند. به هم دویدی و خودت را پوشاندی. من ... من واهمه کردم، نه! شرم. دویدم و هی کردم. نتوانستم نگاهت کنم. دور شدم. دور که شدم یادم آمد که پشیمانم. پشیمان از کاری که نکرده‌ام.

گوشها، گردن و پستانهای مارال، داغ شده بودند. از درون می‌سوختند. لب و دهن و گلوی خشک شده بود. با این همه نمی‌خواست این رشته گسیخته شود.

دشوار گفت:

— چه ... کاری؟

جای سخن، دیگر نبود. گل محمد بند دست دختر را گرفت و پیچاند، آهوی خوش قواره را خواباند و بر او سوار شد و در کشمکشی غریزی و وحشیانه که خود به شور آدمی دامن می‌زند، تب را فرو نشاند. آبی بر آتش. عطش بیست‌ساله مارال، عطش بیست‌سالگی را ورچید. تاراجش کرد. همچنان که نریانی، مادیانی را. و مارال، مرد را به کام کشید. همچنان که دریا، خورشید را.

گریه. گریه.

برای مرد، از آن دست که گل محمد بود، گوارترین لحظه‌های عمر — شاید — آن دمی باشد که از پی به اختیار گرفتن زنی، فغان رهاشدن او را بشنود. گریه نارضایی تسلیم. گریه پسینه خواهش. گریه اوج جان. گریه آن دم که غنچه پوست می‌دراند و گل می‌شود. گریه زن شدن. گریه زن. گریه بر آنچه در پناه این دم بر جای نهاده است. گریه بر از دست دادن خود و خودی دیگر شدن. پای در فردای گنگ نهادن. گامی بر زمین، گامی بر هوا!

— برایت نان آوردم گل محمد!

زیور بود که دستمال نان به دست داشت. به راستی خود او بود؟ زیور؟ چشمها

بجا می‌دیدند؟

— وای ... مادرکم! وای ...

در بهت ناباورانه خویش، زیور نان را از دست فرو انداخت و ناگاه، چنانکه گویی غولی سر به ریش گذاشته؛ به میان غیچزار، از میان غیچزار گریخت. در پی او رفتن بیهوده بود. گل محمد به مارال نگاه کرد. چشمهای مارال پر اشک بود. گل محمد ایستاد. شاید خود او هم هنوز باور نمی داشت. مارال از جای برخاست و خود در آغوش مرد یله کرد، سر بر سینه او گذاشت و باز هم گریست. گل محمد سر را بیخ گوش مارال، میان موهای پاکیزه و انبوه او خواباند و گوش بر گوشش مالید:

«مارال من! مارال من!»

در غم و شوقی خوش، چندی پلک برهم نهاد. پس چشم گشود و نگاهش، از روی شانه زن بر زمین افتاد. به اندازه کف دستی خونین بود.

— باران!

آسمان، بار دیگر دل دریا کرد. باران. چیزی در قلب آسمان شکسته بود. از هم گسیخته بود. گریان، تا دل خود از باری خالی کند. تا گره سینه بگشاید. گریه ای از سر شوق و درد. گریه ای به رهایی. روی سینه گل محمد از اشک و باران خیس شده بود. سر مارال را از سینه خود واگرفت. نگاهش کرد. چشمها، برکه های خونین. نی نی چشمها در اشک تن شسته، زلال شده بودند. درخششی نو. پاک تر، روشن تر، معصوم تر، کودکانه، گل محمد را نگاه می کردند. تهی از هر پیچیدگی، فرا از هر دروغ. بی هیچ لایه ای از غبار درون. غوطه زده در چشمه پاکیزه عشق. روی شسته. هر نگاه، جرقه ای. ستاره ای. مژه ها، همچنان به اشک نشسته. چارقد از موی فرارفته. گوشواره لاله گوش را جر داده بود. خون روشن بر بنا گوش. زیر گلو خراش برداشته، موها بر پیشانی آشفته، و گونه بر بوته های خار خراشیده؛ سر بر خاک و خار کوبیده و مالانده بوده است، مارال.

موهای خیس را، گل محمد با انگشتهای زیر و تاول بسته پس زد و مهرش کشید تا میان دو ابرو، پیشانی سفید مارال را ببوسد. اما روی آن نیافت. به هوش بود. جنون برگزشته بود. پس دست از او کشید و رو به جماز رفت. افسار بادی کشید و به پیش آوردش. مرکب عروس. بادی را پیش پای مارال خسباند. پس زیر بازوی زن را — که

همچنان در بهت مانده بود - گرفت و او را بر شتر نشانند. خود نیز بر شتر نشست. مارال پنجه در تسمه کمر گل محمد فرو برد. گل محمد هی زد و شتر قد علم کرد. اما رو به کدام سوی؟ کجا؟ کدام محله؟ کدام قلعه؟ مارال دل آن نداشت تالب به پرسش بگشاید. پس خاموش و مطیع ماند.

گل محمد پای به دور قتهی جهاز پیچاند و صفیر آشنای «هوک هوک» از کام برآورد. دانستنی بود که دمی دیگر جماز تاخت خواهد کرد. پس مارال دستها به دور کمر گل محمد قلاب کرد و چپ صورت بر شانه او خواباند و چشم بر خاک دوخت. خیره. بوته های دُرمنه و غیج به شتاب از نگاهش می گریختند، دور می شدند، گم می شدند. مارال، خود را سوار بر موجی حس می کرد که پیش می تازد و قرارش نیست. باران. باران به گونه دانه های گسسته زنجیری بر روی و مویش می وزید. مبادا شتر بلغزد! نه، خاک ریگزار بود. خاک سُست. هنوز به خاک شَخ نرسیده بودند. گل محمد آشنا به کار خویش بود.

صفیری نرم. بادی به نشانه آشنا بود. آرام تر شد. چنان چون بادی که از خروش خویش دست بردارد و آرام بگیرد. به خاک شَخ رسیده بودند. قلعه ای از درون غبار بارش نمودار بود. بر تپه ای، بلند و کوتاه خانه ها و بادگیرها زیر نم باران ایستاده بودند. دو بوته سبد. دو موج. دو ماهور. اما گل محمد به آن سوی نرفت. افسار جمّاز به قلعه «نوبهار» گرداند. قلعه ای فرودست شامکان. هموار. بی شیب و بی نشیب. از راسته کوچه پیچید، کنار خرابه ای ایستاد و آواز داد:

— ملا معراج. ملا معراج!

مرغی که سر به زیر بال فرو برده بود، از زیر ایوان پرید و مردی در دم از درون خانه بدر آمد. کشیده بود و بلندبالا، با صورت دراز، بینی کشیده و چشمهای نزدیک به هم. مندیلی به سر و چوخایی بر دوش. کم شوق و بی شتاب رو به گل محمد آمد و آن سوی دیوار ایستاد:

— ها، پسر کلمیشی؟! در چه حالی، قوم؟ چرا پایین نمی آیی؟

همپای سلام، گل محمد خود را از شتر فرو انداخت و مارال را پایین گرفت. ملا معراج راه را به دختر نشان داد و گل محمد شتر را پناه دیوار کشاند و خود در پی ملا معراج رفت. مارال بیرون در ایستاده بود. گل محمد سر و شانه خماند و پا به درون



گذاشت؛ پس مارال را به خانه خواند. ملامعراج همچنان مانده و گوش به این داشت که گل محمد حرفی بگوید. او خود مالدار بود و نه ملا. با این همه کوره سوادى داشت و کار شرعى مردم بیابان براه مى انداخت.

— آمده ام زن عقد کنم ملامعراج. برام عقدش کن!

ملامعراج خوش مى داشت پرس و جو کند، اما کلام گل محمد چنان برآ بود که راه بر هر فضولى اى مى بست. پس، ملامعراج نام عروس را پرسید و خطبه عقد را خواند و گفت:

— مبارک باشد!

زن ملامعراج چای و خرما آورد، اما گل محمد مهلت به خود نداد. برخاست و چند سکه اى که در قبضدان داشت بیرون آورد و در کف دست معراج گذاشت. ملامعراج از ستاندن پول، سر باز زد. گل محمد پنج قرانى های نقره را لب تاچه ریخت و گفت:

— به امیدی که بعدها جبران کنم، ملا. ناقابل است. خدا نگهدار.

— خیر پیش، گل محمد.

جماز در باران ایستاده بود. گل محمد برای مارال رکاب گرفت و زن را بر شتر سوار کرد. پس خود به گردن شتر پیچید، بر شتر نشست و کلاه برای ملامعراج تکان داد و هی کرد.

شب بود که به چادرها رسیدند. مارال، کنار شانه شتر ماند. گل محمد به چادر رفت. زیور و بلقیس به چادر بودند. بلقیس شال می بافت و زیور پلاسى روی خود کشیده و در گوشه اى خپیده بود. بلقیس از کنار شانه به گل محمد نگاه کرد. گل محمد، راه بر هر گونه پرسشى بست:

— از امشب او زن من است! مثل این یکى.

از در بیرون رفت تا مارال را با خود بیاورد. مارال دست به زیر چارقد برد و زیر نگاه گل محمد جفت گوشواره هایش را از گوش بدر آورد و میان دست پسر عمه گذاشت و گفت:

— برای تو. بفروشان و برای کارت ریسمان و بیل و چمبر بخر. اگر چیزیش

زیاد آمد برای خودت چشم زخمى بخر. بعد هم برایم موی بز فراهم کن تا سیاه چادری برا خودمان بیافم. خودم می ریسم و می بافم. فردا هم با هم می رویم به هیزم!

## بند چهارم

شب بر زیور چگونه گذشت؟

برهنه‌ای را در بستری از خار پیچانید، لبهای او را بدوزید و بر خاکش بمالانید. در بستر امشب، جان زیور می‌رفت تا چنین ستمی را تاب بیاورد. مهلت زنجمره حتی نمی‌یافت. دهان او را کسی نبسته بود، اما پوزه‌بندی بر آن حس می‌کرد. لبها بر هم قفل شده بودند. نعش سرد و سنگینی - هم اندازه شب - روی سینه خود حس می‌کرد. نفسش زیر این بارِ نافراخور، داشت بند می‌آمد. پنداری غولی زنک را در پهنه سایه خود گم کرده بود.

همچنان در کنج چادر بلقیس، چون بزغاله‌ای بیمار، چمبرک زده و سر بر خاک گذاشته بود؛ خاک بر سر. خواب؟! نه. بگو خرمنی سوزن در چشمها. وهم و کابوس. آشفته‌گی و آشوب. روح خوار شده. سیاه‌دل و دل‌سیاه. گره خورده در دهلیزهای تاریک. گرفتار بندبند حقارت. زنی تحقیر شده است! می‌خواست بگریزد. از دیگران و از خود. اما مجال نمی‌دید. جرأت نمی‌دید. افتاده در تنوری پر از خوریژ. با دهان بسته فریاد می‌کشید. گوشهای کر. گوشهای کر. دست و پا می‌زد. دست و پا می‌زد. جیغهای دستپاچه. میدان جیغهایش تنها سینه او بود. جیغ خفه در قفسه سینه می‌پیچید و گوش جان را زخم می‌زد. عقرب گزیده به خود می‌پیچید.

پس صبح کی خواهد آمد؟

بالاپوش از روی پس انداخت و برخاست. تن را به دشواری سیر پای نگاه داشت و آرام از چادر بیرون رفت. آرام چرا؟ بلقیس اگر بیرون رفتن او را حس می‌کرد مگر داری برایش برپا می‌کرد؟ نه. دیگر با او چه کار داشتند؟ هیچ. با این همه زیور نمی‌دانست چرا نمی‌تواند پنهانکار باشد؟! واهمه داشت. از چی؟ نمی‌دانست. بیهوده بیمناک بود. از هر چه بیمناک بود. از سایه خویش هم. از این رو شاید که خود را

تاراج شده می دید. به یغما رفته.

چنین است. سگها هم پس از کتک خوردن ترسو می شوند. برای نیم یا یک روز ترسو می شوند. ترس آنها دم به زیر شکم می کشند و می کوشند از هر نگاهی دور بمانند. از هر صدایی بر خود می لرزند. پرهیز از هر چه، کنجی می جویند. چشمهایشان بیم زده می شود. ترسو، کج کج راه می روند. با احساسی از گناه راه می روند. گناه ناتوانی خود، خود را زیادی می بینند. شرمگین و خوار. چنان که گویی تنها آنکه پیروز است نباید شرمگین باشد. آنکه پیروز است!

افتادن، هیچ شکوهی ندارد. بر زمین خوردن و کتک خوردن خواری می آورد. آن گاه که جانی از زیر ضربه ها بدر بردی، تازه هراس آغاز می شود. جویده شده ای. جای جای زخم بیم در تو بافته می شود. احساس اینکه نتوانی برخیزی! احساس دهشتناک. اگر نتوانی برخیزی؟! بیم فردا. این تو را می کشد. با این همه برمی خیزی. نیمه خیز می شوی و برمی خیزی. اما همان دم که در برخاستنی ترس این داری که نتوانی بایستی. به دشواری می ایستی، اما براه افتادن دشواری تازه ایست. یک گام و دو گام. پاهای پاهای تو نیستند. می لرزند. ناچار و نومید قدم برمی دارند. ناچار و نومید قدم برمی داری. در تو ستونی فرو ریخته است!

چنین بود، زیور.

احساس خفت و ناتوانی زیونش کرده بود. حس می کرد پیر شده است. خسته و درمانده، وامانده. هوای بیرون سرد بود. باد زمستانه، همچون نرمه شیشه، گونه ها را می سوزاند و می خراشید. ابر نبود. درخشش ستاره ها لرزه تن دوچندان می کرد. سرما در زلالی ستارگان، عمیق تر به استخوانها می دوید. زیور صدای برهم خوردن آرواره های خود را به روشنی می شنید. سرما، از درون او را می لرزاند.

چادر زیور و گل محمد؛ آن سو، کمی آن سو ترک بود. چیزی چون شتری خسبیده در شب. دلش می خواست در چادر خود خوابیده می بود. آرزوی محال. دیگر نمی شد. مارال و گل محمد، امشب آنجا آرام گرفته بودند و زیور می باید بر گلیم بلقیس می خسبید. ناچار و ناگزیر. کینه و بخل. قلب زنک از زهر بخل می چزید. دلش آن می خواست که بتواند بال سیاه چادر خود را بالا بزند، سر درون چادر فرو برد و جیغی از دل برکشد و مارال - این دزد را - از میان جاخواب خود بیرون بپندازد و اگر

شده چشم و چهره‌اش را به ناخن و دندان بخراشد، مویش برکند و گوشت تن او را بچود و مرد خود از آغوش او بیرون بکشاند.

دلش چنین می‌خواست. اما کو جرأت؟! این است که آدمیزاد - دست کم - دو گونه زندگانی می‌کند؛ یکی آنکه هست و دیگری آنکه می‌خواهد. در این آرزو، زیور دمی تردید نمی‌داشت. اما در قدم؟ زیور دمی نمی‌توانست نگاه مردش را تاب بیاورد. از نهیب گل محمد زهره می‌ترکانید. ترس، بیش از آنچه خود می‌پنداشت خوارش کرده بود. پس همچنان پژمرده و بیمناک بر جای ماند. مرغی که در آبیگری یخ‌بسته فرو برده شده و بدر آورده شده باشد. پریشان، سر به زیر بال و بر یک پا. چشم به راه آفتاب که برآید.

باید به زیر چادر می‌خزید. سرما! حس می‌کرد تاب ماندن ندارد. هفت بند تنش می‌لرزید. اما نمی‌توانست. و سوسه آرامش نمی‌گذاشت. بخل و کنجکاوی، شیطنت زنانه که چنین به زهر آلوده شده بود، بی‌قراری و گدازش زخمی که بر دل داشت، قرار از او گرفته بود. اگر هیچ نه، می‌خواست از آنچه درون خیمه خودش می‌گذرد، چیزی به چشم بدزد. این کمترین کاری بود که می‌توانست به آن دست بزند. گویی می‌پنداشت این اهانتی است که بر محرمیت آن دو روا می‌دارد. رضا، از حداقل بی‌حرمتی! می‌دانست و با این همه می‌خواست بداند، می‌خواست ببیند در بستر شبهای او، امشب چی رخ می‌دهد. دانسته را می‌خواست بداند.

هر زنی می‌تواند زمینه چنین هوسی در خود داشته باشد. چیزی که شاید هرگز بروز نکند. اما زیور، در بی‌تابی روح ناچار خود از این هوس بدیهی زنانه، وهنی در خیال ساخته بود. دشوار است گفته شود تنها همین آرزوی اهانت، او را اسیر خود کرده بود. چه بسا این آرزو، بهانه‌ای بود در بروز هوس فروخته زن. چیزی که به زن مجال این می‌داد تا یکی از نهفته‌ترین میل‌هایش - دیدار هماغوشی دو تن - در او به جلوه درآیند. بسا زنها که در دوره‌ای، در لحظه‌ای از روزگار خود، به انگیزه‌ای گنگ به این اندیشیده‌اند. زیور نیز - اگر چه بیشتر از سر بغض و شوق پرده‌دری - می‌خواست ببیند مارال چگونه در کنار گل محمد دراز کشیده است. می‌خواست بداند خودش چگونه در کنار گل محمد دراز می‌کشیده است. خود را در سیمای مارال می‌خواست ببیند. می‌دانست که بیدار هستند. بی‌شک هنوز نخوابیده‌اند. چنین شبی خواب حرام

است. نخستین شب همکناری. خوابیدن در چنین شبی - زیور می پنداشت - ننگ مرد است.

«بروم ببینم!»

براه افتاد. پاورچین پاورچین. مثل دزدها. از آن بیمناک تر. مبادا صدای قدمهایش شنیده شود. زمین یخ بسته. کف پا پوشها بر زمین چغر صدا می کند. آسمان، روشن از ستارگان برهنه است. او را اگر ببینند؟! هر چه باد. پیش خزید. ماری که ترسزده سر از لانه بیرون می آورد. نگاههایش نگران بودند. می ترسید و با این همه نیرویی او را پیش می کشانید. چشم بر روزن چادر گذاشت و نگاه دزدش را به درون تاباند. فتیله فانوس پایین کشیده شده و صورتهایشان در سایه روشن گنگی، گم بود. سرها بر یک بالین و خاموش. صدای هماهنگ نفسهایشان را می شد شنید.

«پس چرا خفته اند؟ مگر امشب شب زفاف نیست؟ گل محمد را فکر فردا باید خوابانده باشد! فردای کار، بیداری شب، خستگی و خمودی روز در پی دارد. بیم فردا آنها را به خواب کشانده است. یقین!»

زیور بازگشت. غمگین، چنان که پیش از این، نبود. کمی قرار گرفته بود. شاید خاطر خود را تسلی می داد. یا چنین می خواست. شاید در پی آرامشی بود که شب به صبح برساند. در پی رهانیدن جان از عذاب.

سیراب از آزار پیوسته خود، گاهی آدم به این می رسد که از چیزی بگذرد. یا اینکه در این دم بگذرد. گونه ای آرامش در آن می جوید. بسا که این آرامجویی خود را به پای بزرگواری اش می گذارد. پیش خود، گذشت می کند. آنچه را که به انگیزه های ضروری طبع خود و به منظور رهایی خود، انجام می دهد، گذشت نام می نهد. ناز بلندهمتی خود را دارد. به آسانی خود را فریب می دهد و کاری را که در نهایت ناتوانی و ناچاری نتوانسته به انجام برساند، ناچیز می شمارد. آن را ناهمسنگ خود وانمود می کند. خود را بیش از آن می شمارد و در این رفتار فریبنده اش - که او به هیچ روی آن را غش دار نمی بیند - شکوه و فراز حس می کند. جایی در بلندی برای خود می سازد. سربلند و افراشته، شسته و پاک می نماید. چنان این فریب را به خود می باوراند که به احساسی از روشنی دست می یابد. بری از هر گونه آرایش. گویی در زدودن همه پیرایه های روح، تن به غسل سپرده است. کینه و خشم، بخل و بدخواهی را فروتر و

ناچیزتر از آن می‌شمارد که بخواهد فکر و اندیشه بدان بیالاید. این باور به یقین می‌کشاند. از خود فراتر می‌رود. از دیگری و از بندهای دست و پاگیر فراتر می‌رود. از خواری خود زنجی می‌سازد؛ بی‌اعتنا به آن همه حقارتی که بر او روا داشته شده است. پاکی نفس می‌جوید. خانه خیال از هرگونه خواهش و ستیز پاک می‌کند و آرام، چشم بر پیرامون می‌بندد. نمی‌خواهد ببیند، این است که دمی نمی‌بیند. اما فقط دمی. همین که چشم گشود، بار دیگر بند و دهلیز و یاد بر او هجوم می‌آورند. بار دیگر مار و عقربهای تخدیرشده در جان خوارشده‌اش سر برمی‌دارند. بار دیگر همان است که بود. رؤیا پایان گرفته است. رویاروی بیرون و چشم در چشم درون می‌ماند. ستیز. ستیز. چاره‌ای جز آن نمی‌شناسد. نیست!

با پنداری از این دست، زیور به زیر جا خزید. امید اینکه جوانه آشتی در دل نشانده باشد. اما نه. سرعت خیال، غیر کشیدن شهاب را ماند. در دم گم می‌شود. باز تو می‌مانی و تو. تو با همه آنچه که زندگانی‌ات را پر کرده است، آشفته کرده است. تو در کانون هجوم هستی. تو نیستی که بی‌تابی؛ این بی‌تابی است که تویی. بی‌تابی امان‌ات نمی‌دهد. دم به دم بر تو می‌تابد. می‌تازد. خواب همچنان با تو بیگانه است. جدا سر. خار در چشم‌هایت نشانده شده. دلت آرزو می‌کند آرام‌گیری، اما نمی‌توانی. فاصله میان خواستن و توانستن، بسیار دور است. بر زخم دلت آهک پاشیده‌اند.

لحظه‌هایی، زیور زیر جاجیم خود ماند، اما بیش از این نتوانست. پوست تنش گزگز می‌سوخت. چشم‌هایش، پلک‌هایش گزگز می‌سوختند. در تنور خوریژ چگونه توان خوابید؟ برخاست و نشست، جاجیم را به دور تن پیچاند و دستها را به دور زانوها قلاب کرد؛ چانه بر کنده‌های زانو گذاشت، لب‌هایش را به زیر دندان گرفت و از شکاف چادر، چشم‌ها را - که جایی را تمیز نمی‌دادند - به بیرون دوخت و همچنان ماند. از سرش صدای جغد می‌آمد و شاید، از چشم‌هایش هم جغدی به جهان نگاه می‌کرد.

سپیده‌دم - شاید هم سپیده هوز برندمیده - زیور، گودال میان کف چادر را از هیزم خشک پر کرد و آتش را برافروخت و خود، کنار هُرم آتش چمباتمه زد. جای انتظار نبود اگر مارال و گل محمد از چادر بدر نمی‌آمدند. آنها می‌باید سه روز و سه شب همان‌جا بگذرانند. اما گل محمد با بند بسته به چادر عروس نرفته بود - زن‌دار

بود - و عیبی نبود اگر به این رسم عمل نمی‌کرد. با این همه بلیقیس چای و ناشتا برای عروس و داماد برد و آنها دمی بعد از آن، بیرون آمدند؛ بیل و ریسمان و آب و نان در خورجین جا دادند، روی شتر انداختند و در طاغزار گم شدند.

زیور رفتنشان را نگاه می‌کرد و با همه رنجی که می‌برد نمی‌توانست چشم از رد آنها بردارد. دلش می‌خواست همراهشان رفته بود، اما می‌دید که تاب آن را ندارد. اگر می‌رفت خوار بود؛ حال که نرفته بود نگران. گویی هنوز باور نمی‌داشت که گل محمد شوی مارال هم هست. دمام این پندار بریده‌بریده بر او یورش می‌آورد که شویش زنی غریبه را با خود می‌برد. زنی غریبه شویش را با خود می‌برد. همین بود که ناگاه - نه یک بار - در خود خیز می‌گرفت که به دنبالشان بدود، اما به همان سرعت پندار به خود می‌آمد و چون نور فانوسی فرو می‌مرد.

- بیا ناشتا بخور!

بلیقیس بود که از درون چادر، زیور را می‌خواند. زن، حتی جواب بلیقیس را نتوانست بدهد. بغضی که گلویش را پر کرده بود، فرو داد و از چادر دور شد. پا تند کرد. بار دیگر صدای بلیقیس را نمی‌خواست بشنود. هر چه زودتر می‌خواست خود را به جایی دور از یورتگاه برساند، در پناه بوته‌ای بنشیند، سر بر زانو بگذارد و - شاید - بگرید. گریه‌ای بی مانع. از آن غمناله‌ها که تنها در تنهایی میسر است. مجالی به فغان. دور شد؛ چندانکه نه نمایی از چادرها می‌دید و نه آهنگ قورچه - خردینه‌درای - جماز گل محمد را می‌شنید. میان غیچزار، در شیب گودالی، آرام نشست. خاموش و بی صدا، با چشمانی گشاده. گویی می‌خواست تنهایی بی کش و مرز خود را به تمامی دریابد. همه وجود خود را به ادراک درآورد. تا حال پیش نیامده بود که زیور این چنین در خود نگاه کند. انگار «خود» را پیش روی داشت که راه می‌رفت، می‌نشست، نگاه می‌کرد، می‌ستیزید، فغان می‌کرد، برمی‌افروخت، آرام می‌گرفت و غم سنگین خود را زیر پوست پنهان می‌داشت. همه خود را می‌دید. تکه‌ای سوخته از روح آدمیزاد که هنوز دود از آن برمی‌خاست:

«خدای بزرگ! به من جانی بده تا بتوانم با غصه‌های خودم کنار بیایم!»

صدای خفه‌درای از ته کال برآمد. زیور سر از زانو برداشت و نگاه کرد. عمومندلو بود. زغال بار کرده، افساز به شانه انداخته بود و رو به راه می‌کشید. کنار او

کلمیشی بود که بر قاطرش نشسته از گله بازمی گشت. لابد به چادرها که می رسید، ماهک و بلقیس حکایت عروسی را برایش نقل می کردند. زیور سر را وادزدید و در پناه بوته قايم ماند تا آنها از کنارش بگذرند. دلش بار دیدن هیچکس را نداشت. سر بر خاک خواباند و خود را با شاخه خاری که سر بر خاک می کشاند، مشغول داشت.

— خواهر ... خواهر ...

زیور توانسته بود از جای برخیزد و بایستد. حتی توانسته بود کمی میدان بگیرد. نه از ترس، بلکه به حکم غریزه زنانه خود. زیرا این مرد چنان خسته و از پای افتاده می نمود که پندار هیچ بیمی از او به خاطر نمی خزید. بسا این همه زیور نمی توانست از احوالی که در برخورد یک زن با مردی غریبه، به او دست می دهد، دور بماند. تا چشم برهم زند، هزار خیال به سرعت باد از خاطر زیور گذشته بودند: گریز، چنگ در چشم، جیغ کشیدن، به دندان جویدن گوشت تن و باز، گریز. اینها ارادی نبودند. واکنشهای طبیعی ای در برابر احتمالات بودند و بیشتر خودبه خودی بودند. اما هر چه بیشتر لحظه ها می گذشتند، زیور احساس می کرد که آسوده تر می تواند با مرد بیگانه گفتگو کند. در هراس پنهان خود، زیور شنیده بود:

— گل محمد را می خواهم!

— چادرهای گل محمد را می خواهی، یا خود گل محمد را؟

— مگر خودش میان چادرها نیست؟

— شاید نباشد. چرا از آن دو تا مرد نپرسیدی؟

— پرسیدم. جوابم را ندادند.

— چرا جوابت ندادند؟

— نمی دانم. خودم هم نمی دانم!

زبان مرد هم خسته بود. در گفتن خست داشت و پس از هر کلام لبهای خشک شده اش را به زبان تر می کرد و می لیسید. زیور سر فرو انداخت. به تردید بود. این مرد چه کار می تواند با گل محمد داشته باشد؟ چرا کلمیشی جواب او را نداده بود؟ دیدار این مرد، این جوان، با گل محمد به کجا می تواند بر بخورد؟ زیور نمی دانست. نمی دانست چه بگوید؟ هر چه بود باید سایه او را از سر خود دور می کرد. مردی ناخوش احوال، بر اسبی آرام و سفید. خستگی و ناتوانی مرد، اگر چه جای هیچ



بیمی برای زیور باقی نمی گذاشت، اما او را نحس می دید. مرد، چنان پژمرده و آشفته بود که به نحسی می زد. گویی در بیداری نبود که زیور او را می دید. در خواب بود. کابوس. چنان که انگار، اسب و سوار در شولایی تیره و مه آلود پیچانده شده بودند. به خود شباهت نداشتند. چهرهٔ مرد یک پهنهٔ کبود می نمود. دو تا چشم خسته همهٔ چهرهٔ او را پر کرده بودند. دندانهایش نه دندان، تکه ای سفیدی بودند. اندامش نه دست و سینه و شانه، تنها قبا ی سیاهی بود که به تن هراسه ای بیوشانند. اسبش! نکند اسبش هم چوبی بود؟ یا مفرغی؟ آیا او، این سوار و اسبش، زنده بودند؟ جاندار بودند؟ مثل دیگر اسبها و آدمها بودند؟ اجنه نبودند؟ از کجای این بیابان، ناگهان روییده بودند؟ — من از راه دور می آمم، خواهر. اگر جای گل محمد را نشانم بدهی، ثوابی می بری. من خیلی خسته ام. خیلی. باید او را ببینم. حرفی با او دارم.

صدایش خش داشت. هر کلمه، گویی از خشکی بی پایانی برمی آمد. دیرزمانی بود شاید که آب به گلویش نرسیده بود. حرف زدنش، قارقار گرسنهٔ کرکسان آسمان کویر بود. صدایش زخم داشت. نگاهش به ته چشمها چسبیده بود. ناگهان زیور از پوکی مرد ترسید. بی اراده، دستش را به سویی که گل محمد به کار کردن هیزم بود، دراز کرد و نگاه از چهرهٔ شکستهٔ مرد زددید:

— آنجا. آن طرف، میان غیچزار. دارند هیزم می کنند.

دست زیور، به سویی که نشان کرده بود، همچنان ماند تا اینکه صدای رفتن اسب و مرد را حس کرد. دمی دیگر، زیور سوار و اسبش را دید که پشت به او، آرام و بی رمق در میان بوته زار فرو رفتند. خوب که دقیق شد، دید پشت سوار خم بیشتری برداشته است. نهالی خمیده. رفت تا سر جای خود بنشیند، اما دیگر نتوانست. از خود بدر آمده و اندیشه اش او را در پی مرد غریب می کشانید. می خواست از کار او سر در بیاورد. کنجکاوی آرامش نمی گذاشت. می خواست دنبال او برود، اما نمی خواست هم با مارال و گل محمد رو در رو بشود. عاقبت چه؟ گیرم که با مارال روبرو بشود! چه می شد؟ چه پیش می آمد؟ عاقبت چه؟ می تواند برای همیشه مارال را نبیند؟

«بگذار بروم!»

رد به رد مرد و اسب در هیزمزار براه افتاد.

مرد غریب دستی به قربوس زین داشت و با دست دیگر چیزی را از گردن خود

وامی گرداند. چیزی مثل مار، مثل ریسمان. چیزی که نبود و او می پنداشت که هست. احساس می کرد، خیال می کرد ماری به دور گردنش پیچیده و سر درون کاسه سرش فرو برده است. دم به دم، مار خیالی را می گرفت، از دور گردن وامی گرداند و باز آن را بر دور گردن خود حس می کرد. به خود می آمد، می دید که دستش چیزی را لمس نمی کند و آرام می گرفت. با این همه تصویر مار و گور و گردن، چنان در پندار او نقش بسته بود؛ چنان این خیال، این کابوس در او قوت گرفته بود که نمی توانست از آن بگریزد. هر آن حسش می کرد و هر کجا می دیدش. نشاید که هم اکنون از هر ساق پای اسبش ماری در بالا آمدن باشد؟ چرا همه جا پر از مار است؟ از زمین مار می روید. از هر شاخه غیج، ماری آویخته است. خورشید به زیر ابر خزید و دمی دیگر باران مار؛ از آسمان مار فرو خواهد بارید. دمی دیگر از درون چشمها دو مار سر برون خواهند آورد. زبان ماران در نگاه مرد. مارها، مرد را خواهند خورد. او را خورده اند. جویده اند. اما چرا این تن، این چهار پاره استخوان تمام نمی شود؟ تمامی ندارد؟ چرا یکیشان نیش در قلب او فرو نمی برد؟ بدل به خاکسترش چرا نمی کند؟ چرا آرام آرام دارند او را می جویند و می خورند؟ چرا از درون؟ تا کی خواهد توانست دوام بیاورد؟ شبها امان خواب نمی یابد و روزها امان بیداری. دایم باید از خودش بگریزد. از مار، از چیزی که احساس می کند دارد بدل به آن می شود، باید بگریزد، بدل به مار می شود. شده است شاید؟ یک مار لاغر، کشیده و کبود. اگر خود بدل به مار شود، آیا امید این دارد که بتواند از شریارانش، مارانش برهد؟ نه. دورش را بیشتر می گرفتند. روی سر و گوشش می لغزیدند، می لولیدند و تن به دور دستها، گردن، کمر، پاها و شانهایش گره می زدند. او را در خود حل می کردند:

— مارا! وای ... مارا!

غریبی که مرد از دل برکشید، مارال را از جا بدر کرد. سر از پشت غیج برآورد. مردی از اسب بر زمین افتاد. نکند مار زده باشدش؟ ها؟  
 مارال به سوی گل محمد دوید. گل محمد بیلش را به دست گرفت و شتافت. مرد، بر خاک نمناک غلتیده و دانه های درشت عرق بر پیشانی اش نشسته بود. گل محمد به مارال رو گرداند:

— در این هوا؟

مارال، دور و بر را پایید، اثری از جانور نبود. اسب سفید مرد، بر کناری ایستاده، آرام و خاموش سوارش را می نگریست. گل محمد زانو زد، سر جوان بر زانو گرفت و به مارال گفت که آب بیاورد. مارال، مشک آب را آورد. گل محمد به روی مرد آب پشنگاند، شانه هایش را مالش داد و چند سیلی نرم بر گونه های او نواخت و جرعه ای آب در گلویش ریخت.

کی بود او؟ از کجا و به چه آمده بود؟ به کجا می رفت؟

— دنبال تو می گشت. گفت گل محمد را می خواهم. گفت که حرفی با تو دارد. گل محمد صدای زیور را شناخت. می توانست نگاهش نکند و همچنان بماند. اما نشد. سر برآورد و به زنش نگریست. خشک و خاموش، زیور بالای سر آنها ایستاده بود و نگاهشان می کرد. سرد و بیگانه، همان گونه که بود، نگاه می کرد. گل محمد از او پرسید:

— کجا؟

زیور گفت:

— زیر کال. از ترسم جای تو را نشانش دادم. نگاهش کن. چشمهایش را باز کرد! مرد جوان، پلکها از هم گشود و آب خواست. گل محمد به او آب داد، تنش را راست کرد و بر زمینش نشاند. اما همچنان دست به شانه او داشت. دست اگر وامی گرفت، شاید که مرد بر خاک می غلتید. پس او را به تنه خود تکیه داد و گفت:

— خوب برادر، من گل محمدم. بگو ببینم چه کارم داری؟

مرد، تن به زحمت نگاه داشت و گفت:

— پیغامت به من رسید، گل محمد! می دانم. من با تو سر به سر شده ام. یکی داده ام و یکی گرفته ام. کشته ام و کشته داده ام. تو پدر من را کشته ای و من دایی تو، مدیاری را کشته ام. سر به سر. شاید دیگر با هم مرافعه ای نداشته باشیم. اما در این دعوا، من چیزی گم کرده ام. عزیزی گم کرده ام. صوفی را من گم کرده ام. عمه زاده ام را. او تازه بالغ بود. نماند. از خانه ما رفت. من هم نتوانستم نگاهش دارم. رفت و عمر مرا هم با خود برد. من ... دیگر عاشقش نیستم، اما دلم می خواهد بدانم کجا رفته؟ کجا هست؟ می خواهم ردش را بدانم. روزگارش را. گل محمد! شنیده ام او به سر چادرهای شما رفت و آمد دارد. آمده ام دست به دامن بشوم او را به من بدهی. من هیچ کاریش

ندارم. قسم به جوانی هردومان که من هیچ کاری به او ندارم. فقط ببینمش. بدانم کجاست. بلکه دلم آرام بگیرد. تو می توانی او را به من بدهی. بده!

هذیان می گفت. این را همه آنها که نگاهش می کردند، می دیدند. از چشمهایش، نگاه چشمهایش، التماس دور لبها و از تکان نومیدانه دستهایش آشکار بود. گل محمد نمی دانست چه باید، و چه می تواند بکند؟ دل را پریشان و آلوده به اندوهی ناگهانی احساس می کرد. کدام کلام، برای آن دارد که بر چنین شکستگانی کارگر افتد؟ زبان بند می آید. کوه غم، لالش می کند. درمی ماند. به ساده ترین سخن، درمانده می شود. ناتوان. چون پیرزنی ناخوش. حس می کند دستهایش را بریده اند. از چنین تنگنایی چگونه تواند رها شود؟ گفت: چای.

تا چای، خاموش ماندند. بعد، گل محمد گفت که نان بیاورند. آوردند. اما نادعلی نخورد. گل محمد تکه های ساج را در جیبهای چوخی او فرو برد و گفت:

— اگر دیدمش قول می دهم که بیمارمش در خانه تان. قول مردانه می دهم. اگر بخواهی موی سبیلم را پشت گروی قولم می گذارم. چه می کنی حالا؟ تو ناخوشی. می خواهی بیرمت سر چادرها بخوابی، می خواهی هم بیرمت شهر. من خیال دارم بار کنم برای شهر. چه می کنی تو؟

نادعلی برخاست، خودش را یکجوری جمع کرد و پا به رکاب گذاشت. گل محمد به او کمک کرد. نادعلی بر اسب نشست و گفت:

— روی دیدن مادرت را ندارم. بگو من را مثل پسر خودش بداند. بگو حلالم کند. من نمی خواستم برادرش را بکشم. نمی خواستم. به جوانی ام قسم نمی خواستم. بگو دعایم کند. بگو به این کابوسها بگوید دست از سر من بردارند!

یا طبیعت چشمهایش نمناک بودند، یا در آنها اشک جمع شده بود. هر چه بود، نادعلی روی از گل محمد و زنهایش گرداند و آرام دور شد. گل محمد، پیش از آنکه نادعلی در طاغزار گم شود، در پی او دوید و گفت:

— از راه شامکو نوبهار برو. من به ردت می رسم.

گل محمد به زنها واگشت و گفت:

— بار می کنیم. یکتیان جمّاز را بیارد!

دو زن، دمی درنگ کردند. مارال نمی خواست در کار پیشدستی کند. انتخاب را،

بنا به سنت، به زیور واگذارد. پس همچنانکه بود شرمخسار ماند. گل محمد رو به لنگه غیج رفت و گفت:

— با شما بودم، های!

زیور پا از جا کند، به سوی جماز قدم کشید، افسار شتر گرفت و به پای بار آورد. گل محمد، شتر را میان دو لنگه غیج خساند و پس به یاری زنها لنگه های غیج را به گردهای شتر کشید و ریسمان از روی جهاز رد کرد و دو لنگه بار را به هم گره زد. گفت خورجین. آوردند. خورجین بر کله گی جهاز انداخت و به سوی پشته دُرمنه رفت. سر باری، پای پشته زانو زد، پشته بر پشت گرفت و باز آمد، آن را میان دو لنگه بار سوار کرد و ریسمان بر روی پشته انداخت و به زیور گفت:

— به بندِ بار گرهش بزن!

زیور، سر ریسمان را خود در هوا با پنجه های باریک و لاغرش قاپیده بود. پس به چربدستی ریسمان را به بندِ بار گره زد. گل محمد، چالاک به دور با، چرخید و همه چیز را وارسی کرد. کار، تمام.

گل محمد به دور خود نظر انداخت تا مگر چیزی را از یاد برده باشد. تنها مشک آب. مارال آوردش. گل محمد مشک آب از زن ستاند و جرعه ای نوشید. گوارا، پس، گردن مشک را به نخ بست و در خورجین جایش داد. چوخایش پای بوتۀ گز افتاده بود. زیور چوخا را می دید، اما نمی خواست بردارد و بیاوردش. کوششی در یک جور خودایستادگی. ایستادگی در خود و در برابر روحیه ای فرمانبردارانه که درونش را انباشته بود. می خواست یک بار هم که شده، دست کم در خلوتِ خود، از کاری که می پنداشت وظیفۀ اوست، نکول کند. اما به آسانی مگر این شدنی بود؟ جانش در تردید دو پاره می شد:

«آیا بروم چوخا را بردارم، بیارم و به دستش بدهم یا نه؟ بروم؟ اگر بروم؟ بروم؟

پس بروم؟ نه! نمی روم.»

گل محمد بار راست کرد و گفت:

— چوخام. چوخایم را بده!

در دم، بی اختیار و بی اندیشه، دو زن رو به بوتۀ گز رفتند؛ اما پیش از مارال، زیور رسید. زیور چوخا را برداشت، آن را پیش آورد و بی آنکه به گل محمد نگاه کند، آن را

روی گردن جماز انداخت و کنار رفت. گل محمد دم شتر از خلاشه‌های دُرمنه پاک کرد و به این سو آمد، چو خا را برداشت بر شانه انداخت و به جماز هم زد. جماز، تن راست کرد. آماده راه. اما گل محمد، پیش از آنکه براه افسار بکشد، درنگ کرد و خیره به خاک ماند و گفت:

— برای هیزم‌کنندن، پدرم را هم با خودتان بیارید. نمی‌خواهم بی‌مرد اینجاها باشید.

گوش به پاسخ نماند. تنها گفتن بس بود. افسار کشید و براه افتاد. زنها، هر دو، شانه به شانه هم به نگاه دور شدن شوی ماندند. چندان‌که جماز و مرد دور شدند و درون طاغزار و هوای مه‌آلود از میدان نگاه گم شدند. اینک صدای تک درای جماز می‌آمد: دلنگ ... دلنگ ... دلنگ ...

بیهوده ایستاده بودند. هر دو زن این را می‌دانستند. پس چرا نمی‌توانستند واگردند؟ به رشمه‌ای نادیدنی گویی به هم گره خورده بودند. بس بود که در یکیشان جنبه‌ای، تکانی بیفتد. به لرزه شانه یا به نفسی بلند و یا به عطسه‌ای. اما تا خاموشی بود، دو زن همچنان بودند. بی صدا و در پرهیز از هم. دو تن سنگی. دو زن که چشم به راهی دور، سنگ شده باشند.

زیور سخنی نگفت؛ وانگشت هم. کنار قامت استوار ایستاده مارال، چنان که

گویی لرزه‌ای در زانوهایش افتاده باشد، فرو نشست. فرو نشسته شد!

## بند پنجم

در قلمرو باد، نرمه‌های باران، تاب ایستاد نشان نبود. یتیمچه‌هایی به زیر تازیانه. در هم می‌پیچیدند و می‌دویدند. این سوی، آن سوی، هر سوی. باد در تن باران پیچیده و پیچ خورده، یکی شده با آن، بر گستره بیابان کال شور می‌تاخت. آواز باد و باران در گوش درمنه‌ها. دم شتر گل محمد بسان جارویی در باد می‌رفت و بار غیج را باد می‌جنباند.

هوای بی‌آفتاب رو به شب داشت و آسمان، سر به سر در نمدی شربی رنگ تن پوشانده بود. در پناه باد جمّازش، گام در گام شتر، گل محمد راه می‌سپرد و خود را تا گوشها در چو خای پشمینه‌اش فرو برده و در خود جمع شده بود. از زیر شکم شتر، باد کله می‌زد و بر ساقهای پیچیده در پاتاوه مرد می‌کوفت و پاچه‌های تنبان سیاه کرباسی او را به صدا درمی‌آورد. ساق و شمش را باران خیسانده و بار و خورجینش را آغشته، راه را لغزنده کرده و زنگ درای گردن جمّاز را کور کرده بود.

پیشاپیش جمّاز، نادعلی بالا پوشش را بر سر کشیده، روی زین خمیده و پیشانی بر قریوس زین روی دستهایش گذاشته، خم زانو‌ها را بر گرده‌های اسب چسبانده و خود را به اسب و اسب را براه سپرده بود. نه پنداری که در حیات بود. گوش و یال اسبش آغشته به آب؛ سر و موی و روی خود، نیز چنین بود. باران بر او می‌ریخت، باد بالا پوشش را می‌تکاند، شب او را در مشت خود می‌گرفت؛ با این همه نادعلی چشم بر خویش نمی‌گشود تا چیزی — شاید خود را — ببیند و بداند. خسته و خراب و بی‌شتاب، تن و دل به هر آنچه پیش می‌آمد، سپرده بود. گویی امید آن داشت که سرانجام به جایی، سرپناهی، خرابه‌خانه یا ویرانه‌ای خواهد رسید. یا اینکه — شاید — پندار مقصود به خود راه نمی‌داد. رها شده، از هر چه هست و نیست. فزونه‌ای بر پهنای خاک. پس بی‌پیوند به بود و نبود خویش. بهتر که شب بیاید. شب دراز و توفان بیاید

و او را، این لکهٔ کیبود را فرو ببلعد و در خود حل کند، از خود کند. تمامش کند. نیست و نابود. و سحرگاه، تفالهٔ مرد نیمه‌جان را در گودالی، چاهی، ویرانه‌ای بیندازد. مردی مرده، اسبی شکسته. پس نوبت شغالان است تا بوی بشنوند و بیایند!

گل محمد به نادعلی می‌اندیشید. از آغاز راه، همکلام یکدیگر نشده بودند. گل محمد جمّاز راهی کرده و خود را به او رسانده بود؛ اما نه انگار که در کنار نادعلی همراهی هست! به سوی گل محمد وانگشته بود تا نگاهی حتی به او بیندازد. همچنان سر در گریبان خود مانده که مانده بود. گل محمد می‌خواست - و خواسته بود - کلافهٔ حرف با او بگشاید، اما نادعلی بارویی پیرامون خود کشیده و راهی به رخنه وانگذاشته بود. بستهٔ بسته. جهانی جدا. ذره‌ای بیگانه. نه انگار او جاندار، که تکه‌سنگی بود بر چارپایی نشسته. دم از سینه‌اش بر نمی‌خاست.

گل محمد، پشیمان از تندخویی خود، می‌اندیشید ای کاش آن شبی که صوقی به چادرها پناه آورده بود، نگاهش می‌داشت. ای کاش به نرمی با او سخن می‌گفت، جای و پناهش می‌داد. دخترک پریشان! به یقین او آمده بود که میان محله، زیر بال بلقیس بماند. او می‌خواست همه‌دم و همنفس خویشان و کسان مدیاری باشد. او، آن کبوتر صحرایی، آهوی جفت‌گم کرده به زیر خیمهٔ کلمیشی پناه آورده بود؛ اما کسی او را به خود وانگرفت. میدانی برایش نگشود، آغوش به رویش باز نکرد و به لبخندی دلش به جا نیاورد. رویش را سوزانند. جبین بر او بستند. دست بر سینه، واپسش زدند. رانندش. و این نه نیکمردی و مردمی ست. چنین کرداری ننگ ایل نشین ایرانی ست. میهمانخواه و اندکی دل به شک، ایلیاتی ما دوغاب کودکان خود بر سفرهٔ از راه رسیده می‌گذارد، نان خود به او می‌بخشد، بالاپوش خود بر خفتهٔ او می‌کشد و گاه رفتن تا میدانی آن سوی محله بدرقه‌اش می‌کند. نه اینکه او را از خود براند! فغان از بیم. هراس کلمیشی‌ها و بیش از همه گل محمد، از افشای احتمالی کشتار شبانهٔ چارگوشلی، صوقی را رانده بود. به پندار ایشان، صوقی نمی‌باید جای پای از خود به جا بگذارد. رد نباید. پس باید می‌رفت. همان شب. شبانه. رفت. ناگفته این را دانست. چموش عاقلی بود صوقی!

صدای گُند و کوتاه درای، از پناه سر می‌آمد. گل محمد به نگاه وانگشت. می‌توانست دریابد که این زنگ کهنه بر گردن شترکی بسته است. عمو مندلو. باید او،



هم اکنون چون گربه‌ای سیاه و آبستن، افسار شترش را به شانه انداخته و با پاهای کج و کوتاهش در آمدن باشد! لابد قدم‌کش می‌آید و با هر قدم، شانه‌هایش چون بازوهای ترازویی بالا و پایین می‌روند. خیالی موزیانه در مغز گل محمد برانگیخته شد. شرارتش گل کرد. در آن، راهی به نظرش رسید. مارگونه به زیر گردن شتر خزید، افسار از کله‌گی جهاز بدر آورد و کشید، جماز تند کرد و گل محمد دنبال سر نادعلی، به نرمی سر افسار را به زین اسب او گره زد و خود را از راه کنار کشید و بر بلندی‌ای، بیخ تراش تخت دیو خپ کرد.

باد، همچنان نرمه‌های باران را به هر سوی می‌پاشاند، و شب خیمه‌خیزی بود که هر جنبنده‌ای را، پیدا و ناپیدا به زیر بال گرفته بود. عمومندلو و شترهایش را به جا نمی‌شد آورد، مگر از صدای کر زنگ گردن بارگیرش. و این زنگ دم به دم به گوش گل محمد نزدیک‌تر می‌شد، تا به چندین قدمی او رسید. هم‌اندازه یک جیغ برآه. حالا گل محمد می‌توانست مندلو و شترهایش را ببیند. اما نه به روشنی. شبی به هم پیوسته و مالانده‌شده در شب و باران و باد. حجمی آغشته به گنگی، در جنبشی کند و خیزشی مداوم و آرام. بیندار تکه‌ای از زمین، پاره‌ای از شانه شکسته تلی، غول‌وش به پیش می‌خزید و می‌آمد. اما چشمهای مرد بیابان به تاری شب آشناست. شبانی، چشمهای گل محمد را به رمز و راز شب خبره کرده بود. دمی به پرهیب گنگ خزنده خیره ماند. پس، توانست ساربان را از شتر و شتر را از بار، بازشناسد. پیشاپیش شتر بارگیر، عمومندلو افسار به شانه انداخته و با قدمهای کج و کوتاه، راه را تکه تکه می‌برید و می‌آمد و دو تا شترش پوزه بر دم، در پی صاحب خود پا می‌کشیدند.

عمومندلو پاره‌پوستینی بر سر کشیده و پیدا بود که به پیرامون خویش نگاه ندارد و چشمهای خود فقط باز گذاشته است. پیش از این هم گل محمد، عمومندلو را در زمستان دیده بود. مندلو شالی پشمین بر سر می‌بست و دنباله شال را تحت‌الحنک، از زیر چانه و روی پوزه و دهان و بینی‌اش می‌گذراند و بالای گوشش گیر می‌داد. طوری که از چهره‌اش تنها چشمها و ابروهایش پیدا بودند. کهنه‌شالی هم به کمر می‌بست و پاهایش را نیز تازانو در پاتاوه می‌پیچاند و درون پوتینهای ساق کوتاه فرو می‌کرد و بندهایش را محکم به دور ساق گره می‌زد. عمومندلو، همواره قبراق سفر می‌کرد. چرا که سفر، کار عمده روز و شب او بود.

گل محمد، دمی وادرنگید تا مگر از پندار موزی خود بگذرد. اما نتوانست. پس برای چه این مدت، خود را زیر باران کلاونگ پیرمرد کرده بود؟ نه. نمی شد که بگذرد. اگر نیت خود به کار نمی زد، احساس بی مایگی می کرد. جلفی. پس، قدم پیش گذاشت و صدایی مانده به مندلو، چوبدست را چنان که تفنگ قراول می روند، رو به پیرمرد نشانه رفت و با صدایی کلفت در گلو، گفت:

— کور شو ... کور شو!

حرامی و راهگذر، دروازه بان و دزد، عطار و امنیه، چوپان و روستایی، همه به یک اندازه با این کلام شبانه و بیم آور آشنا بودند. کلامی که جز در شب و در ویرانه، جای و مجال زیستن نمی یابد. همچنان چون خفاش و شب پره که تاب تماشای خورشیدشان نیست و پروازشان جز در تاری شب نمی گنجد.

کور شو!

این سخن نخستین است و معنا را آشکارا در خود دارد. یعنی چشمهایت را ببند تا مرا نبینی.

گر شو!

این سخن دومین است. یعنی گوشهایت را ببند تا زنگ صدای مرا به خاطر نسپاری.

دور شو!

این سخن آخر است. یعنی از بار و مال خود دور شو و آن را به من واگذار. ختم کلام و آغاز کار. اتمام حجت است. آنکه مال خود را دوست دارد، خونش به گردن خود، باید دور بشود و در گوشه ای بماند تا حرامیان بیایند، دستها و چشمهایش را ببندند، جیبهایش را واجویند و خالی کنند؛ آنگاه او را در گوشه ای واهلند و به سر وقت بار و مالش بروند.

این، قانون شبانه بیابان بود. قانون جدالهای یکجانبه. منزلگاه و نقطه رویارویی گذرنده و دزد هم بیشتر خم گردنه ای بود یا درازنای کالی کهنه، یا تلی شکم براه داده، یا پشته ریگی راه کور کرده. جایی دور و پرت از آبادانی. آنجا که هوای حنجره پخته ترین مردان نیز نتواند پرده ضخیم شب بدراند و صغیر خود به گوش خفتگان به خانه ها برساند. ویرانه ای از چهار سوی بیگانه.

— گفتم کور شو، بی پیرا!

در همان فرمان نخست، عمو مندللو بر جا ایستاده بود. نه ایستاده که مانده بود. شگفت زده و گنگ! دزد راه، بارهای زغال به چه می خواهد؟ خطر، همیشه در بازگشت از شهر و میدان است که همراه می آید. گام در گام. نطفه خطر در جرینگ سکه های درون کیسه پرسه می زند. اما حال، سکه کو؟ پس این دزد یا ناشی است یا کلان دزد. شاید قصد آن داشته باشد که بارها را بیندازد و شترها را ببرد. چنین اگر باشد؟! وای ... — مگر نشیدی چه گفتم پیرمرد؟ کور شو، کور شو، دور شو! برو کنار آن بوته سبذ خپ کن و گرنه شکمت را پر از دود باروت می کنم. گم شو!

پیرمرد، ترسان و رنگ باخته پس رفت تا به پای بوته هیزم، آنجا که حرامی نشانش داده بود رسید و ایستاد. گل محمد به او گفت که بنشینند. پیرمرد نشست. به او امر کرد که دستهایش را روی سر بگذارد. پیرمرد چنان کرد. امر کرد که همچنان نشسته، چون مرغ پا کوتاه؛ رو به او بیاید. پیرمرد به زحمت چند قدمی رو به راهزن رفت. گل محمد گفت:

— حالا دست چپات را از روی سرت بردار، انگشت کوچکت را مثل میخ طویله در زمین فرو کن و زانوهایت را صاف کن. آن قدر که انگشتات از زمین کنده نشود!

پیرمرد انگشت بر زمین چسباند، خم زانوهای باز کرد و نشیمنگاهش به هوا ماند. گل محمد گفت:

— خوب پیرمرد! حالا بدون اینکه انگشت از زمین برداری، یواش یواش به دور خودت بتاب. بچرخ. مثل اسب خُراس. چشمه‌هایت را نباید باز کنی و گرنه سرت گیج می رود. چشمه‌های اسب خُراس را هم برای همین با چرم سیاه می بندند. بچرخ. زمین نخوری. اگر بیفتی مجبور می کنم که صد دور به دور خودت بچرخنی. حالا راه بیفت به چرخیدن. یا الله. شروع. ها، آها!

به ناچار، پیرمرد بی زبان شروع به چرخیدن کرد. اما بیش از پنج دور نچرخیده بود که به نفس نفس افتاد، سرش گیج رفت و خواست در غلتد. درمی غلتید. پیش از آن، گل محمد سرشانه پیرمرد را گرفت و راستش کرد و بر جا نگاهش داشت. پیرمرد، تهی از توان، سینه اش خس خس می کرد و شانه هایش با هر دمی بالا می رفت و پایین

می افتاد. اما زهره آن نداشت تا چشم باز کند و حریف زورمند خود را ببیند. بلکه همچنان پلکها را بر هم چسبانده و لرزان ایستاده بود. ورد گونه و به ردیف می گفت:

— به سر خان کیسه ام خالیست. به سر خان کیسه ام خالیست.

دیگر بسش بود. بیش از این، پیرمرد گنجایش آزار نداشت. می باید به خود وا گذاشتش. پس گل محمد به او گفت:

— پیرمرد می توانم شترهایت را با بارشان مثل آب روان با خودم ببرم. شانه های تو را هم می توانم ببندم و در همین جا در گودالی ببندازم که تا صبح از سرما تلف بشوی. شبهای به این درازی هفت جان سگ هم اگر داشته باشی، تا آفتاب برآید یکی اش را هم نمی توانی در بری. سقط می شوی می روی پی کارت. اما من این کار را با تو نمی کنم. دستهایت را ببنداز و چشمهایت را باز کن. ما همسایه ایم!

پیرمرد باورش نمی شد که این همان گل محمد، پسر کلمیشی باشد. پس همچنان که با چشمهای گشاده در او خیره شده بود، گفت:

— خواب نمی بینم؟ خودتی؟ تو ... تو گل محمدی؟ چه ... چه ... تو ... تو زدی به بیابان؟ سر راه می گیری؟

— هه! هه! سر راه؟! نه پیرمرد. خواستم با تو شوخی کرده باشم. سر به سرت گذاشتم. باز هم خیال می کنی اگر شترهایت را خودت بار کنی آنها از دزد در امانند؟ من هم غیج بار دارم. شترم جلویم است. دارد می رود. می بینی؟ حالا خوش داری دنبال هم، قطارشان کنیم؟ ها، چه می گویی؟ باز هم واهمه می کنی؟

— چه واهمه ای عمو جان؟ چه واهمه ای؟ من امروز فرسخی همراه بابات همسفر شده بودم. به او گفتم ... گفتم که حرفی ندارم. باشد. به خودت هم گفتم. گفتم که خبرت می کنم. همکیش می شویم. چه بهتر از این؟

گل محمد گفت:

— نه دیگر. من نمی خواهم. کاری که «نه» گرفت، دیگر نباید طرفش رفت. نه. دیگر من اهل شراکت نیستم؛ شراکتی که با اطمینان نباشد، ده شاهی هم نمی ارزد. براه افتاده بودند. پیرمرد، خود را به دست آورده بود. نفسش آرام شده و ترسش ریخته بود. می توانست بی دلهره با گل محمد حرف بزند. کمی تکان خورده بود، اما این به شوق بدل شده بود. یک جور تپش پنهانی در خون خود احساس می کرد. دیری

بود که برانگیخته نشده بود. در پی آنکه از زبان افتاده بود، ناگهان به سخن درآمده و از هر دری می‌گفت. خود نمی‌دانست چه می‌گوید. فقط می‌گفت. پنداری میان خود و گل محمد را می‌خواهد با گفتگو - از هر دست که باشد - پر کند. از سال و ماه، کسب و کار، و راههای ناامن می‌گفت. اینک حرف و سخن او به پسرش موسی کشیده بود. - این پیرخالو، دالاندار کاروانسرای حاج نورالله را که می‌شناسی؟ او پدرخوانده موسی حساب می‌شود. به از شما نباشد آدم خوب و خیرخواهی ست. دل‌رحم و غمخوار است. کسی را ندارد. نه زن، نه فرزند. خودش هم پا به سن گذاشته. روز و شبش را در همان کاروانسرا می‌گذرانند. سالها پیش، همان سالی که مادر موسی را دود زغال خفه کرد، موسی را برداشتم و به شهر بردم پیش او گذاشتمش. بچه ریزاستخوانی بود. به دردکار من نمی‌خورد. کسی را هم نداشتم که جمع‌آوری اش کند. بی‌تابی هم می‌کرد. به ستوهم آورده بود. مادر خدا بیمارزش از بلوچه‌های سرچشمه بود. گفتم می‌گذارمش دم دست پیرخالو که در شهر، میان آدمها بزرگ شود. پیرخالو هم کوتاهی نکرد. موسی را از روی دست من برداشت و گذاشتش به فرشبافی. موسی کم‌کم این کسب را یاد گرفت. چند وقت پیش بود که پیرخالو خیرم داد باقلی‌بندار از قلعه‌چمن دنبال یک استادکار قالبیاف بوده، پیرخالو هم موسی را با او به قلعه‌چمن راهی کرده. موسی هم آنجا برای باقلی‌بندار، دار قالی زده و چند تا شاگرد گرفته و دارد کار می‌کند. شکر خدا برای خودش یک پا کاسب شده. حالا پیرخالو پيله کرده که بیا زنش بدهیم. می‌گوید آنجا، در قلعه‌چمن تنهاست؛ شبها شبروی می‌کند، مبادا گیر عمل بیاید. اما من، حقیقتش از این سال و ماه می‌ترسم. تا آدم یکنه است، غمی نیست. اما همین‌که سر دو تا شد و پاها چارتا، چیزهای دیگری پیش می‌آید. آدم می‌تواند خودش نان نخورد، می‌تواند مشتی به شکم خودش بکوبد و قاروقورش را بخواباند، اما به زنش نمی‌تواند بگوید نان نخور. البت سن و سال زیادی هم ندارد. خیلی باشد؛ بیست سال. اما خوب، خطرهای جوانی هم در همچین عمرهایی ست. این است که پیرخالو، پربراه نمی‌گوید. اما خوب، من هم خلاف نمی‌گویم. حالا مانده‌ام که چه بکنم. خیال دارم که قسمت بشود یک سر بروم قلعه‌چمن و حال و روز بچه‌ام را ببینم. با بندار هم گپی بزنم. البت اسم باقلی‌بندار را شنیده‌ام، اما از نزدیک نمی‌شناسمش. آدم نامعقولی نباید باشد، ها؟ چی می‌گویی؟

گل محمد خوش نمی داشت از بابت بابقلی بندار چیزی بشنود، یا خود چیزی از او بگوید. بابقلی بندار، برای گل محمد یادآور قرضش بود. این، به گل محمد گوشزد می کرد که دست تنگ است. رنج آور بود. با این همه نمی شد پیرمرد را بی جواب گذاشت. به او گفت:

— خبری از پسرت بگیری بد نیست. فرزند آدم، توقع دارد.

— همین است که می گویی. قربان آدم عاقل. فرزند آدم توقع دارد. پدر و فرزندی، بالاخره نمی شود که بی رنگ و بو باشد! باید بروم بینم پسرم چی شده؟ چه کاره شده؟ شاید استادکار قابلی شده باشد! بدانم چقدر مزد می گیرد، چقدر پول و پله جمع کرده. یک وقت — خدای نخواستہ — گیر رفیق ناباب افتاده، نیفتاده! چه می کند، چه نمی کند! ها؟

— ها بله.

— اما تو هم من را ترساندی ناغلا! نکنند از اینکه نخواستم شترهامان همقطار بشوند از من رنجیدی؟ عجب کله پربادی داری تو! من که قصد بدی نداشتم. خوب ... راستش می دانستم که تو در این کار ناشی هستی، تازه کار هستی. دلم نیامد مالم را بسپارم به دستت. آخر من تا حالا ندیده بودم شما ایلپها دست به کار هیزم کشی بزنید. هیچکس را ندیده بودم. راستی که کار تو یکی نوبر است! حالا هم تعجب می کنم از اینکه بارت را کج نبسته ای. اما یقین دارم غیچها را طوری بار حیوان کرده ای که تا برسد به میدان، چهل جای تنش زخم برمی دارد! ها؟ لابد برای همین است که کج کج راه می رود؟

عمومندلو و گل محمد به جمّاز نزدیک شده بودند. نادعلی، پیشاپیش جمّاز، همچنان بر اسب خپیده و پالتوش را به کله کشیده بود. اسب سفید نادعلی، آرام و گوش انداخته، سوار را بر خود می برد و بادی را به دنبالش می کشاند. باران، نرم تر از پیش می بارید و راه لغزنده شده بود.

گل محمد گفت:

— کج کج رفتن جمّاز من از ناجوری بار نیست. راه فریبش می دهد. می بینی؟ می ترسد بلغزد. زمین شخصی ست آخر. انگار نزدیک قلعه صوقیه ایم.

عمومندلو، افسار از شانه برداشت، آن را به دنباله جهاز جمّاز گره زد و خود را

کنار کشید و همدوش گل محمد براه خود ادامه داد و گفت:

— این هم برای اینکه از عمومندلو دلگیر نباشی. بگذار بشوند یک قطارا!

گل محمد هیچ نگفت. پیش دوید و افسار از پشت زین اسب نادعلی باز کرد، سر افسار به ریسمان بار گره زد و جماز را آزاد گذاشت. بار دیگر دوشادوش پیرمرد جای گرفت و با او همراه شد. مندلو با بستن شترهای خود به بادی گل محمد، او را از جای بدر کرده بود. گل محمد نمی دانست چگونه باشد. و اینماید که خوشحال است؟ چنین وانماید؟ با چه زبانی؟ اصلاً چه شادی ای؟ برای چی؟ برای اینکه به جای دو گش، یک گش برود و بتواند کنار مارال بماند؟ ها؟

پیرمرد، او را از گیر وارهانید:

— آشنات کی هست که این جور راحت روی اسبش خفتیده؟ از خودتان است یا اتفاقی، میان راه به هم برخورده اید؟

— از خودمان نیست، اما آشناست. خیال می کنم حال و طبعش خوش نیست. کسالت دارد، باید برود جای گرم و نرمی گیر بیارد و بخوابد. بدجوری گوشت و پیاش کوفت رفته. مثل این است که آفت به جانش افتاده. جوان هم هست هنوز.

— غرضت چیست؟ که یعنی مردنی ست؟

— خدا نیارد عمو!

— ترسیدم آخر. خدا نیارد. حیف تن جوان نیست که برود زیر خاک؟ تا مرگ و میر هست، برای من باشد. جوانی زینده زندگانیست و پیری، خورند مرگ. هیچ بنی بشری جوانمرگ نشود. جوانمرگی کمرشکن است. سرگردان چی و کی هست این جوان خدا؟

نادعلی، قد راست کرد و سر خواب آلوده به هر سو گرداند. بیابان در بیابان، سیاهی بود. به پشت سر واگشت و خسته پرسید:

— ما کجاییم، برادر؟

گل محمد و مندلو قدمها تند کردند.

— ها؟ ما کجاییم؟

گل محمد گفت:

— کنار قلعه صوقیه. روی بلندی شخی. چه کار داری؟

- به شهر، کی می‌رسیم؟

- صبح.

- تا صبح، خیلی راه؟

- نه. شب دارد کله‌پا می‌رود. هوا اگر گرفته نبود، ستاره کاروانکش را می‌توانستیم ببینیم. صبح، نزدیک است. بخواب!

- خواب نمی‌آید. کله‌پا صد من است. می‌خواهم بدانم از اینجا به قلعه چمن راه هست؟

- نه. از اینجا نه. اما از زیر کال شور راه هست. از اینجا بیراهه داریم، اما تو نابلدی، میان شب گم می‌شوی.

- پس به کال که رسیدیم من را بیدار کن.

عمومندلو به سوار بیمار نزدیک شد و پرسید:

- آشناجان! آنجا، به قلعه چمن کسی را داری؟ ها؟

نادعلی، بار دیگر سر از زین برداشت، چشمهای ورم کرده و پرالتهاش را به پیرمرد کوتاه‌پاچه که پا به پای اسب او می‌آمد، دوخت و گفت:

- تو دیگر کی هستی؟ خواب نمی‌بینم؟

- نه. نه. خالوجان، ما همسفریم. تو ملتفت نبودی که ما همسفر شدیم. روی زین خوابت برده بود.

- من خواب نبودم. عمو. اما بیدار هم نبودم.

- تو اربابی؟! آه ... ارباب جان خدا شفایت بدهد. خدا همه ناخوشها را شفا

بدهد. می‌خواستم ببینم شما کسی را در قلعه چمن می‌شناسی؟ برای اینکه من ...

ارباب جان، آنجا ... پسرکی دارم. می‌خواستم ببینم در چه حالی هست؟

- من آنجا هیچکس را نمی‌شناسم. من به خانه دایی ام می‌روم. می‌روم دایی ام را

ببینم.

بیش از این، نادعلی توان و دل گفتگو نداشت. پس، سر بر زین گذاشت - و

همان‌گونه که پیش از این - پالتوی خود به کله کشید. مندلو به سماجت پرسید:

- خوب بود می‌گفتی دایی ات چی نام دارد؟ ها؟

بی آنکه روی از بالاپوش خود درآورد، نادعلی گفت:

- بندار ... بابقلی بندار.



## بند ششم

بر اسب سفید خود، نادعلی و پا به پای شترهای خود، گل محمد و مندلو از کال شور گذشتند.

باران کم شده بود. آسمان وازده و تک و توکی ستاره، رُخ آشکار کرده بودند. سپیده به خاور دمیده و بر راه و بیابان، روشنایی گنگی پاش خورده بود. خاک راه و بیابان هنوز تیره بود و رنگ به خاکستری می زد. زمین، چهره ای گنگ داشت. پیدانه که صبح صادق است یا کاذب؟

بی خوابی طولانی شبانه، مردها را خسته کرده بود. نادعلی، خواب و بیدار، همچنان روی زین خمیده بود. عمو مندلو با پلکهای خسته و چشمان گیج، در چرتی کنده پاره، دُمب شتر به دور دست پیچانده بود و تن به دنبال قطار می کشاند. پایدارتر از آن دو مرد، گل محمد کنار گردن جَمَازش قدم برمی داشت. دستی به سینه سستی، پیگیر و نرم گام برمی داشت و می کوشید تا کلافگی بی خوابی از خود براند. شهر سبزوار نزدیک بود و شوق فروش بار، او را به خود می خواند.

— خوب بود آن سوی کال، به تلخ آباد بار می انداختیم و چرتی می زدیم. شترها هم دم می گرفتند.

به جواب آنچه پیرمرد گفته بود، گل محمد سر به سوی او گرداند و گفت:

— راه چندانی به شهر نمانده عمو. حال و دمی می رسیم. چراغهای گلدسته ها را نمی بینی؟ یک فرسخ هم کمتر مانده و گرنه می ماندیم. به تلخ آباد، من برادری هم دارم که سر شترهای اربابی کار می کند. می توانستیم یک کتری چای هم از او بگیریم. عمو مندلو گفت:

— به گمانم روی جالیها باشیم، نزدیک داشهای آجرپزی، ها؟

گل محمد گفت:

نه. نه هنوز. میان گنده خانی هستیم؛ نزدیک خانه‌های نمکی. نمی‌بینی گل  
الفتح راه چه جور به کف پاوارهایت می‌چسبید؟

— پس برای چی این آشنات را بیدارش نمی‌کنی که براه خودش برود؟ مگر  
خیال ندارد برود قلعه‌چمن؟ به گمانم همین جاها راه دو تا می‌شود. یکی می‌رود  
طرف دروازه نیشابور، یکی هم به دروازه سبریز. ما از دروازه سبریز می‌رویم، حالا اگر  
او خیال دارد برود به قلعه‌چمن، باید از این یکی راه برود به صالح‌آباد. از آنجا هم کج  
کند طرف راه کهنه و...

گل محمد کنار اسب نادعلی بود. زانوی جوان را تکان داد، از خواب بیدارش کرد  
و گفت:

— ها برادر، چه می‌کنی؟ با ما به سبزوار می‌آیی، یا کج می‌کنی رو به  
قلعه‌چمن؟

نادعلی بالاپوش از سر به روی شانه‌ها کشید و خسته، پرسید:

— کجا هستیم؟

— نزدیک شهر.

— چه وقت هست؟

— سپیده‌دم.

— راه قلعه‌چمن از کدام طرف...

— رو به آفتاب و رآمد باید بروی. اگر با ما به شهر بیایی، باید از دروازه نیشابور  
راه بیفتی، از راه دلند و باغون و هاشم‌آباد بروی به زعفرانی. آنجا، از کنار رباط رد  
بشوی و یکرانست بروی طرف دهنه، به قلعه‌چمن. اگر از همین جا که زاه دو تا می‌شود  
بخواهی بروی، می‌رسی به صالح‌آباد. از صالح‌آباد رد می‌شوی، از پناه یخدانها کمانه  
می‌کنی و خودت را می‌رسانی براه دلند و می‌روی رو به قلعه‌چمن. راهش یکیست،  
اما از دوراهی رو به صالح‌آباد بروی، راه راست تر است. به قول پیرمردها، دیگر خود  
دانی.

نادعلی دمی در فکر ماند. پس گفت:

— بیایم به شهر، تو می‌گویی؟ ها!... کاری که ندارم... نه. نمی‌آیم. راه صالح‌آباد از  
کدام طرف است؟

- می‌رسیم.

رسیدند. میان دوراهی، گل محمد راه را نشان پسر حاج حسین چارگوشلی داد، دست را به دور نشانه گرفت و گفت:

- آنجا... صالح آباد است. پشت آن چند تا درخت. تا آنجا زمین شخی است، گل راه اسبت را اذیت می‌کند. مواظب باش که شمش نلغزد. اما آنجاها که برسی، راه شخی می‌شود. دیگر غمش نیست. خدا نگهدار.

به راهی که گل محمد نشان داده بود، نادعلی هی کرد و تنه بر اسب نشسته او چون گرهی از دود در سایه روشن گنگ سپیده دم دور شد و دمی دیگر از نظر افتاد. سه شتر، همراهشان دو مرد، در ته راه پیش می‌رفتند. به کلاته، بعد به جالیها رسیدند. از داشهای آجرپزی گذشتند. کنار مصلّا. پس، آن سوی گودالها و بارریزها. باروی کهنه شهر، پیدا بود. پشت باروی شهر، کنار دروازه. دروازه بسته بود. ورود به شهر، پیش از صبح، قدغن. پس، هنوز به صبح مانده بود.

بالاپوش مردها خیس و چهره‌شان خسته بود. عمومندلو، خبره کار خویش، شترها به کناری کشاند، خسباند و کتری حلبی سیاه خود از خورجین روی بار بیرون آورد و در پناهباد شترهای خسبیده، به سه سنگ، اجاقی تیار کرد و به گل محمد گفت: - از میانه بارت چار شخله هیزم خشک بیرون بکش بیار تا چای را روبراه کنم. خوب خشک باشد ها!

گل محمد چند بوته دُرمنه از دل پشته سرباری بدر کشاند و کنار اجاق ریخت و گفت:

- هیزمی که ده فرسخ باران خورده باشد، کجا خشک می‌ماند؟! بیاها! اگر می‌توانی گیراش کن.

خشک‌ترین بوته‌ها را عمومندلو به اجاق کشاند، نرمشاخه‌ها را با دستهای کوتاه و کبره بسته‌اش، دستهایی به زبری آجر، درهم شکست و قلوه سنگی بر شاخه‌های شکسته خواباند و کبریت کشید. بوته گیرا نشد. به گل محمد گفت:

- تو کبریت نداری؟

- نه که ندارم. من که سیگار چپق نمی‌کشم!

عمومندلو به او برگشت، با نرمخنده‌ای که بی‌مایه از طعنه نبود، گفت:

— هیئات!... اگر مرد بیابان نبودی حرفی بهات نمی‌زدم. اما حالا نمی‌توانم چارتا قلمبه بارت نکنم. آدم بیابانگرد، هرگز نباید سه چیز را از خودش دور کند: بُرنده و دوزنده و سوزنده، یعنی کارد و سوزن و چخماق. حالا خواه دودی باش، خواه نباش. خیال کن همین الان تنبانت به شاخهٔ غیج گرفت و خشتکت واجرید، به میان شهر می‌خواهی پا بگذاری، خوب اگر سوزن ته کلاهت ندوانده باشی، چه می‌کنی؟ لابد با خشتک جرخورده و اسباب آلات و ائداخته، زیر چشم این شهری‌های زبان‌دراز و چشم‌دریده راه می‌افتی و می‌روی سر میدان، ها؟ خیال می‌کنی همین شاگرد رنگرها و تختکشا و گیوه‌فروشا می‌گذارند که به حال خود سر میدان برسی تو؟ به خدا قسم به ستوهت می‌آورند. همین جورش هم برامان شعر درست کرده‌اند: آشنا، آشنا ته کلاهت گوداره — سوراخت گربه‌رو داره. تا حال به شهر بار نیاورده‌ای؟ گل محمد که نزدیک جمّازش ایستاده و پیشانی حیوان را به ناخن می‌خاراند، با چینی در پیشانی که خود نشانهٔ نارضایی او از خود و کمی هم از عمومندلو بود، گفت: — بُرنده‌اش را دارم. آن دو تا را هم که ندارم برای این بود که حواسم پرت شده بود. همین رفیق همراهمان گم و گیجم کرد.

عمومندلو گفت:

— من هم ته قوطی‌ام یک خلاشهٔ دیگر بیشتر ندارم. اگر این یکی هم وانگیرد و بمیرد، ناچاریم دروازه‌بان را بیدار کنیم. دست کن میان توبرهٔ من، یک شیشه آنجا هست، ورداز بیارش. شاید یک چکه نفت ته‌اش مانده باشد. به یک کهنه پیچانده‌امش.

گل محمد، شیشه را جُست و پیش آورد و به عمومندلو داد. عمو سربند شیشه را باز کرد و زوی هیزم کله‌پا نگاهش داشت. بیش از چند قطره نفت از شیشه بیرون نچکید. عمومندلو شیشه را کنار گذاشت و دمی دل به شک ماند. آخرین خلاشه را خواست به کار زند، اما تردید کرد. پس ناگهان، مثل اینکه شگردی به یادش آمده باشد، شیشه را برداشت و کهنه‌ای را که به دور آن پیچانده بود، واگرداند، کهنهٔ به نفت آلوده را زیر هیزم اجاق جای داد و به گل محمد گفت:

— حالا بیا بیخ شانهٔ من بنشین و دم باد را بگیر. بیا چوخایت را پرده کن!

گل محمد، شانه به شانهٔ مندلو نشست و پشت به باد داد. عمومندلو دقیق و

بخود، در حالی که می‌کوشید از لرزه دستها کم کند، چیزی زیر لب گفت و آخرین خلاشه کبریت را به ایذا کشاند، تند و خبره وار به زیر لته نفت آلوده گرفت، شعله برآمد و در هیزم اجاق افتاد. عمو به گل محمد گفت:

— حالا آب می‌خواهد. آب را از کجا فراهم کنیم؟

— غم آب نیست.

گل محمد به سر خورجین دوید، مشکاب را آورد، کتری پر آب کرد و مشک را به جایش گذاشت و به کنار عمو مندللو برگشت. مندللو دم اجاق بود. بیم وزش باد و خاموشی آتش. گل محمد، در پناه بارو نشست، لمید و پاشنه سر بر دیوار گذاشت. خسته، خوابش برد.

کتری به جوش آمد. عمو مندللو جای را دم کرد و کیسه کشمش از جیب درآورد. چای. چند پیاله، رد به رد هم. پیرمرد، گرم شد. دلش نیامد گل محمد را بیدار کند. جوان است. تن جوان، بیش از نان، نیاز به خواب دارد. پیرمرد برخاست و به کنار خاکریز خندق رفت، دست به لیفه برد و نشست. دمی دیگر، آسوده برخاست و به نزدیک اجاق آمد، کتری را بر کناره آتش جاسازی کرد و پیش شترهایش رفت. دستی به یال این و ناخنی بر پیشانی آن. پنجه‌ای بر دم هر کدام: نازنین‌های من!

بارها را واری کرد و پس به پشت دروازه رفت. چشم بر چراک در گذاشت و به آن سوی نگاه کرد. خانه دروازه بان. دو پله سنگی. خروسی بر بام خانه. پریژ کرده و خاموش، ایستاده بر یک پا. پیکری سنگی. آن سوترک درختی و پشت درخت، دنباله بارو که در سرایشب مرده شویخانه کش می‌یافت و تهاش چون پوست افعی پیر به دور شهر پیچانده می‌شد و آن را در خود می‌گرفت. اما تنها پوست مار. نه تن مار. باروی کهن، صلابت خود را باخته بود. دیگر نه دربرگیرنده و نگاهدارنده شهر، که نمایی از این هر دو بود. خشت و گل این بارو که به دستان بزرگ مردان رشید و ناچار دیرینه بالا رفته بود، اکنون پوک شده و جابه‌جا درهم ریخته. در پیکر زمخت بارو، شکافها، سوراخها، ویرانه‌هایی یافت شده بود. پیر بود این بارو و می‌رفت که بمیرد. اما این استخوان پوک، این تن خنازیر گرفته، این یال و این کوپال کهن، هنوز دل از خود نمی‌کند، دل از افراستگی خود نمی‌کند، دل از کهنگی خود نمی‌کند.

سخنها به دل دارد این باروی کهن. سخنها که زبان کسان، کمتر بازگوش

کرده‌اند. به تن، خواری‌ها کشیده است. به چشم و به گوش هم. زخم‌جای چنگال مغولان بر پوست تن، هرای مهیب تورانیان در گوش جان، و رد آن منجیقها، ساخته ماهرترین استادکاران چین، هنوز بر گرده‌های این بارو به‌جای‌اند. جای چنگالها، جای نیزه‌ها، شمشیرها. چکاچاک تسخیر. هیاهوی هجوم. خروش و خون جوانان. بارو به خون و خنجر آغشته است. مردان، موریانه‌ها، بر دیوار می‌خزند. ستیز بر یال بارو. به هم درمی‌غلتنند. فریاد سقوط. خون بر هوا خط می‌کشد. بارو بر خود می‌لرزد. چندشش می‌شود. احساس می‌کند از پای درآمده‌ایست که مگس‌هایی سمج بز زخم‌هایش می‌خزند. وزوزشان را می‌شنود. شپشها او را می‌خورند. گرش می‌کنند. می‌مکنندش. موریانه‌ها سوراخ سوراخ می‌کنند. بارو به هم درمی‌شکنند. دروازه به هم درمی‌شکنند. هجوم و غوغا. مردان به هم درمی‌شکنند.

خنجر، از پشت! این بار هم کاری، چون همیشه! شهر به هم پاشیده است. سُم اسبان و صفیر تیغ و فغان پیرزنان. ستیز، سینه به سینه. خنجر است و سینه. شمشیر است و گردن مردان. نیزه است و شکم مادران، پستان دختران. شهر دیوانه شده است. تاراج هست و نیست. شتافتن بی‌امان. شیبه و وحشتزده اسبان در فغان مادران. شهر فغان می‌کند. کوچه‌ها، میدانها، خانه‌ها، شبستانها، از تجاوز انباشته می‌شود. خاک و مردم زیر سُم کوبیده می‌شوند. به جان، در کشته‌شدن می‌کوشند سربداران. مناره‌ای از سر مردان و مردمان، در میدان.

چشمان تیمور در شهر می‌چرخد. چهره تیمور در شهر می‌تابد. زشتی. زشتی! ایستاده بر بلندایی، تیمور در چشم سران بریده قهقهه می‌زند. ابلیس زشت، دیده نمی‌شود. می‌بیند. چهره‌ای پهن، پهن‌تر از یک گنبد، پهن‌تر از یک مرداب، از یک کویر، با همه زشتی می‌خندد. قهقهه زشت در آسمان بی‌هتق نجیب، در طاق آبدانها، در سردابه‌ها، شبستانها، در دالان کاروانسراها می‌پیچد. تازیانه‌ای، ازدهایی، به دست بر بلندی ایستاده است. زشتخو، از سر تفنن بر پشت پیوگان، مادران من، مادران ما، تازیانه می‌زند. دستی به تازیانه، دستی به صراحی. شاد و زشت می‌خندد. دو مشعل دودناک در چشمانش می‌سوزند. می‌لنگد. محکم می‌لنگد و از بلندی فرود می‌آید. مهمیزهایش آواز می‌خوانند. تازیانه‌اش، زبان بر خاک و بر خون می‌کشد. خودش در آفتاب می‌درخشید. از سبیلها، لبها، زبان و دندانهایش خون می‌چکد. کنار سرها،

خرمن سرهای سربداران می ایستد. پیروز و خاموش می ایستد. خاموش نگاه می کند. سرها خاموش نگاهش می کنند. چشمها خاموش نگاهش می کنند. ردای ارغوانی شهریار، ردای آلوده شهریار را در کنار چکمه های تیمور نگاه می کنند. ردا، خلعت تیمور است بر قامت نوکر خویش، پاس خیانت. شهریار شهر، خمیده در خیانت خویش، با عرقچین زرد و ریش کوسه؛ کرنش کنان، زیر پای تیمور قدم برمی دارد. بیگانه با سرنوشت خویش که مرگ است. پاداش خیانت. آخرین خلعت. آخرین سپاس. چشمان مرده، در خیانت شهریار مبهوت اند. دهنها دشنامی خاموش در خود دارند. شرم شهریار نیز دروغین است. در شیون شهر، تیمور سُم بر زمین می کوبد. مویه مادران پیر. تیمور به تازیانه، مادران را می نوازد. زندگان به بند کشیده سرود می خوانند. خون از دهان برون می فشانند. به گل گرفتن ایشان، تیمور فرمان می دهد! مزدوران، به خشت و خون تن زندگان بارو نو می کنند. دست و پایها می بزنند. تن و سرها در بارو دفن می کنند. با چشمان باز، زبان پرسخن، قلب پرسخن، سینه پرخروش، مردان می میرند. زنده زنده، فرزندان دادویه، فرزندان حلاج، فرزندان خرم دین، فرزندان مزدک، این عاشقانِ تداوم عشق، عیاران، برادران، ایستاده می میرند و خون خویش به ارث وامی نهند. از دست و پایها خون فواره می زند. خاری در چشم دشمن، روی از خون خویش سرخ می کنند و صف به صف در دل دیوار جای می گیرند. آخرین ستارگان، آخرین ستاره، از هر نگاه برمی جهد، جستن می کند، می شکند. جستن جستن ستارگان، شکستن شکستن ستارگان را بنگر!

خاموشی. مردان مرده اند. شب بر ستاره پیروز آمده. شب می رسد. خشم تیمور فرونشسته. چشم به پاداش خود، مزدوران ایستاده اند. مزدوران دریده چشم لهه می زنند. مگان. خون بس نیست، نان می خواهند. تیمور خایه مردمان را نشان می دهد. بیوگان را نشان می دهد. بستر و نان گرم. مزدوران برمی شتابند. هجوم. فغان در و دیوار. فغان ویرانه ها. تب خونالود هراس. شهر به تمامی در بهت و شب درمی غلتد. سربداران، سر به دار داده اند. نطفه ها. تنها نطفه ها در جنبیدن اند. میرا مباد! فغان به دلها پس می نشیند. نمی میرد، پس می نشیند. انبار کینه، انبار خشم؛ ذخیره مردم، گنجینه مردم!

برخروش ای زبان بریده، بیوه مغلوب، مادر سیاهپوش من؛ ای سیاه جامه!

برخروش ای خاک! فرزندان خود، بازیاب!

تیمور می‌رود. شب بر شهر گسترده، می‌رود. از دوشهایش مار روییده‌اند. شهریار شهر در پس او می‌رود. بی‌چهره می‌رود. از انگشتانش خیانت می‌چکد. صدای قدم‌هاشان در خلوت شب شهر، طنینی نحس می‌اندازد. بارو، ایستاده است. تنها، بارو ایستاده است!

عمومندلو، چشم از چراک در دروازه برداشت و کمر خود راست کرد. به این سو آمد. گل محمد در پای بارو هنوز خواب بود. صدای اذان از گلدسته برآمد. در اتاقک دروازه‌بان بر هم خورد، صدای آب بر دستهای مرد. هنگام وضو.

— هووووی ... پسر کلمیشی، نمی‌خواهی از خواب ورخیزی؟ دارد سپیده می‌زند. صدای اذان را نمی‌شنوی؟

گل محمد به خود آمد. تن خسته برخیزاند، خمیازه‌ای کشید و پشت دست بر دهان گذاشت و گفت:

— کاش بیدارم نکرده بودی. انگار در این دنیا نبودم. کاش بیدارم نکرده بودی. — تا کی می‌خواهی بخوابی مرد؟ مگر نمی‌خواهی بار هیزمت را به قیمت بفروشی؟ غافله‌های کلان که غیج بار کرده‌اند، دارند از راه می‌رسند. صدای درای‌شان را نمی‌شنوی؟ دروازه را هم الان باز می‌کنند. ورخیز بیا پیاله‌ای چای بخور تا حالت به جا بیاید. ورخیز! این چای بی‌پیر برای مرد خسته معجون نیست. خستگی را از تن دور می‌کند. بیا جلو! بیا!

گل محمد به کنار اجاق آمد، گرگی نشست و گفت:

— بریز! بریز! این غافله که می‌آید، شاید مال ارباب تلخ‌آباد باشد. همو اگر باشد، برادر من بیگ محمد هم همراه غافله است. به تو گفتم که بیگ محمد پیش یکی از اربابهای تلخ‌آباد، سر شترهای او کار می‌کند. بد نیست اگر او را یک نظر ببینم. عمومندلو گفت:

— شترهای تلخ‌آباد بیشتر وقتها بارشان را سر داشها — کوره‌ها — می‌اندازند. شاید این بار هم از داشها این طرف تر نیایند.

گل محمد، ته‌مانده چای را سر کشید و گفت:

— شاید هم بعد از فروش به شهر آمدند. آخر از همان جا که بر نمی‌گردند! نان و



قند و چای می‌خواهند یا نه؟

صدای گمباگمب کلان‌زنگ بارگیر غافله نزدیک می‌شد. پنداری از کال‌شور به این سو کشیده بودند. خروس دروازه‌بان می‌خواند و بال بر هم می‌کوفت. اذان در گلدسته خاموش گرفته بود. سپیده زبانه زده و به زیر پوست شب می‌دوید. صبح صادق. دروازه‌بان، نماز را خوانده بود. عمومندلو پیاله، کتری و کیسه کشمش‌اش را در هم چید و درون توپره‌اش جا داد. گل محمد، به نهیبی شترها را برخیزاند. شترها، زیر بار راست شدند. گل محمد و مندلو به دور بارها چرخ می‌زدند. یکی از بارها کج شده بود. بار زغال ماده عمومندلو. مردها به یاری هم بار را راست کردند. گل محمد افسار جمّاز را به شانه انداخت و آماده، پشت در بسته دروازه ماند. مندلو، کنار بار، چشم براه مانده و موهای سبیل و دور لب‌هایش را می‌لیسید. آرام بود. ناگهان فریاد برآورد:

— خیال نداری بالاخره ما را به شهر راه بدهی؟!!

دستپاچه و بریده بریده، صدای دروازه‌بان از آن سو برآمد:

— کمی آرام بگیر عمو تو هم! گم کرده‌ام. کلید را گم کرده‌ام. نمی‌دانم کجا گذاشته‌ام این کوفتی را! آه ... همین الان ... بر شیطان حرامزاده لعنت! جن رویش پا گذاشته! من که دیشب همین جا گذاشته بودمش. لب تاقچه، کنار فانوس گذاشته بودمش ... آها ... گیرش آوردم. بی‌پیر از لب تاقچه افتاده پای پیمان. میان تشت. آمدم ... آمدم ...

با صدایی خشک و خسته، درهای بزرگ و کهنه دروازه گشوده شدند. دروازه‌بان که گردن و نیمی از چهره خود را در شالی پشمی پوشانده بود، هر لت سنگین در را پس کشاند و همچنان که به سوی اتاقک خود می‌رفت، گفت:

— لابد یکی از این سرباری‌ها را برای من آورده‌اید! خوب، بیندازش پایین. همش سه تا بار دارید؟ دو تا مرد و سه تا بار؟! خوب، بیا عوارض‌اش را بده ببینم. سه تا دو قران به شش قران. دو قران هم بابت سرباری‌ها، هشت قران. بده ببینم! عمومندلو به سوی اتاقک دروازه‌بان رفت و گفت:

— چی؟ بابت سرباری‌ها هم مالیات می‌خواهی بگیری؟! از کی تا حالا؟ با دسته کورها معامله داری مگر؟ چشم‌هات را باز کن و من را خوب ببین! من محمدعلی

هستم. سال به دوازده ماه کارم زغال‌کشی و هیزم‌کشی است! تازه تو می‌خواهی بابت سرباری از من مالیات بگیری؟ عوارض! نکند خرجت خیلی زیاد شده؟! اهه! دروازه‌بان از سر بی‌حوصلگی سرش را تاباند و غرولند کرد:

- خوبه دیگر! نمی‌خواهد دُرفشانی کنی. خوب هم می‌شناسمت. مندلو زغالی! پسرت را هم می‌شناسم. چند سالی او کنار دست برادرزن من قالبافی یاد می‌گرفت. حالا که آشنا درآمدم همان هفت قران را بده!

- دیگر چرا هفت قران؟!

- پس چند قران؟

- شش قران. بیا این هم شش قران. یاالله بیجک‌اش را پاره کن.

- بده من شش قران را و برو دنبال کارت، کار دارم! تو دیگر به صفرا کبراش چه

کار داری؟ برو، برو دیگر! برو پاره‌اش می‌کنم!

عمومندلو زیر لب غرید و خود را به کنار شانه گل محمد رساند و گفت:

- تا اینجا دو قران طلب من. عوارض بارت را دادم. دو قران. خوب؟

- خوب! نمی‌خواهم که از شهر بگریزم! می‌دهمت. هم امروز می‌دهم. بام را که

فروختم.

- منظور که یادت باشد. می‌دانم که نمی‌گریزی. این حرف خوبیست که اگر

نمی‌خواهی کلاهت با کلاه رفیقت در هم برود، خرج و دخل رفاقتی را از اول داشته

باش. حالا جلو بکش! هوا هم روشن شد.

## بند هفتم

صبح سبزوار.

آسمان صاف صبح از پس نرمه باران شبانه. هوای گرگ و میش، هوای گنگ سحرگاه. رمز خاموشی. طنین صدای پاوارها بر سنگفرش خیس خیابان. بوی نم دیوارهای کاهگلی. درهای بسته. دکانهای بسته. رنگرزی، آهنگری، تختکشی. آهنگ تکبیر از پناه دیوار. خلوت راسته خیابان سبریز. عبور مردی قوزی، در پالتوی سیاه رو به حمام. صدای پا، صدای سرفه، صدای ذکر.

شهر، در بکارت سحر چشم می‌گشاید.

گل محمد و مندلو اولین مردانی هستند که قدم بر سنگفرش خیابان گذاشته‌اند. سبریز را گذر می‌کنند، از کنار حوض هشت پایه رد می‌شوند و دمی دیگر، از بیخ شانه بازار، قدم در میدان زغالیها می‌گذارند. میدان هنوز خالی است. خالی از هر چیز و کس. باران، خاکش را سفت کرده است. دورادور میدان، در همه دکانها بسته است. پاییندست میدان، در سکنج، راهی به کوچه پادخت هست، و این سوترک گذاری به بازارها آهنگرها و گودال غرشمالخانه. غرشمالها نیز هنوز در خواب‌اند. از شمال میدان، خیابان سنگفرش رو به امامزاده یحیی می‌رود. هم از سکنج شرقی بالای میدان، از کنار در جنوبی کاروانسرای شازده، راهی به کوچه مسجد جامع. کوچه‌ای شکن‌شکن، ته بازارچه قنادها را می‌بُرد و با شیبی تند و پاکیزه، سنگفرش، سر بر در کوچک جنوبی مسجد می‌گذارد.

عمومندلو، پیش از خسباندن شترها، دست بر سینه می‌گذارد و سرسری، سلامی به امامزاده می‌دهد. بعد، رو به گل محمد دارد:

— این هم شهر سبزوار. تا حال این جور خلوت و به دل صبر دیده‌ایش؟ بارت را که فروختی، شترت را به کاروانسرا سر می‌دهی و می‌روی دم امامزاده. خیابان ارگ و

خیابان بیهقش را هم به دل سیر تماشا می‌کنی. دکان نخود بریز هم آنجا، بیخ در کاروانسرا است. رو به میدان. از شیر مرغ تا جان آدمیزاد هم میانش یافت می‌شود. همراهش آشنا که بشوی، نسیه هم می‌دهد. این هم قهوه‌خانه کربلایی حبیب. شاگردش دارد درش را باز می‌کند. جای ایاب و ذهاب و داد و ستد است. سر بیشتر دهاتی‌های بلوک‌های زیر کال اینجا جمع می‌شود. تا نیم ساعت دیگر، دل‌الهای پوست و پشم و روده و دانه هندوانه، مثل قشون به آنجا می‌ریزند و قارقارشان بلند می‌شود. حجره‌های تاجرها هم در خیابان بیهق است. کنار دالان کاروانسراها. نظمی هم آنجاست. اما عدلیه بالاتر است. خیابان بالا. اداره امنیه هم طرف دروازه عراق است. میان یکی از این رباط‌های شاه‌عباسی. دیگر جانم برایت بگویم، در این چند ساله بعد از جنگ یکی دو تا گاراج هم کنار خیابان بالا باز شده. یعنی همان کاروانسراها شده گاراج. یکیشان مهمانخانه‌ای هم دارد. دیگر جانم برایت بگویم ...

بیش از این، گل محمد امان پرگویی به پیرمرد نداد. از این رو که گل محمد، خود آنچه را که عمومندلو می‌گفت، می‌دانست. بیابانی بود، اما شهرنندیده که نبود. پس گفت:

— اول بگو ببینم خیال داری شترها را، تا مشتری پیدا نشده، همین جور زیر بار نگاه داری؟ من که شترم را زیر بار نگاه نمی‌دارم. می‌خسانمش و لنگه‌های بار را از گرده‌هایش باز می‌کنم. تو، خود دانی!

مندلو گفت:

— من هم می‌خواه‌امشان. بکشان بیخ دیوار. کنار گذر. اینجا می‌توانیم لنگه‌های بار را به دیوار تکیه بدهیم.

گل محمد چنان کرد و دو مرد لنگه‌های بار از هم گشودند. جوالهای زغال را کنار گذر، به دیوار تکیه دادند و لنگه‌های غیج را سرب‌به‌سر هم، کنار میدان گذاشتند. شترها نفس راست کردند و مردها، پای لنگه‌های غیج نشستند. عمومندلو میل به نان کرد، گل محمد سفره از خورجین بیرون کشید، پیش آورد و باز کرد. نان ساج کلوخ شده بود. هر چه بود، نان بود. لقمه از پی لقمه.

شهر، واجنبید.

باقالی فروشها، دیگچه‌های باقالی خود را بر سر گرفته و از ته سبریز بالا

می آمدند و میان میدان، هر کدام در گوشه‌ای، درون کوچه‌ای فرو می رفتند و آواز می دادند: داغه باقالی، باقالی داغه. دکاندارها، زیر عباها، پالتوهای به سر کشیده، از این کوچه و آن کوچه به میدان می رسیدند، چون موشهایی در تخته‌ای دکانها برمی داشتند و پشت تخته کار خود، کنار منقل سرد، به کار افروختن آتش چمباتمه می زدند. شترها، پراکنده و پیوسته با زنگهای کور، به میدان می رسیدند و کناری جای می گرفتند و بارها از گرده‌های شتر باز می کردند و آتش می افروختند. گوسفندها از کاروانسراها بیرون می آمدند و میش و بزهای فروختنی خود را به گنجی می گنجانیدند. نان فروشها به میان هیزم‌کشها و بارفروشها می آمدند و به مردان خسته و از راه رسیده، نان می فروختند. برخی باقالی فروشها، چغندر فروشها در لابه لای شترها و بارها پرسه می زدند. یکی از شاگردهای قهوه‌خانه کربلایی حبیب دسته‌ای استکان نعلبکی روی دست و ساعد خود چیده بود و دوره می گشت. دلالها به میدان ریخته بودند و گرگ‌مانند در پی بار بودند. گفتگوها به سر و صدا برگشته، و سر و صداها داشت به هیاهو می کشید. شهر از بالین سر برداشته و در پی روزی بود. کنار بارهای هیزم، نانواها با هیزمی بر سر یک قران - دو قران چانه می زدند. قسم می خوردند. خط و نشان می کشیدند و دشنام می دادند. ولگردها، یتیم‌بچه‌ها به هیزم‌زدی آمده بودند. دلالها جنجال می کردند. دکاندارها قاطی میدان شده بودند و به کندن لقمه‌ای از گرده دیگری می کوشیدند. گداهای مفلوک و درهم ریخته، گونی بر سر و توبره بر دوش، لنگان و کورمال، چون کرمهای خاکی به درون میدان می خزیدند، دست خود پیش هر کس کاسه می کردند و می نالیدند. دعا می کردند و دشنام می دادند و نفرین می کردند. رانده می شدند و باز می گشتند. رانده می شدند و نفرین می کردند. گداهایی جوراجور. افیونی و چلاق، جوان و پیر.

در این میانه گدایی بود که هیچکس نمی توانست او را به آسانی از خود و ابکند. گدایی بنام در همه شهر: کربلایی مندلی ناخنک. چون زالویی به آدم می چسبید، این گدا. رعشه داشت. دستهایش با نظم خاصی می لرزیدند. لبهایش بی حس و بی تکان بودند و آب رقیقی دایم از لبها به روی یقه پالتوش چکه می کرد. چشمهایش، چون چشمهای گریه‌ای پیر، مات و به رنگ علف بودند. در آدم چنان خیره می شد و چشمها را به او می دوخت که انگار دو گلمیخ در خاک فرو نشانده شود. کله‌ای گرد و

تراشیده داشت. همیشه خدا این کله برهنه بود. شانهاش پهن و استخوانش درشت بود. پاهایش برهنه و بزرگ. پالتوی بلند و کهنه‌ای به تن داشت که از بسیاری عمر ریش‌ریش شده بود. کمتر به تن او پیراهنی دیده شده بود. تن را یکسره در پالتوی کهنه‌اش می‌پوشاند. موهای پیچ پیچ سینه‌اش، چون پشم، از لایه یقه‌اش بیرون بود. نه تنها مردم شهر، که همه بیرونی‌ها، آنها که بار به شهر می‌بردند، او را، سماجتش را، بی‌شرمی و بدزبانی و زشتگویی‌اش را به خوبی می‌شناختند. او، اول نگاه می‌کرد، بعد دستش را پیش می‌آورد و سپس، بی‌دعا و ثنا، می‌گفت بده. اگر تو دمی در بخشیدن سکه‌ای، تکه نانی، دیشلمه‌ای قند، به او درنگ می‌کردی، لبهای خیس و برآقش از هم باز می‌شد و نرم و بی‌هیجان، با ریشخند موزیانه‌ای شروع به زشتگویی می‌کرد. دشنام به تدریج. از تو به مادر، از مادر به پدر، از پدر به خواهر، و سرانجام از خواهر به همسر. بسته به این بود که تو کی دست به جیب فرو کنی. اگر تو باز هم خاموش می‌ماندی، همراه غلیظ‌ترین دشنامها، انگشتهای لرزان مندلی ناخنک، زیر خشتکات را می‌خاراند.

عمومندلو به قهوه‌خانه رفته بود، گل محمد روی خورجین لمیده و پشتش را به بار غیج داده بود. مندلی ناخنک، در پالتو شیشه‌شینه و بلندش، با پاهای برهنه و گل‌آلوده، رو به روی گل محمد ایستاده و دستش را به سوی او گرفته بود و لبخند بر لب داشت. گل محمد گفت:

— رد شو عمو. رد شو خدا بده.

ناخنک گفت:

— ده شاهی!

گل محمد گفت:

— مگر نمی‌بینی هنوز بارم را نفروخته‌ام؟

— ده شاهی. همه‌ش ده شاهی. کونت کج میشه که ده شاهی بدهی به من؟

ناگهان، گل محمد پشت از بار وا کند و گفت:

— چرا بدحرفی می‌کنی مرد که؟! ده!

کربلایی ناخنک از جا نجنبید، همچنان که ایستاده بود، بود. لبخندی خیس بر

لب و خنده‌ای دریده در چشم داشت:

— آشناجان! پول خواستم، کون که از تو نخواستم. وقتی بچه بودی دست و دلت بازتر از حالا بود که! آن وقتها همین جور می دادی و صدایت هم در نمی آمد. اما حالا برای یک دست دادن جیفت داره درمی آید ...

گیج و گنگ و ناباور، گل محمد از جا برخاست و لبگرد پالتو کربلایی ناخنک را چسبید و گفت:

— مردکه فرمسا! همین جور ایستاده ای و حرف مفت می زنی چرا؟ کی هستی تو! گفتم پول خرده ندارم، برو دنبال کارت دیگر! اهه!

کربلایی ناخنک به تاله گل محمد تا سینۀ دیوار رفت و گل محمد به جای خود برگشت و شیطان را لعنت کرد. به گمان او این پیرمرد کله گرد و گوش برگشته، با آن چشمهای ازرقش باید راهش را بکشد و برود. اما چنین نشد. کربلایی ناخنک پیش آمد و کنار او، سمج ایستاد.

«عجب مارسری هست این بی پدر!»

کربلایی ناخنک گفت:

— پس به من ندادی آشنا، ها؟ به کی می خواهی بروی بدهی از من بهتر. ها؟! گل محمد چویدستش را از تنگ بار بیرون کشید، اما خودداری کرد و آن را بر شانه مرد گدا نکوفت. کله چوب بر زمین کوباند و گفت:

— گم می شوی یا همین چوب را بکنم به هر جای اول آخرت خنازیری؟! کربلایی ناخنک رفت که برود، اما پیش از آن، رو گرداند و به گل محمد گفت: — دستت را سبک نکن. دارم می روم. دارم می روم. اما آشناجان، ته کلاهی گوداره، کونت گریه رو داره.

این بار نه مثل هر بار، کربلایی ناخنک زیر حمله گل محمد دوید و میان شانه های جمعیت رد گم کرد.

— داری چه کار می کنی مرد؟! او که جای زدن ندارد! میچول است آن بیچاره! دست بابقلی بندار، بازوی گل محمد را گرفته بود و از رفتن وامی داشتش. گل محمد، ناباور و ادرنگید. بابقلی گفت:

— خودم هستم. چرا داری این جور چشمهات را می درانی!؟

— تو... تو... اینجا چه کار می کنی؟

— دنبال تو نمی‌گردم. دستپاچه نشو. من همیشه یک پایم در شهر است. بگو ببینم، تو چی به میدان آورده‌ای؟ گوسفند؟ جمّازت را شناختم و آمدم. چرا با او یارو مچول سرسخن شده بودی؟

— هرزه می‌گفت.

— هرزه‌گویی کار اوست. بگو ببینم چی بار داری؟

— بار! ... چه باری می‌توانم داشته باشم؟ تو پی چی می‌گردی؟

— آمده‌ام برای اربابم آلاجاقی یک بار هیزم بخرم. گمانم این روزها وعده‌خواهی دارد. رجال شهر. خواسته که نان را در خانه پخت کنند. چند تایی هم گویا قرار است از مشهد بیایند. همچین حسابی می‌خواهد سنگ تمام بگذارد.

گل محمد گفت:

— این بار هیزم من. غیج. ببین اگر به درد می‌خورد ببندم به گرده بادی و برایت

بیارمش.

بابقلی بندار گفت:

— یعنی فی الواقع کارت به هیزم‌کشی کشیده؟

— می‌بینی که!

— حشم چی شد؟

— هستند. همان قدر که باقی مانده‌اند، هستند. جلوی چوب کلمیشی و صبراو

می‌چرند. دیگر نمی‌ارزید من هم خودم را کلاونگ آنها بکنم.

— حالا این هیزم‌کشی برایت سود و صرفه‌ای دارد؟

— هنوز امتحانش نکرده‌ام. این بار اولم است که هیزم میارم. اما خیال می‌کنم

بازارش زیاد لق و تق نباشد. بالاخره مردم ناچارند نان بخورند. حالا چه جوری گندم

و آردش را فراهم می‌کنند، نمی‌دانم. اما نانوایا باید نان پخت کنند. برای این کار هم

تنورشان هیزم می‌خواهد. نان که بی‌آتش برشته نمی‌شود!

— حالا بار کن و ردار بریم ببینم چی می‌شود!

— پس دستی بگیر. کمک کن.

عمومندلو هم رسید. دست به دست، سه مرد لنگه‌های غیج را بار کردند.

گل محمد، جمّاز از جای برخیزاند. بابقلی بندار، مانده خاک و هیزم از پالتو برک خود



تکاند و دنباله دستارش را که باز شده بود، تحت الحنک کرد و براه افتاد. عمومندلو گفت:

- به سلامتی ان شاء الله.

گل محمد گفت:

- برمی‌گردم همین جا. باش تا بیایم!

عمومندلو گفت:

- اگر بارم را فروختم، قرارمان کاروانسرای حاج نورالله. پیش پیرخالو. شترها را

آنجا یله می‌دهیم.

- باشد. خوب بندار، حالا از کدام راه برویم؟

- اگر جمآزت رم ورنمی‌دارد، از بازار آهنگرا؛ و گرنه، از خیابان. از همین کوچه

پادرخت هم راه هست. اما شاید به تنگنای کوچه گیر کنیم. از همین خیابان می‌رویم.

- خانه ارباب آلاچاقی کجا هست؟

- دروازه عراق. از دم امامزاده می‌پیچیم دست چپ.

- برویم.

رفتند. گل محمد افسار را به شانه انداخت و بابقلی بندار، دوشادوش او به قدم

جای گرفت. دو مرد، خواسته و ناخواسته، در اندیشه یک چیز بودند. آنچه که بر هر

دو - بر هر که به گونه‌ای - تحمیل شده بود. بازی‌ای که هر دو، هر که به گونه‌ای، در آن

باخته بودند. به روی خوش بندار فریب نباید خورد. او هنوز در اندیشه، گرفتار

سودای بی‌سودی بود که انجام داده بود؛ سودای پوستهای گوسفندان مرده. از گیر آن

رها نمی‌توانست شد. معامله به رضای طرفین، مگر نباید صورت بگیرد؟ چرا. این را

هر عالمی فتوا می‌دهد. اما بابقلی رضایت نداشته بود. گل محمد خواست خود را بر

شانه او سوار کرده بود. این، زور بود. همان‌چه که بابقلی روا نمی‌دانست از سوی

دیگری بر او وارد شود. تنها حمالی این کار به بابقلی رسیده بود. جایی برای تلافی

باید می‌جست. تلافی. این به جای خود. اما بابقلی هنوز در شگفت بود که چطور

نتوانسته است روی حرف پسر کلمیشی حرف بیاورد. مگر همان‌دم برایش قداره

می‌کشید؟ نه. پس چه چیز گل محمد، بندار را افسون کرده بود؟ ترس! ترس از

گل محمد؟! بابقلی این را پیش خود باور داشت. ناگزیری. اما این از نارضایی بابقلی

بندار نمی‌کاست. گل محمد خشمی به دل بندار نشانده بود و او همچنان از درون می‌سوخت و دندان می‌جراند. گل محمد، این گُرد بیابانی، او را به پرداختن پول و خریدن پوست گوسفندان مرده، مجاب کرده بود. او را به کاری که نمی‌خواست، که یک موی تنش هم نمی‌خواست، واداشته بود. بابقلی بندار، در یک آن قفل شده بود. لب از لب نتوانسته بود بردارد. گیج و گنگ. تسلیم به زور. در نگاه و در کلام گل محمد، قهری بود که بابقلی بندار نتوانسته بود به «نه» لب بگشاید. دهشت! بیم از مردی که کارد به استخوانش رسیده و در چشمانش به جز خون، رنگی نیست. و آن نگاه که از قلب خون زبانه می‌کشد، مردانی چون بندار را می‌رماند. اما این نه بدان معناست که بابقلی بندار، ستمی که بر خود روا دیده، بتواند بر خود هموار کند. نه. او کین می‌توزد. قلبش آتش گرفته است. خود را سرزنش می‌کند. کفر می‌گوید. به خود می‌پیچد. آزرده است و دمامد به خود نیش می‌زند. جانش معذب است. به این روی خوش بندار، باور مدار!

— بالاخره این جَمَاز را به من نفروختیش!

— تو از بالای طلبت می‌خواستی جَمَاز را از من بخری بندار؛ اما نقد هم اگر می‌خواستی، باز نمی‌فروختمش. به نان شبم هم که محتاج بشوم او را نمی‌فروشم. جَمَاز برای من حکم عصای دست را دارد برای یک کور. من بی او راه نمی‌توانم بروم. گیرم که فروخته بودمش، حالا که در مانده شده‌ام چه می‌کردم؟ هیزم را با دوشهایم از سرده فرسخی به شهر می‌آوردم؟

بابقلی بندار گفت:

— خیرش را ببینی. مال جانانه‌ایست.

— خیلی چشمت را گرفته بندار، ها؟

— چه خیالها می‌کنی؟! زبینه سوارش است. خودت. برایت خیر کند. بکش به

چپ!

گل محمد به چپ کشید:

— راستی از پسرخاله من علی اکبر حاج‌پسند چه خبرها داری؟

بابقلی بندار لبی شیرین کرد و گفت:

— داریم با هم قوم و خویش می‌شویم.

- با علی اکبر؟

- هم با علی اکبر، هم با شماها!

- خوب، خیره ان شاء الله.

- خیال دارم دخترش را برای اصلان نومزاد کنم.

- خیلی مبارک باشد. مبارک!

- قرار است برویم شیرینی خوران.

- خوب است دیگر! دولتمندها به طرف هم می‌گنند. خواهرزاده‌ات، نادعلی را

دیدم.

- کجا؟

- همراه بودیم. دنبال کسی بود انگار! رفت رو به قلعه چمن. گفت که می‌رود

خانه دایی بابقلی.

- حال و روزش چطور بود؟

- خوش نبود. پریشانی داشت. از بابت همو دختری که خواها بوده. آشفته حال

بود؛ بدجوری.

- مجنون است او بدبخت! تنش هم ناخوش بود؟

- به گمانم. رنگ و رخس زرد بود. سر و مویش به هم ریخته بود. گفتمش بیا

شهر خودت را نشان حکیم بده، اما به خرجش نرفت. هی کرد رو به راه قلعه چمن.

بابقلی از پی درنگی گفت:

- پسردایی هاش آنجا هستند. خودم هم کارم را که راه انداختم می‌روم ... راستی

بگو ببینم، برایت می‌صرفه که یک شتر هیزم از کال شور بیاری و سر میدان سبزوار

بفروشی؟ مگر هر باری را چند تومن می‌خرند؟

- اگر می‌خواهی نرخ این بار را معلوم کنی، خودت هر چه می‌خواهی قیمت

بگذار.

بندار به خنده گفت:

- نه به سر خودت، نه. می‌خواهم دخل و ضرر کار هیزم‌کشی دستم بیاید. من

هم دو سه تا شتر خریده‌ام آخر. شترهای کربلایی خداداد را. می‌دانی که!

گل محمد گفت:

— حالا که شترها کون زمین زده و از اعتبار افتاده‌اند، تو هوای شترداری به کله‌ات زده؟ نمی‌بینی که شتردارهای کلان هم آذوقهٔ شکم شترهاشان را از بارکشی در نمی‌آرنند؟ از بابای قدیر و عباسجان خریدی، ها؟

— ها. خواستم ببینم اگر صرفه دارد چند صباحی شیدا را همراهت کنم بیاید هیزم‌کشی. بعدش هم، نزدیکای عید پروارشان کنم و کارشان بزنم. یا اینکه شترها را بدهمت به کرایه. ها، چه خیال می‌کنی؟ برایت نان می‌کند؟ بهتر از این هست که هر کشتی یک بار غیج بیاری شهر، نه؟

— البته که. خدا بهتر کرده. اما فعلاً با این عمومندلو قرار و مدار بسته‌ایم نوبت به نوبت بارکنیم. دوکش او، یککش من. اگر توانستم با او جورکنم که من حرفی ندارم. شال و جهاز شترها مرتب هست؟

— نه چندان. دو تاشان کپان ندارند. جهاز یکی هم به هم خورده. دوخت و دوزشان باید بکنم.

گل محمد گفت:

— از یاد کردم این عمومندلو را به تو آشنایی بدهم. او هم خیال دارد بیاید قلعه چمن.

— به چه کار؟ مرده شویش مرده؟

— حوصله کن تا نقلت کنم. همو استا کارخانه‌ای که تو داری، موسی را می‌گویم، پسر همی عمومندلو است. عمومندلو می‌خواهد بیاید خبری از پسرش بگیرد.

— پس مهمانهای من دارند زیاد می‌شوند!!

— همچی! سفره را فراخ‌تر باید بیندازی.

بابقلی بندار گفت:

— چطور پدریست این مندلو که پسرش را من از پیرخالوی دالاندار واستاندم؟!

به خیالم پیرخالو عموی موسی هم هست! تا حالا کجا بوده این عمومندلو؟

— بارهای زغال را بیخ دیوار ندیدی؟ مال او بود. همان‌جا، نزدیک چادرای ما، چاه زغال دارد. همان‌جا هم زندگانی می‌کند. با همین دو تا شترش.

— یکه؟

— ها. مثل یک یوزپلنگ پیر. مرد خوشمایه‌ایست.

بابقلی، در دم پرسید:

- بی بار می خواهد رو به قلعه چمن بیاید؟

- گمان کنم. برای چی می پرسی؟

- سه چهار لنگه بار چفلک هست. چفلک بار می کند!

- چرا بار نکند؟ مال خودت است؟

- ها. آذوقه زمستان گوسفند. دو سه کش برده ام. اینها بارهای آخرند.

بالاتر از میدان، بابقلی بندار دست به افسار شتر برد و بادی به کوچه سنگفرش

پیچانده شد و جلوی طاقنمای دری بزرگ ماند. بابقلی گفت:

- همین جاست.

گل محمد، شتر را خواباند. بابقلی بندار کوبه برنجی در را کوفت. نوکر خانه، در

را باز کرد. بابقلی رفت تا پای به خانه بگذارد؛ اما گل محمد، ناگهان او را خواند. بابقلی

بندار درنگ کرد و به سوی گل محمد آمد:

- ها؟

گل محمد، لب و سیبل را به نوک زبان لیسید؛ پکر و نامطمئن گفت:

- یک چیزی از تو می خوام. خواهشی دارم بندار.

- چه خواهشی مرد؟

- که پول بارم از ارباب بستانی و به من بدهی. نه که یک وقت به صرافت بیفتی

پای طلبی که از من داری بگذاری! من این پول را خیلی بکار دارم. خیلی چیزها با آن

باید بخرم. از یک چیز دیگر هم چشم می زنم که آقا یک وقت خیال نکند بار هیزم را

برایش تعارف آورده ام. آخر اینها عادت دارند که امثال ما برایشان تعارف بیاوریم.

بابقلی بندار، به پوزخند - پوزخند یک روستایی زیرک به بیابانگردی ساده - به

او گفت:

- پس بگو برای چی سر بار شانه شانه می کردی؟! حاشا داشتی که بار غیج از

خودت است!

گل محمد، شرمزده خندید و سر در گریبان فرو برد؛ پیچید و به کار باز کردن

لنگه های غیج شد. بابقلی بندار، لتهای در خانه را از هم گشود و به کمک گل محمد

آمد. لنگه های غیج را به هشتی کشاندند و پس، از خم دالان به بیرونی بردند و پای

تنور بند از بار گشودند و هیزمها را بیخ دیوار روی هم چیدند و به دالان باز آمدند. بندار به اندرونی رفت و گل محمد پا از هشتی به کوچه گذاشت، حلقهٔ ریسمان به کله گی جهاز شتر انداخت و افسار را جمع کرد و خار و خس چسبیده به جهاز را پاکیزه تکاند و کنار دیوار، چشم به راه باز آمدن با بقلی بندار ماند. نوکر کوسه ریش، با چشمان بی رمق خود، گل محمد را نگاه کرد و سپس به کار بستن لتهای در بزرگ خانه شد.

نوکر کوسه ریش خانه، چون همگنان خویش، شمی تیز در تشخیص آمدگان داشت. آمده، اگر از هوشی اندک برخوردار می بود، می توانست حدّ ارزش خود را در برق نگاه او بشناسد. او، حتی دقیق تر از اربابش، آدمهایی را که به کاری جلوی در خانه پیدا شان می شد، ارزیابی می کرد و مناسب ارزیابی خود نگاهشان می کرد، سلامشان می گفت، به ایشان بی حرمتی یا کرنش می کرد. گل محمد، پیش از اینکه نوکر خانه پشت در از نظر گم شود، حالتی میان بی اعتنایی و تحقیر، یا چیزی شبیه این در چشمهای نوکر، دید و پس، یک آن قلبش فرو ریخت. این را نه از نگاه نوکر خانه، که از دیرکرد با بقلی بندار حس کرد. مبادا بخواهند پول بارش را پیش خود نگاه دارند؟ نه، کافر که نیستند. با بقلی بندار، خود از ته و توی کار او خبر دارد. مگر اینکه شوخیشان گرفته باشد!

تشویش و دلهرهٔ گل محمد چندان نیاید. با بقلی بندار سر از در بر آورد و گل محمد را به درون خواند. گل محمد، همراه او به اندرونی رفت و کنار دیوار گچکاری شده ایستاد. بندار به ایوان رفت و درون اتاقی گم شد. دمی بعد آقای آلا جاقی از دهنهٔ در بیرون آمد و روی ایوان، کنار ستون ایستاد و تفی میان با غچه پراند؛ سرفه ای کوتاه و سپس نگاهی به سوی گل محمد. گل محمد، با سلامی کوتاه، کمی خم شد و هم در این لحظه توانست پرهیب آقای آلا جاقی را ببیند: چهره ای بزرگ و کبود، تیغ کشیده و صاف. یک سینی مسین. عرقچین خانگی به سر و عبای شتری رنگ بر دوش. اندامی کشیده و پهن با غبغبی اندک. چشمانی سیاه و برآمده، زیر دو تیغهٔ خمیدهٔ ابرو. بر روی هم نه زشت، اما انبانی از یاد دولت مندگی.

با بقلی بندار از پناه سر او به ستون نزدیک شد و گل محمد را نشان داد و گفت:

— از کلمیشی هاست، ارباب. هر چقدر التفات دارید بابت بارش به اش بدهید.

آلا جاقی از زیر عبایش اسکناسی بیرون آورد و به دست با بقلی بندار داد و گفت:

— به نرخش پولش بده!

بابقلی بندار از پله‌ها پایین آمد و آلاچاقی رو به شاه‌نشین برآه افتاد، از کنار دو ستون گذشت؛ اما پیش از اینکه پا بدر بگذارد واگشت و به گل محمد نگاه کرد و گفت:

— بیا پیشتر بینم پسر!

گل محمد به بابقلی نگاه کرد. بابقلی گفت:

— با توست. برو ببین چه کارت دار!

گنگ و مردد، گل محمد پیش رفت و خاموش؛ پای ایوان، کنار در زیرزمین

ایستاد و گفت:

— بله ارباب. خدمت!

— تو مگر مالدار نیستی؟

— چرا آقا.

— پس چطور هیزم‌کشی می‌کنی؟

— از ناچاری، ارباب.

— می‌خواهی همراه یکی از گله‌های من بروی؟

— نه ارباب.

— برای چی؟

— نمی‌توانم برای غیر کار کنم. تا بوده‌ام چوپان خودم بوده‌ام من. نمی‌توانم.

— شکم گرسنه که داعیه ورنمی‌دارد!

— هنوز آن قدر گرسنه نیستم ارباب. تنگ شکم را محکم کشیده‌ام.

— برو!

گل محمد برگشت و رو به در رفت. آلاچاقی رفتن کند و نارضای جوان گرد را

نگاه کرد و در اتاق فرو رفت. بابقلی بندار همراه گل محمد پا به کوجه گذاشت و گفت:

— سر کار آلاچاقی می‌رفتی بد نبود! شترت را هم ...

جمّاز را گل محمد از جای برخیزاند و گفت:

— شتر من به غیر سواری نمی‌دهد! خدا نگهدار.

افسار به شانه انداخت و کشید. بابقلی بندار از دنبال سر گفت:

— یک وقت دیدی شیدا را همراه شترها فرستادم سر چادرها. این هیزم‌کشی زیاد

هم بی سود نیست.

گل محمد، سر به سوی او گرداند و گفت:

— اگر فرستادی، بیل و ریسمان هم همراهش کن. بی یراق راهی اش نکنی ها!

— نه. اول قبراقشان می‌کنم و بعد می‌فرستمشان.

پیشاپیش جمّازش، گل محمد در خیابان بود.

ابر تیره، چون کرک خاکستری بز، هنوز آسمان را فرو پوشانده بود. نه می‌بارید و نه می‌گریخت. همچنان سمج و بی‌بار، بر بالای شهر ایستاده و مانده بود. گزمه بی‌چهره. مردمان از سنگفرش خیابانها برجیده شده بودند. یا به دکانها خزیده، یا سر در پوستین پیچیده و در کوچه‌ها فرو می‌رفتند. غباری سرد در تن کوچه‌ها رها بود. شهر، خاموشی دلگزایی داشت. تو گویی مردمان با شهر و، شهر با مردمان خود قهر بود. گهگاه می‌رفتند، گهگاه می‌آمدند؛ اما نه انگار که مردم‌اند. شبح و سایه، رخت بودند و صدای گامهایشان اگر نبود بر سنگفرش خیس خیابان، پنداری نبودند. صدایی از ایشان بر نمی‌آمد. پنداری هیچکس را با دیگری کاری نبود. دکاندارها خزیده در خود، خپیده در خود، عبا بر سر کشیده، پناه تخته کار دکان، روی منقل خاموش خود خمیده و چشمه‌هاشان، چون چشمه‌هایی خشکیده به بیرون خیره بود. در نگاهها سرمای سمجی نهفته بود و نومییدی تیره‌ای را به جان نگرنده می‌دمید. آخوندی‌گاه عمامه و سر زیر عبا پنهان داشته، رو به سوی، تیز و بی‌صدا می‌خزید. گدایی، پای پنجره امامزاده، زیر تنپوش ژنده خود خزیده و خاموش بود. امامزاده، قدکشیده در کنار گدایان، چشم به‌راه شب خیرات و مبرات، دستهای لاجوردین خود به آسمان برافراشته و به لختی خمیازه می‌کشید. بازار، آن سوی خیابان، دهن گشوده و مردم را، یک یک، چون جبه‌ای به گلو می‌انداخت و فرو می‌داد. زیر دم بازار، کاروانسرای شازده، خمیده و پیر، با درکهنه و موریانه‌خورده خود، خمپشت خفته بود. گل محمد، جمّازش را به دالان کاروانسرا کشاند، به کنجی برد و به دست چپش عگال زد، خورجینش را پیش دالاندار گذاشت و از در بیرون رفت. نانوايي، کنار تره‌بارفروشی بود. نانی خرید و به قهوه‌خانه دالان کاروانسرا رفت، روی نیمکت نشست و نان را درید. برایش چای آوردند. به کار خوردن نان با چای شد.

قهوه‌خانه، باریک و تاریک و گرم بود. آدمهای جوراجوری روی نیمکتهایش



نشسته بودند: دلال، حمال، شاگرد، پیشکار حجره، خریدار و فروشنده خرده‌پا، دهقان، مالدار، چوبدار، درویش و فروشنده مهر و تسبیح و انگشتر، و یک پینه‌دوز که نزدیک در، بیخ دیوار، روی چارپایه‌اش خاموش نشسته بود و چشمهای تیز و تیره‌اش را، چون دو سوزن گمشده در گوشت، به درون جمعیت فرو می‌برد، درنگ می‌کرد و باز به خود برمی‌گشت. پینه‌دوز، مرد ریزه‌ای بود و عمری از او نمی‌گذشت. شاید کمتر از سی و پنج سال. با این وجود موهای پیشانی‌اش ریخته و شقیقه‌هایش بیرون زده بود. نیمتنه‌ای سیاه به تن داشت و شال کهنه‌ای به دور گردن پیچانده بود. گهگاه پلکهایش به هم می‌خورد و او پشت سبیل نازکش را می‌خاراند. گل محمد، بی‌آنکه خود بداند، مراقب مرد پینه‌دوز بود و می‌دید که مرد، چشم به پاوزارهای او دوخته است. از پارگی پاوزارهای خود، با سوزش سرمایی که پای چپش حس می‌کرد، خبر داشت؛ با این همه دل نمی‌کرد آن را به کفاشی برای دوختن بسپارد. چنین خرده‌خرجی‌هایی را بموقع نمی‌دید. هم حال نیز نمی‌خواست به پارگی پاوزارش بیندیشد، اما نمی‌توانست. نگاه تیز و کاونده پینه‌دوز آرامش نمی‌گذاشت. پس ناگهان، پا از پاوزار بیرون کشید، آن را پیش بساط کفاش انداخت و گفت:

— بدوزش! با چشمه‌ایت چهار جای دیگرش را هم سوراخ کردی!

مرد پینه‌دوز، که ما از این دم او را با نام ستار می‌شناسیم، لنگه پاوزار را برداشت، دوخت و دمی دیگر آن را جلوی پای گل محمد گذاشت و گفت:

— زمستان است، خان. کفش پای مرد باید قیراق باشد. شما از کدام ایل، طایفه،

یا تیره هستید؟

گل محمد، مزد مرد پینه‌دوز را پرداخت، برخاست و سکه‌ای هم روی پاچال قهوه‌خانه گذاشت و از در بیرون رفت. چشمش اگر به مرد پینه‌دوز نیفتاده بود، باز هم تاب شلوغی قهوه‌خانه را نداشت؛ اما حال که او را دیده بود، به هیچ روی نمی‌توانست بماند، نگاه فضول مرد پینه‌دوز تیزی بیشتری را داشت. سماجت نگاهش، گل محمد را می‌آزرد. بیرون آمد و روی سکوی جلوی در، بند پاوزارش را بست و از در کاروانسرا بیرون رفت و قدم به میدان کشید. عمو مندلوهنوز همه بارش به فروش نرفته بود. یک لنگه زغال همچنان بیخ دیوار تکیه داشت. به گل محمد گفت:

— خوب است تو شترها را ببری کاروانسرا عگال بزنی، بعد بروی دنبال کارهای خودت. سر ظهر، میان دالان کاروانسرای حاج نورالله، پیش پیرخالو همدیگر را می بینیم. اگر من رفتنای قلعه چمن شدم که فیها، و گرنه با همدیگر راه می افتمیم رو به کال شور.

گل محمد شترهای عموندلو را برخیزاند و گفت:

— پس این لنگه زغال چی؟

— روی دو شمش می برمش. تو برو.

گل محمد گفت:

— راستی! همو که بار هیزم من را خرید، با بقلی بندار بود، ارباب پسر ت موسی. خرده ارباب قلعه چمن. گفت یکی - دو بار چفلک برایت دارد. چه می کنی؟ می بری یا از خیرش می گذری؟

— کرایه بده هست؟

— خدا می داند. شاید بدهد، شاید هم به رو بگیرد و کرایه ندهد. او هر جوری که بتواند چرخ را می تاباند. آدم دندان گردی است.

— من از او دندان گردتر هستم. بین اگر دستش به جیبش می رود، بگو ظهر بیاید دم کاروانسرا حاج نورالله. پیش پیرخالو.  
— می گویمش. باشد.

شترها را گل محمد به کاروانسرا برد، عگال زد و بیرون آمد. کار، روشن بود. او می توانست تا ظهر دنبال خریدهای خودش برود. به راسته ندافها رفت و ریسمان - چمبری خرید. پس به بازار آهنگرها رفت و یک کاسه بیل خوشدست برداشت و پولش را داد. به دالان کاروانسرا برگشت، کاسه بیل و ریسمان را میان خورجین جای داد و راه بازار را پیش گرفت.

سرمای زمستان، تیرگی روز و کسادی بازار به هم برآمده بودند. زیر طاق بازار، خلوت بود و از سوراخهای سقف، نور سربی کدر و بی رمقی به درون می خزید. درون دکانها، جا و بی جا چراغ توری روشن کرده بودند. دکاندارهای نادار و ناچیز چراغ لامپا گیرانده و روی تخته کار خود جا داده بودند. گل محمد از کنار دکانهای گیوه دوزها رد شد، گذر کفاشها را نیز پیمود و به سوق کلاه مالها رسید؛ آنجا نیز درنگ نکرد و از کنار

دکانهای نونوار بزازه‌ها، خود را به کنار دکه‌های کوچک زرگرها رساند. جلوی پیشخوان شیشه‌ای زرگری ایستاد و به سکه‌های طلا، گوشواره‌ها، دستبندها و انگشتریها، خفقیها و سینهریزهای طلا، که با نظمی ظریف کنار هم چیده شده بودند، نگاه کرد. آن‌سوی پیشخوان، مردی لاغر و ریزنقش که عینکی سیمی به چشم داشت و شال خلیلخانی شکری به دور عرقچین پیچیده بود، خمیده روی کار، حلقه‌ای را می‌سایاند. مرد از بالای عینک خود، نگاهی گذرا به گل محمد انداخت و باز سر به کار خود فرو برد.

استاد زرگر، مشتری خود را خوب می‌شناخت و می‌دانست که این مرد بیابانی، در چنین سالی سخت و در ناف زمستان، پولی به کیسه ندارد تا به بهایش طلا بخرد و همچنان که به کار خویش بود می‌پنداشت مرد شهرنندیده‌ایست که آمده و می‌خواهد همه آنچه را که برای بار اول می‌بیند، فرو بلعد. از این گذرندگان و یلان، در شهر بسیارند.

اما گل محمد، دور از پندار و داوری مرد زرگر، همچنان کنجکاو، کنار پیشخوان مانده بود و پیش خود، گوشواره مارال، گوشواره‌ای را که مارال به او بخشیده بود، با آنچه درون جعبه آئینه چیده شده بود، می‌سنجید. پهنایش، ریختش، رنگش، زنگوله‌هایش، هیچکدامش شبیه گوشواره‌های زرگری نبود. آنچه پشت آئینه چیده شده بود، تفاوتی با گوشواره مارال داشت. زرق و برقی تر و تازه و جوانسرا نه داشتند. اما گوشواره مارال که در جیب بغل نیمتنه گل محمد، میان دستمال ابریشمی، چون پروانه غنوده بود، رنگ و باری دیگر داشت. جلایی کدر شده، کهنه و نجیبانه داشت. به گوش محرم شده بود. با زنی خو گرفته بود. با مارال، روزهایی را به شب و شبهایی را به روز رسانیده بود. گرمای بناگوش مارال را هنوز در خود داشت. گل محمد حسش می‌کرد. از گرمای دختر عبدوس، گویی زنده بود. جاندار. چون پاره‌ای از تن. هم از این رو دشوار می‌شد از خود دورش کرد. این گوشواره، دیگر تنها چیز نبود. سکه نبود. دولت و مال نبود. پاره‌ای از زندگانی مارال بود که در دست و در قلب گل محمد به امانت نهاده شده بود.

گرمای مارال، روی سینه گل محمد. گوشواره، گله‌ای از پوست تن را می‌سوزاند. آتش‌وار. گل محمد دست روی قلب خود گذاشت و پس، پنجه به جیب برد و

گوشواره را میان انگشتهایش خایید و دمی به درنگ ماند. دیری پایید تا او به خود بازگشت و مژه بر هم زد. خواست آن را بیرون بیاورد و نشان مرد زرگر بدهد؛ تا دهنه جیبش حتی بالایش آورد، اما تند به جا گذاشتش. چنانکه انگار از چیزی ترسیده باشد پنجه‌ها را به هم مالید، تکاند و ره‌اشان کرد. پنداری به مال غیر دست دراز کرده بود. رنگ چهره‌اش دیگرگون شد و دمی، رگ میان پیشانی‌اش خیز گرفت. چه باید می‌کرد؟ گوشواره‌ها را اگر به مرد زرگر می‌فروخت، آن را برای همیشه از خود و مارال دور کرده بود. گوشواره‌ها را اگر نمی‌فروخت، با دست و کیسه‌ خالی باید راه بیابان پیش می‌گرفت. بهای بار هیزم را هم که به نان و بیل و ریسمان پرداخته بود. مارال به او عزایم سفارش داده و بلیس به زبان بی‌زبانی اشاره به جوال خالی آرد کرده بود.

مرد زرگر، سر بالا آورد و گفت:

— رد شو عمو، رد شو! مگر شهر فرنگ گیر آورده‌ای؟

گل محمد گفت:

— می‌خواهم ببرسم این گوشواره، اینکه بیخ دست انگشتر مردانه گذاشته‌ای،

قیمتش چند است؟

مرد زرگر، سر فرو انداخت و گفت:

— فروشی نیست باباجان. برو دنبال کارت!

لحن مرد، گل محمد را گزید. با این همه به روی خود نیاورد و پرسید:

— ها! اگر فروشی نیست پس چرا به بازار آورده‌ای؟

— تو ضامن کار دیگران هم هستی؟! فروشی هست، اما بدرد تو نمی‌خورد.

— از کجا این را فهمیدی؟

— از قواره‌ات، از سرو پوزت، از آن کلاه و سبیلت. برو بگذار به کارم برسم، برو

باباجان!

گل محمد دندان بر دندان سایید و گفت:

— اگر زیر بغل من یک قبضدان پر اسکناس باشد چی؟

مرد زرگر به او خیره شد و گفت:

— اگر هست ببر چارتاش را بده یک بَرک بخر روی دوشت بینداز! برو باباجان،

برو خدا پدرت را بیامرزد!

درویشی آمد. خش در گلو، هوکشان و کشکولی بر سر دست:

— بد نبینی حاج آقا. حق برکت. شب جمعه است.

درویش سکه‌ای ستاند و گذر کرد. گل محمد همچنان بر جا ماند. زرگر سر فرو انداخت و به کار خود شد. گل محمد خواست بگذرد، اما حس می‌کرد جواب ناگفته مانده است. بار حرف را نمی‌خواست با خود ببرد. پیش آمد و گفت:

— جنسی برای فروش آورده بودم، اما حالا دیگر به تو نمی‌فروشمش. اگر مثل آدمیزاد با من گفت و شنود کرده بودی، شاید می‌توانستی لقمه‌ای از گرده‌ام بکنی، اما حالا دیگر به تو نمی‌فروشمش. دست روی دلت بگذار آدم ناجنس!

پیش از اینکه جوابی و ابستاند، گل محمد از دکان دور شد، بازار را بی‌نگاهی به کالاهایش زیر پا گذاشت، از پله‌ها بالا رفت و رو در روی امامزاده یحیی، از دهنه بازار بدر آمد و راه خانه آلاچاقی پیش گرفت. بابقلی بندار باید کاری برایش می‌کرد. گوشواره را نباید از خود دور کند. آن را باید گرو بگذارد و پولی، همان قدر که کارش راه بیفتد، به امانت بگیرد و سال نو گوشواره‌ها را از گرو در بیاورد.

آقای آلاچاقی، رخت عوض کرده و پنداری به کاری داشت از خانه بیرون می‌رفت. کلاه دوره‌دار فرنگی به سر گذاشته و پالتو کُرک خاکستری به تن کرده بود و پیشاپیش بابقلی بندار از پله‌های ایوان پایین می‌آمد. گل محمد به دیدن آلاچاقی، کنار در، نزدیک نوکر خانه ایستاده ماند. آقای آلاچاقی نرسیده به گل محمد پرسید:

— ها گرده! دل واپی آوردی؟ خوب که فکر کردی دیدی برایت می‌صرفد که سر

گوسفند کار کنی، ها؟

دور از بندار گل محمد، وضع چنان بود که او ناچار، آنچه را که پنداشته بود با بندار در میان نهد، یکرویه به خود آلاچاقی باز گوید:

— برای کار دیگری خدمت رسیدم، آقا.

— کار دیگری چی هست؟

— یک جفت گوشواره آورده بودم که بفروشم، اما دلم نیامد. گفتم بیایم پیش شما، آنها را به امانت بگذارم و پولی بگیرم. سال که نو شد پول را بیاورم و گوشواره‌ها را پس بستانم.

آقای آلاچاقی که چشم به چنین حرف و سخنی نداشت، به دنبال درنگی کند،

گفت:

— چه خیال کرده‌ای؟ که کار من این کارهاست؟

— نه ابداً آقا. از اطمینانی که به شما دارم ...

— بیز پیش یک صراف، یا زرگر!

— بُردم، اما دلم نیامد آقا! نمی‌خواهم آنها را از دست بدهم. میان زرگر و

صراف طایفه هم آشنایی ندارم که به امانت از روی دستم برشان دارند. آنها می‌خواهند به نرخی که دلشان می‌خواهد، بخرند. حالا اگر شما آقایی در حق من بکنید و

گوشواره‌ها را به امانت بردارید خیلی دعاگو می‌شوم.

— به چقدر پول محتاج هستی؟

— هر چقدر شما فی بزنید.

شوفر آقای آلاجاتی به درون آمد و به گرنش گفت که آقای فرماندار منتظر

هستند. آقای آلاجاتی پا به دالان گذاشت، گل محمد نیز در پی او رفت. به کوچی که رسیدند، گل محمد گره دستمالش را گشوده و گوشواره‌ها را پیش چشم آقا گرفت و

گفت:

— اینها هستند آقا. طلای قدیم. عشق آبادی. خالویم عبدوس، به بازار مشهد آنها

را از جلودار یک غافله خریده. پیش شما بماند، سال که نو شد می‌آیم و پس می‌گیرم.

از چهار مثقال هم سنگین تر است. هر چه خودتان فی می‌زنید به من امانت بدهید تا زحمت را کم کنم. فقط همین که اطمینان داشته باشم گور و گم نمی‌شوند برایم بس

است. دعاگوی شما هستم آقا.

آلاجاتی، گوشواره‌ها را از دست گل محمد گرفت، نزدیک چشمهایش برد و

خوب نگاهشان کرد. نرسیده به جوی، شوفر پیش دوید و در ماشین جیب را باز کرد و

منتظر ایستاد. آقا، کنار در لحظه‌ای درنگ کرد و سپس گوشواره‌ها را لای دستمال پیچید و در جیب بغل پالتوی خود گذاشت و به جایش چهار ورقه اسکناس به

گل محمد داد و گفت:

— موعد امانت تا بهار. بهار که گذشت با هم حسابی نداریم. گفته باشم! بندار برو

از در پشت سوار شو!

بابقلی بندار به دنباله ماشین پیچید و آلاجاتی تنه سنگین خود بر صندلی جلو

جای داد. شوفر، در را برایش بست و خود رفت تا ماشین را براه بیندازد. گل محمد، همچنان گنگ و گیج بر جای مانده بود و نمی دانست چه باید بکند! اما پیش از آنکه ماشین براه بیفتد، به بابقلی بندار گفت:

— مندلو گفت که ظهر می آید به کاروانسرای حاج نورالله. پیش پیرخالو. اگر خواستی چفلکهایت را بار کند، بیا آنجا.  
— خوب! می آیم. می آیم.

ماشین دور شد و گل محمد بر جا ماند. اما جای ماندگاری نبود. پی کارهای ناتمامش باید می رفت. براه افتاد. سر میدان، پای ترازوی علافی ایستاد و هفت من آرد جو خرید. ارزان تر از آرد گندم بود. کیسه آرد را به دوش گرفت و به کاروانسرا رفت، کیسه آرد را در پله خورجین جای داد، بندهای در خورجین را گره زد و بار دیگر آن را به کنج اتاقک دالاندار گذاشت و بیرون آمد.

کله ای تا ظهر مانده و هوا همچنان سرد و خاموش بود. گل محمد بار دیگر به قهوه خانه رفت و روی نیمکت نشست تا گلوبی به جای تازه کند. پینه دوز، باز هم سر جایش نشسته بود. گل محمد می کوشید چشم از نگاه او بدزدد، نادیده بگیردش، اما همین بیشتر مقیدش می کرد. وامی داشتش تا بیشتر متوجه ستار پینه دوز باشد. پس، دوام نیاورد. استکان چای را نوشید، برخاست و از در بیرون آمد. نگاهی به شترهای یله میان کاروانسرا انداخت و از در جنوبی بیرون رفت و به کوچه پیچید. از دهنه بازارچه قنادها گذشت و پای در کوچه مسجد گذاشت. شیب سنگفرش و پاکیزه کوچه را بالا رفت، از در کوچک پایبندست قدم در صحن باز و فراخ مسجد جامع گذاشت. از خلوت مسجد، آرام عبور کرد و از در بزرگ اصلی خود را به خیابان رساند. آن سوی خیابان، کمی به راست، کاروانسرای حاج نورالله بود. دیوار به دیوار نظمیه. گل محمد که به اتاقک پیرخالو رسید و نشست، گفتگوی دو پیرمرد گل انداخته بود. پیرخالو برای گل محمد پیاله ای چای ریخت و از کلمیشی پرسید.

عمومندلو، پی حرف خود گرفت و گفت:

— تا تو چه بگویی. من همین را می گویم که گفتم. باید بروم و جاجنبش را واری کنم. بعداً از بابت سر و سامان و زن، همراهش گویم و شنوم. دختر آتش که نمی خواور پزد، ها؟

— یاالله. یاالله.

بابقلی بندار بود که تنه بلند و یکلای خود را از پله‌ها بالا می‌کشید. پیرخالو برای بابقلی بندار جا باز کرد. عمومندلو سری تکاند، سلام داد و پیاله چای خود را پیش بابقلی بندار خیزاند. بندار نشسته بر زمین، رو به گل محمد کرد و گفت:

— ارباب ما مغبونت که نکرد؟

— نه، خدا عمرش بدهد. آقای دست و دل بازیست.

بابقلی روی نهالیچه پیرخالو جابه‌جا شد، حال پیرمرد را پرسید و پس رو به عمومندلو گرداند و گفت:

— همی تو باید بابای استا کارخانه ما باشی! ها؟

عمومندلو گفت:

— ها بله، موسی غلام شماسست.

بابقلی پرسید:

— خیال داری بیایی خبری از حالش بگیری، ها؟

عمومندلو گفت:

— اگر مصلحت باشد، بد نیست.

— چندتایی شتر داری؟

— ناقابل. دوتا.

— خوب پس، از قضای روزگار کارها جور درمی‌آید. اتفاقاً من هم چهار لنگه بار چفلک بیشتر ندارم. بد نشد. پس به وقت بار می‌کنیم و راه می‌افتیم. بگذار تو هم آب قلعه چمن را بجوشی. زیاد که شتاب نداری! کار من هم در شهر دارد تمام می‌شود.

گل محمد گفت:

— خیر باشد! چه زود از هم وا افتاد؟!!

بابقلی بندار با مایه‌ای نهفته از فخر، گفت:

— خداوند سایه آقای آلاجاتی را از سر ما کم نکند. همه میان دستهایش مثل

موم‌اند. تا رسیدیم فرمانداری، حکم را حاضر کرده بودند و دادند به دستم.

گل محمد گفت:

— حکم کدخدایی را که گرفته بودی!



بابقلی بندار ورقه‌ای تاخورده از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد و نشان داد:  
 - آنکه داشتم اسمی بود، دستخط خود آلاجاقی. اما این رسمی است. مَهر خود  
 فرماندار هم پاش است.

- مبارک باشد.

- مبارک است بندار.

گل محمد گفت:

- ماشاء الله روز به روز داری پایه‌هایت را محکم‌تر می‌کنی بندار! خوب،  
 همیشه روزگار به کام‌ات باشد. حالا این تو و این هم عمومندلو. دو تا شتر او دارد و  
 دو تا بار هم تو. او می‌خواهد پسرش را ببیند، تو هم پسر او را پیش خودت داری. من  
 دیگر باید بروم پی کار خودم. خوب، عمومندلو، برگشتنا شترها را امید به خدا با هم  
 قطار می‌کنیم.

- ان‌شاء الله. ان‌شاء الله. عمری باقی باشد می‌آیم سر محله.

گل محمد برخاست. بابقلی بندار گفت:

- شاید من هم شیدا را با شترهایش، همراه عمومندلو راهی کردم طرف شماها.  
 گل محمد گفت:

- خود دانی بندار.

- برای خواستگاری از نوه خاله‌ات هم بی‌خیرتان نمی‌گذارم.

- آن‌هم به روی چشم. کمر بسته خدمتیم.

- سلامت باشی.

- دم نقد خدا نگهدار. خدا نگهدار خالو.

پیرخالو گفت:

- خدا نگهدار گل محمد خان. از یاد بردم و ابرسم سری به خالو عبدوس زدی یا

نه؟

- می‌زنم. می‌زنم. خدا نگهدار. خدا نگهدار.

- خوش آمدی خالوجان، خاطر جمع.

گل محمد از در کاروانسرا به سوی نظمیہ پیچید. دمی ایستاد و بی‌پرس و جو

بازگشت. چه به خالو عبدوس می‌تواند بگوید؟ راه به کاروانسرای شازده کشید. عگال

از دست جَمّاز باز کرد، خورجین بر جهاز جای داد، مزد دالانداری پرداخت و بیرون آمد. ستار پینه‌دوز، کنار در کاروانسرا، روی چارپایه‌اش نشسته بود. گل محمد به او نگاه کرد. ستار پینه‌دوز، گفت:

— سَفرت به خیر، خان!

گل محمد رو به سبْرِیز کله پا کرد. در راه دسته‌بیلی خوشدست، حلوا و نان گرم خرید و از دروازه بدر رفت، باروی کهنه را پشت سر گذاشت و از کنار کلاته بابی، رو به دشت شور کمانه کرد. از شهر، آنچه به دست داشت، بیلی و ریسمانی، نانی و حلوایی بود با کیسه‌ای آرد جو. آنچه به خاطر داشت، رنگی کبود بود و چهره‌هایی کبود. میان چهره‌ها، آنچه برجسته‌تر بود، آقای آلاجاتی بود و مرد زرگر و ستار پینه‌دوز. این آخری، مرد پینه‌دوز، با اینکه چندان ربطی به کار و به خود گل محمد نداشت، بیش از آنچه باید، در خاطر گل محمد جا باز کرده بود. نگاه‌هایش در نخستین برخورد، زننده می‌نمودند. اما حال که گل محمد به آن می‌اندیشید، چیزی آشنا در آنها می‌دید. لابد او را، پیش از این در جایی دیده بوده است؟ بگذار و بگذرا!

سفره پهن‌اور و شور کویر.

بر جهاز جَمّاز خود، گل محمد نشسته و خاموش به پیش روی خود می‌نگریست. کویر برهنه و آسمان سُربی به هم برآمده و سر بر هم نهاده بودند. نموری کویر و کدورت آسمان، دم به دم آغشته به هم‌تر می‌شدند. چنان‌که پنداری آسمان فرود می‌آمد و زمین بالا می‌رفت، باد می‌کرد و بالا می‌رفت تا یکی شود؛ با آسمان یکی شود. در هم، دو پرندۀ بزرگ، با بالهای خسته و سنگین، به هم آغوش گشوده و خوابزده به هم برمی‌شدند. دو بالنده خاکستری، دو پهن‌اور، دو گنگ. آن‌دو که به هم می‌رسیدند، شب می‌رسید. شب، یکی شدن آن‌دو بود. دمی دیگر!

رسیدند. سینه بر سینه هم مالانند، در هم آمیختند، یکی شدند. شب زاید. راه گنگ شد و میدان نگاه گل محمد به هم آمد، تنگ شد. تنهایی را عریان‌تر می‌کرد این تنگنای پیشینه شب. ستاره باران اگر ملی بود، گل محمد دید خود را بیشتر می‌توانست در بیابان بدماند. اما حال که سقف آسمان، ابر پایین آمده و سراب کویر برچیده شده بود، گل محمد جلوی روی خود، تنها دو گام پیشتر از پوزه جَمّاز را می‌توانست ببیند. با این همه، غمی نبود. بادی، ره‌شناس بود. شب به قیر هم اگر می‌گرایید، بادی راه خود

به یاری آشنایی کف پا بر خاک، می یافت. گل محمد، مانده بی خوابی شب پیش، می توانست سر بر کله گی جهاز بگذارد، پوشاکی بر خود بکشد و به خواب رود. جمّاز، گهواره اش بود. اما آرامش، بی آنکه خود بداند، از او گریخته بود. آرام چرا نبود؟ خود نمی دانست. دلهره ای داشت. اما نه از تنهایی خویش. نیز نه از خلوت و هم انگیز بیابان. آشفته گی ای داشت از درون خود، از باطن خود. چرا می خواست و چرا نمی خواست به دیدار عبدوس - شاید هم دلاور - برود؟ نمی خواست و می خواست. اگر رفته بود، چه حرف و سخنی برای آنها داشت؟ آیا عبدوس، پیش از هر چه، از مارال جو یا نمی شد؟ در نگاه گل محمد، آیا آن دو مرد، برق نهانی شرم را نمی دیدند؟ زیر نگاه دلاور و عبدوس، چگونه گل محمد تاب می آورد؟ آشکار می کرد که مارال را ربوده است؟ یا که وامی نمود مارال او را به کمند انداخته؟! راستی، چه داشت بگوید؟ چه می توانست بگوید؟ اگر می گفت - که بی گمان گل محمد می گفت - بر دلاور چه می گذشت!

گل محمد، حس می کرد هیچ چیز نمی داند. هیچ. گیج و گنگ! پس آشفته گی فزون تر. نه به نیت خفتن، که به امید تاریدن پندارهای مهاجم، گل محمد سر بر سر جهاز شتر گذاشت. شاید که غبار آوار خیال فرو بشینند، رو بیده شود. بگذار گم شود. دوری از هر چه پاره اندیشه تاراجگر. اندیشه های فلج کننده. او هام. او هام مردافکن. پندارهایی که مرد را به ناتوانی می کشانند.

لب کال شور. تنها مخیدن آب شور را بر بستر ناهموارش، گل محمد می توانست ببیند. گذران پیوسته آب. خطری گمان نبرد. آب تا زیر زانوی شتر. جمّاز به آب زد و سوار خود از درون خاموشی حزن انگیز رود گذراند و آن سوی کال بر خشکی پا گذاشت و براه شد. راه تلخ آباد، تا تلخ آباد، آنجا که برادرش بیگ محمد به اجیری رفته بود، راهی نبود. آب انبار خیرات، پس چند تیر پرتاب راه دق، راه چمیده، خانه های سر راه، گورستان و سپس میدانگاه جلوی در آغل اربابی. شترهایی خسبیده و چند جهاز کله بر کله نهاده، آتشی کم و کدر، مردی کنار آتش، پوشیده در شولایی یکی شده با شب.

گل محمد از جمّاز فرو لغزید، افسار کشید و سینه کش راه بالا رفت و پیش از آنکه به آتش برسد، بانگ برآورد:

— های ... نکند خود تو بیگ محمد ما باشی!؟

مرد نشسته، سر از زیر شولا بدر آورد و با گرهی در خیش صدا، گفت:

— کدام بیگ محمد؟ اگر پی آن جوانک کُرد می‌گردی، برو میان آغل. آنجا. او

آنجاست.

کنار دیوار آغل، گل محمد به زانوی بادی عگال زد و از لای در بزرگ آغل به درون رفت. آغل پر از شترهای خسبیده و ایستاده بود. جابه‌جا سفره‌های پهن کاه و پنبه‌دانه، جابه‌جا عگالی به زانوی یک شتر. گل محمد دمی ایستاد و گوش فرا داد. از پایبندست آغل، غماواز چگور برادر را شنید. به ترس از شتری که پنداشت — شاید — مست باشد، چوبدستش را قبراق گرفت و از بیخ دیوار رو به ته آغل خیزه کرد. آنجا، از چراکهای دری کهنه، ریشه‌های کدر نور بیرون افتاده بود. پای آخور اسب، گل محمد درنگی کرد. نوای ساز برادر را خوب و به دل می‌خواست بچشد. یکنگی. پس دست بر در گذاشت. در با صدایی خشک باز شد. گل محمد، پا در آستانه در، ماند.

شترخوان، طولانی و تاریک بود. تنها پیه‌سوزی، یک کنج را روشن کرده بود. ماده‌شتری، هشی خود را می‌بوید. زیر نور پیه‌سوز، درون آخور، بیگ محمد جایی برای خود درست کرده و بر آن لمیده بود. چگور را روی زانو گرفته بود و پنجه بر آن می‌مالاند و با نوای خود چنان درآمیخته بود که در آغاز، گل محمد را ندید. ناگاه او را حس کرد. پنجه‌هایش از حرکت واماندند. چگور را کنار آخور جای داد و بی‌اختیار پایین پرید:

— ها؟ تو اینجا؟

— آمدم تو را ببینم. چطور نخوابیده‌ای هنوز؟

— بیا بنشین، بیا بنشین! بیا ببینمت! می‌گویی سالهاست ... بنشین!

گل محمد، روی لبه آخور نشست و دست بر چوبدست تکیه داد:

— برای من هم انگار سالهاست! تا با همیم قدر هم نمی‌دانیم. می‌گذشتم، گفتم

حالی از تو پرسم. خوب، چه کارها می‌کنی؟

بیگ محمد، هیزم زیر کتری روشن کرد و گفت:

— می‌بینی که! ساریان شده‌ام. نه ساریان. شتریان. اجیر آذوقه‌دادن شترها. به

هیزم می‌روم. گاهی هم به شهر. تو چه می‌کنی؟

گل محمد، پرسش را پیش دست پاسخ کرد:

— اربابت چه جور آدمیست؟

بیگ محمد روی از دود اجاق گرداند و گفت:

— بدک نیست. می گویند آدم سخاوتمندیست. مرد دست و دل بازی به نظر

می آید. تا حالا که فحش و کتبه از او شنیده‌ام. بزن بکوب، البته زیاد دارد، اما با من هنوز چهره نشده. یا ملاحظه غریبی ام را می کند، یا از کار و کردارم راضیست. یا هم...

— دارد اهلی ات می کند!

بیگ محمد خندید:

— شاید هم. هر چه هست که هنوز صابونش به جامه من نخورده. تا بعد چی

پیش بیاید. خوب تو بگو! این وقت شب از کجا می آیی؟ از شهر؟

— ها. من هم افتاده‌ام به هیزم کشی. دارم می روم رو به محله زمستانی جات که

گرم هست؟

— می بینی که! اگر کنه و مارسرها راحتم بگذارند، جایم گرم است. بد نیست.

چند تا شال کهنه شتر هست که شبها می کشم رویم. این دیوارها خیلی کهنه هستند.

جانور زیاد دارند. شبها خودم را خوب می پوشانم، باز هم صبح که برمی خیزم می بینم

چند جای پوست تنم را کنده‌اند. شبهای راه هم که به جای خود!

— خورد و خوراک چی؟

— پای ارباب است. بد نیست. خشک و تر، چیزی می دهند. گاهی چرب هست

و گاه نیست. این مسلم، مرد عصبانی مزاجی هست، اما بدخواه نیست. هر چه هست

از سر این سال و ماه نکبت زیاد است. گفتم که! این ارباب ما آدم دست و دل بازیست.

مهمان زمان زیاد دارد. گاهی هم پسله خورش و آبگوشش به کاسه ما می ریزد. چه

می شود کرد؟ دم نقد سگی هستیم که کفچه استخوان شانه بز را جلویمان می اندازند!

— همین است. مرد، پستی و بلندی دارد. بابا همیشه می گوید «گوسفند شش ماه

لاغر است و شش ماه چاق.» حالا ما در ششماهه لاغری اش هستیم.

بیگ محمد پیاله و کتری را پیش آورد و گفت:

— تا شش ماه چاقی اش کی برسد! شام خورده‌ای؟

— ای ... لقمه‌ای ...

بیگ محمد پاتیل را برداشت و به سوی شتر نوزارفت، ده سیری شیر دوشید و پیش آورد، جلوی دست گل محمد گذاشت و گفت:

— سفره نان، همان جا، زیر زیرسری ام است. دست کن ورش دار. هر جا که می افتیم، یک سینه پر شیر هم برامان حواله می شود. چشمه روزی ما مردم بیابان، همه جا سینه حشم است. حیوان، بی وقت زاییده. نان ریز کن. من که سیر خورده ام. پاتیل شیر را، گل محمد از خشکه نانهای مانده پر کرد، تکه های نان را در شیر غلتاند، نواله کرد و از آن پس گرسنه و پرشتاب لقمه از پی لقمه در سوراخ سر فرو انداخت و بلعید؛ و در یک چشم بر هم زدن ته کاسه را به انگشت لیسید و نم پیشانی با سر آستین برچید، زبان بیخ دندانها چرخاند و گفت:

— عجب چسبید فلانی! دو سالی می شود که شیر شتر نخورده ام. حالا یک پیاله چای بریز تا روده ام را بشویم و ورخیزم سر بالا راه بیفتم. راستی! بادی را بیرون در آغل یله دادم، عیب و علتی که نمی کند؟!

— عگالش زدی؟

— ها! بی عگال که ...

— رو قبرستان شترهای انوج خسبیده بودند، نه؟

— مردی آنجا کنار آتش خپ کرده بود.

— همو خود انوج است. عیب نمی کند.

بیگ محمد، پیاله چای را پیش دست برادر گذاشته و نگذاشته بود، که صدای انوج مثل باد برآمد:

— های عمو... های عمو... بیا جلوی شترت را بگیر! می خواهی کاری پیش من

و خودت بگذاری؟! بدو عمو جان!

گل محمد چو بدستش را چسبید و از در بیرون زد. بیگ محمد از پی او دوید. انوج میان درگاه آغل ایستاده بود و هیاهو می کرد. برادرها به بیرون دویدند. جمّاز با نر مست انوج به هم پیچیده بودند. گل محمد پیش دوید. چوب برگردن شترها. ناگاه به یاد آورد که جمّازش عگال بر زانو دارد. گزلیک از بیخ پاتاوه کشید و به تندی نگاهی، عگال را برید و دست شتر آزاد کرد. بادی بیشتر شورید و به نر مست انوج پیچید. انوج خود را رساند. بیگ محمد هم چوبی از خطب جهاز بدر کشید و پیش دوید. سه مرد،

شترها را دوره کردند. گل محمد بالای جمّاز پیچید و چو بدست لای گردنهای بر هم پیچیده شترها دواند و تن و تکیه بر چوب انداخت. گردن دو شتر از هم باز شد. انوچ نرش را واپس زد و گل محمد هم جمّازش را رو براه راند و آنجا، در چنگه دیوار آغل نگاهش داشت. بیگ محمد پیش برادر رفت. در دم در خانه اربابی گشوده شد و مردی تنومند، پوشیده در پوستینی گشاد و دراز، بیرون آمد و با صدایی که شکستن چوبی خشک بود، پرسید:

— چه خبر شده، باز؟

انوچ پیش دوید و گفت:

— چیزی نبود، آقا. شترها به هم افتاده بودند که از هم و اشان کردیم.

گل محمد، از برادر پرسید:

— کیست او؟

بیگ محمد، آرام پاسخ داد:

— ارباب ما هموست؛ آقای تلخ آبادی.

گل محمد گفت:

— خدا نگهدار. من می‌روم. نمی‌خواهم چشمش به این جمّاز بیفتد. این جور

آدمها هر مال خوب و قبراقی را زبینه خودشان می‌دانند. تو هم چیزی از بادی به او مگو. بگو آشنا بود. خدا نگهدار. به طاغی اگر آمدی، سری هم به محله بزن. مادر دلتنگت شده.

— خدا نگهدار. خدا نگهدار. حالا من را می‌خواهد. تو برو.

گل محمد جمّاز را براه انداخت و پشت دیوار آغل، در جرّ راه و میان شب از نظر

گم شد.

— او کی بود؟

جز این صدا، گل محمد چیزی نشنید. شاید بیگ محمد می‌گفت برادرم، شاید

هم نمی‌گفت. خطا و خطری پیش نیامده بود تا پرهیز و هراسی در میان باشد. برادری به دیدار برادری رفته بود. اما نه بر پلاس او، که بزکیان شتر صاحبش دمی نشسته و دست به پاتیل شیر شتر اربابی دراز کرده بود. اما بیگ محمد گفته بود اربابش آدم دست‌ودلبازی است! باشد. نباشد. این نه چیزی به جایی می‌افزاید، نه چیزی کم

می‌کند. غم این نبود. پس به خیالش چرا باید میدان داد؟

«هوک هوک هوک!»

هی به جمّاز زد و بر شنزار راه به تاختش درآورد. بادی! بیهوده نبود این نام. به اشاره‌ای چون باد از خاک بومی‌خاست و چنان می‌رفت که ساقهای باریکش را نتوانستی دید. هموار و به تاخت. آهووار. نه به ناهنجاری شتران بارکش. بادی، سواری بود و اگر گل محمد بر او هیزم بار می‌کرد، ستمی بود به ناروا بر بادی. اندام کشیده، گردن باریک و خوش‌خم، ساقهای باریک و دُم کوتاه، کپلهای کم‌گوشت و سینه باز، همراه نگاه زلال و هوشیارش، او را از خیل شتران ممتاز می‌کرد. هم این بود اگر گرده‌هایش به جای بار، خواهان ران مرد بود. روز و شبی را می‌توانست کله در کله هم براه باشد و نفس در نفس، بر بیابان و بر کویر برود. بادی، باد؛ بادی، ابری شهادت بود. دمان. خود باد. هزار رنگ باد کویر. سوخته، سپیده، تیره، سرخ، خاکستری، خاکی، دودی و آجری که هماغشتگی‌شان دم به دم روی تازه‌ای از رنگی تازه داشت. هراس باد رانیز بادی با خود داشت. بیگانه‌ای اگر بر جهازش می‌نشست، چشمان خود به روی مرگ باید گشوده می‌داشت. هرگاه می‌شد که بیگانه از پشت بادی به دستکند جَرّی فرا پرد و بر ویرانه‌ای بمیرد. تنها گل محمد سوار آشنای بادی بود و تنها بادی سواری‌ده آشنای گل محمد. این بود که بادی بوی تن و نفس گل محمد را می‌شناخت و، هم این بود که گل محمد، بادی را چون چشمهای خود عزیز می‌داشت. بادی رفیق راه و تنهایی گل محمد بود. بادی، رفیق باد.

— کور شو!

کجا بود مگر اینجا؟! چنگه شیک‌سته. گل محمد چندی مگر راه آمده بود؟ یک پاس، دو، سه، یا نیمی از شب؟ نه! شب هنوز به نیمه نرسیده بود. چگونه؟ از صوقیه و ابرام آباد و شخی‌ها گذشته، یحیی آباد را هم رد شده و به چنگه شیک‌سته رسیده بود؟ که شب بدین روانی گذشته بود؟ نه. این به باور در نمی‌آید! حالا ...

— کور شو مرد!

— تو کی هستی؟

— بیا پایین از شترت. برو بیخ کال!

گل محمد دمی درنگ کرد و گفت:



— با من کاری نداشته باش. من مال و منالی همراه خود ندارم!

— خودت را بینداز پایین سگ پدر! می خواهی سوراخ سوراخت کنم؟

پیچیده در شولا، مردی از پناه بوته‌ای گز بدر آمد و روی به گل محمد گام برداشت. چهره به بال دستار پوشانده و از او مگر پرهیسی پیدا نبود. درهم کوفته و چهارشانه می نمود. چوبی به دست داشت و صدایش خفه و گنگ شنیده می شد. گل محمد دید که مرد سلاح گرم همراه ندارد. پس، لاف زده بود. باید حرامی تازه— پای درآورده‌ای باشد! در پناه بوته گز، گل محمد شیخ اسبی نیز دید. مرد، آرام آرام پیش می آمد. گل محمد گذاشت تا پیش بیاید. گل محمد گفت:

— اگر پایین نیایم چی می شود، خان؟

مرد، در چند قدمی ایستاد و گفت:

— خونت پای خودت! خان آنجاست. می فرماید کور شو. اگر دلت می خواهد

راه بیفت، اما از پشت سر گلوله‌ای داغت می کند!

لاف سخنهای مرد، به پوکه فشنگ بیشتر می مانست تا به دلمایه آن؛ تا به سرب. خالی و بی پشتوانه می نمود. با این همه بیمی به دل می انداخت. حرامی اگر تفنگ به همراه داشته باشد، با چماق بر سر راه سبز نمی شود. این را گل محمد می دانست. نیز می دانست که راهگیر اگر همپشت و رفیق با خود نداشته باشد، تکیه بر چماق نمی تواند داشت. پس این مرد، اگر ماوزر بر کمر ندارد، لابد خسییده - همراهانی در پناه بوته‌های گز دارد. پر پشتوانه به دستبرد آمده است. با این همه بدین خوارمائیگی دل نمی توان سپرد. جهشی بایست. پرشی از فراز کوهان جمتاز بر سر مرد. عقابی بر لاشه‌ای. پس، پاها جمع آورد و در چشم بر هم زدنی، روی مرد پرید و بر هم درغلتیدند، و به هم در پیچیدند. فتیله مال. نمدی لوله شده پیش پای نمدمالان. این به زور آن و آن به زور این. نفسها و خاک، پنجولها و دشنام، خیرگی ها و فن، سستی ها و سختی هاشان در هم می آغشت، از هم و امی خورد و باز به هم برمی شد. حرامی دست به شالبند کمر برد؛ جویای گزلیک. اما پیشدست او، گل محمد ساق دست مرد به دست چسبید، کنده زانو در گرده گاه او فرو کوفت و گزلیک خویش از بیخ پاتاوه بدر کشید و خشماشوب بالا برد.

— نزن گل محمد!

آشنا؟! گل محمد شانه سست کرد و بال دستار از روی مرد واگرفت. چهره خشتگونه خان‌عمو، با دندانهای سفیدش به چشم گل محمد آمد. گل محمد برخاست، تف بر زمین انداخت، گزلیک بیخ پاتاوه جای داد، خاک خیس از تن و پیراهن تکاند و گنگ و گم زبان جنباند:

— نفرین بر ابلیس! دمی مانده بود خاک بر سر شوم!

خان‌عمو از خاک برخاست. بازی باخته. گل محمد با مایه‌ای از گلایه و تعرض، به او برگشت:

— چرا آشنایی ندادی؟ اگر کشته بودمت چی؟ می‌دانی چه به روز خودم آورده بودم؟! دیگر سینه از خاک نمی‌توانستم بردارم. مالیخولیا! تو که باید من را شناخته باشی!؟

— اول نه، اما حرف که زدی چرا. شناختم.

— پس چرا شناسایی ندادی؟

— نمی‌دانم. گمانم خیال داشتم دل و جرأت را بشناسم.

— شناختی!؟

— جلف و چابکی‌ات آفرین دارد. خورند قواره‌ات نیست که چنین زوری به بازو، و نرمشی به دستها داشته باشی!

گل محمد به جمّاز پیچید و گفت:

— برویم. دیگر طعمه‌ای گیرت نمی‌آید. نیمه شب است.

خان‌عمو اسب از پناه بوته‌های گز پیش کشید، پا در رکاب گذاشت و همراه شد:

— تو جوانی می‌کنی که این شبها یکه براه می‌زنی! راهها ناامن است.

— می‌دانم دله دزد زیاد شده. چرا ماندی؟

خان‌عمو گفت:

— یکی اینکه نمی‌خواهم دست خالی به محله برگردم. دیگر اینکه همین جا

می‌خواهم خواهشی از تو بکنم!

— که داستان امشب را جایی واگو نکنم؟ خوب نمی‌کنم!

— نه این. چیز دیگری می‌خواهم.

— بگو به من.

— دستم سرد است گل محمد! می بینی که با چماق خالی، کاری از پیش نمی رود. باروت گرم باید داشته باشم. خودت که نافهم نیستی! در عالم عمو - برادرزادگی، خواهشی دارم؛ قول بده که رویم را به آتش نمی دهی!

— با لابه هایت من را بیش از این خوار مکن، خان عمو! تو از من سر بخواه.

خان عمو دمی خاموش ماند و سپس گفت:

— سر نمی خواهم. چیز ناقابلی می خواهم.

— چی؟

— تفنگ. تفنگات را!

گل محمد به تله افتاده بود. بیچاره چوب بر شانه شتر مالاند و گفت:

— تفنگ من؟! که سر راه بگیری و مردم را با آن لخت کنی؟ ها! نه، خوش

نمی دارم که لوله تفنگ من رو به سینه مردمی خُرد و خوارتر از خودم قراول برود. نه

خان عمو، تو بزرگ من هستی، اما این را از من مخواه!

خان عمو اسب از راه گرداند و گفت:

— دستم بشکند که تفنگ خود فروختم! تو برو. من اینجا ماندگارم!

درمانده و کوفته، ناچار و خاموش، گل محمد جمّاز را آرام براه انداخت.

شب از نیمه گذشته بود که خالی، سگ محله به پارس درآمد؛ مارال از چادر بدر

دوید.

گل محمد به منزل رسیده بود.



## بخش هفتم

### بند یکم

میانه راه، آن سوی زعفرانی و مانده به قلعه چمن، بر کنار کهنه راه مشهد، در جایی به نام حوض غلامو، هفت ستون گچی چون هفت تخت دیو، خود را به رخ راه و مردم گذرنده می کشیدند. پیرامون این پاره از بیابان خراسان و آگوی می کردند که درون این هفت ستون، هفت مرد را به گج گرفته اند. هفت ستون را با درون تهی بالا آورده اند، هفت مرد را زنده زنده در غلاف خشتی ستونها جای داده اند و سراپا راست نگاه داشته، پس آرام آرام دوغاب گج به درون هر ستون ریخته و مردان را در چشم به راهی خویش، در عذابی گند و گدازنده، نظاره گر کننده شدن پاره های جان از تن، واداشته اند. در آغاز از کف پا تا مچ، پس از مچ تا زانو، از زانو تا کشاله ران، از ران تا به زیر ناف، از ناف تا به سینه، از سینه تا به گردن، از گردن تا سبیل، تا بینی - آخرین تقلاهای نفس - پس، تا قُبّه سر؛ تا کاکل.

این چنین، هفت مرد، مردان مرد، دم به دم و آن به آن جان کنده اند، در گج باب وابسته اند، منجمد شده اند و نفس از یاد برده اند. مرده اند و سرپوشی از گل و خشت، سر و ستون را پوشانده است. غروب باید آمده باشد. روستاییان نظاره گر، خاموش و اندوهگین، شاد و بی خبر، خشمگین و افسرده، با این همه بغض در گلو، می باید از آنجا دور شده باشند و این یاد به خانه های خود، به زیر سقفهای کوتاه کلوخین باید برده باشند. آرام آرام و بیمناک از یکدیگر، بیمناک از موش دیوار، کنار اجاقهای سرد،

باید پیچ کرده باشند. زیرک‌ترین کشتگران به ادعای فراشان حکومت باید شک کرده باشند. باید شک کرده باشند. اما داعیهٔ فراشان همان بود که بود. همان‌چه پیشتر در کوچه‌های دیه‌ها جار زده بودند:

«برای عبرت مردمان، امروز هفت دزد، هفت ارقهٔ بی‌ناموس، هفت خیانتکار خانه به دوش، کنار حوض غلامبو، گچ گرفته می‌شوند.»

این زبان دراز حکومت وقت بود که در کوچه‌های گرسنهٔ دیه‌ها می‌چرید و نوک در هر روزن فرو می‌برد. او چنین خواسته بود که هفت مرد به گچ گرفته را، هفت ارقهٔ خیانتکار دزد بنامد. چنین خواسته و چنین نیز کرده بود. پیران این پاره‌بیابان خراسان نیز چنین نقل می‌کردند. پیران به تفاوت واگوی داشتند. پاره‌ای از این پیران، بر هفت مرد، نام هفت «بلوایی» نهاده بودند. هفت بلوایی که سر هفتاد ارباب و مباشر و تفنگچی را گوش تا گوش بریده بودند. گفته این بود که هفت بلوایی می‌خواسته‌اند نرخ گندم ارزان کنند. داد می‌خواسته‌اند این هفت بلوایی، هفت دادگر.

خاموش و درون‌آشفته، نادعلی زیر شب سیاه، پشت به ستون کهنهٔ گچی داده و پاشنهٔ سر بر خشتی خوابانده بود. پلکها بر هم نهاده، پای راست رها کرده و زانوی چپ برآورده، در هوش و بی‌هشی خویش سرگردان بود. حیوانش، اسبش، گوشها تیز کرده و ایستاده بود. خستگی تن و پریشانی جان، نادعلی را امان نمی‌داد. همین دم که تنش چون نعشی خونمرد، پای ستون کهنهٔ گچی یله بود، در خاطر و خیالش دریایی مشوش، موج بر موج می‌کوباند.

در پیراهنی سیاه - نهال نیمه‌جان - صوفی بر کنار راه ایستاده و چهرهٔ رنگ‌پریده و مهتابگونش - ماه در آب - می‌لرزید. همان‌سوی راه، مردم دیه‌های بلوک، شانه در شانهٔ هم ایستاده به ستونهای گچی نگاه می‌کردند. تفنگچی‌ها با کلاه‌های بلند نم‌دی، قبا‌های دراز، حمایل‌های پرفشنگ و سبیل‌های تابیده، انگیزان رُعب خلاق، قراول ایستاده بودند. در این‌سوی، نادعلی را با شانه‌های بسته، جبین به عرق نشسته، در سینهٔ تفنگ رو به ستونی می‌آوردند؛ مردی را در سینهٔ تفنگ رو به ستونی می‌آوردند؛ مرد و نادعلی درهم برهم می‌شدند، از هم می‌گسیختند و باز یکی می‌شدند و به سوی ستون رانده می‌شدند. می‌آوردندش، می‌آوردندشان تا درون ستونی بکارند. آوردند. در غلاف ستون جایش دادند و گچ‌باب را نرم‌نرم ریختند.

خون در پاهای، کمر و سینه‌اش ایستاده، یخ می‌بندد. نفسش سنگین و سرد شده است. حس مرگ در رگها روان شده. می‌میرد. فریاد. فریاد. آدمیزاد، چند بار مگر باید بمیرد؟!

نادعلی از جا بدر رفت، به هم دوید و پشت از ستون کهنه وا گرفت و پلکها گشود. شب پیش چشمش ورم کرده بود. هول! خدایا، از کی او اینجا، در این هولگاه لمیده بوده است؟

دم دمای سحر که از گل محمد و مندلو راه جدا کرده بود، یکر است راه قلعه چمن پیش گرفته و آمده بود. سلانه سلانه. نه به تاخت که قصدش در میان نبود. در راه، بهانه خستگی، چند جا منزل کرده بود. لقمه نانی و کاسه آبی و خشکه بیده‌ای. در باغون، در هاشم‌آباد، آب باریک و سپس اینجا، کنار حوض غلامو. از نماز دگر تا حال. کی بود حال؟ نادعلی این را نمی‌توانست بداند. شب اگر زلال می‌بود، از گذر و گذار ستاره، هنگام را می‌توانست شناخت؛ اما شب، امشب زلال نبود. انبوه ابرهای سمج، شب را کور کرده بودند. هیچ چیز به هیچ چیز نبود.

نادعلی، خسته و شاق، از جای برخاست و رو به برکه‌ای رفت که ته گودال، ورقه آبش برقی کدر و گریزان داشت. پالرزان، از شیب گودال پایین رفت، کنار برکه ایستاد و خود را در آب نگاه کرد. آب تیره، شب تیره و نادعلی تیره بود. راکد و راکد. نشست تا مگر مثنی آب به روی خود بزند. آستین بر زد و کلاه از روی پیشانی پس خیزاند. دست در آب نبرده، خشاخشی برآمد. بیم. خشاخشی مرموز. چیزی مثل وهم. مار، شاید باشد! مار کجا؟ خیال. خیال. دست در آب برد و به روی پاشید. باشد تا پندار گنگ جای به هوشیاری بدهد. خشاخش اما بیشتر می‌خزید. ستیز با پندار. به هر بها که شده این بیماری از سر بدر باید کرد. چرا که این نه مار، پندار مار است که در خیالش می‌خزد. خشاخش پندار. واپس باید زد. دورش باید انداخت. اما نمی‌شود بدکردار! چگونه؟ چگونه از خویش می‌توان گریخت؟ چگونه خود می‌توان به دور انداخت؟ صدا هر آن نزدیک تر می‌شود!

به بیرون از خود، نادعلی نظر کرد. نه دیگر، این پندار نبود. از شیب گودال، ماری سرخ، آری درخشان در تیرگی، به سویش می‌خزید. تن بر برگهای نیمه‌خشکیده، خشاخش می‌مالاند. می‌آمد. آتشمار می‌آمد:

«ای بدکردار! آخر...»

در دم، بسان کلاغی نادعلی از برکه به آن سوی پرید و سنگی تیز و سنگین از دیواره برکه برکند و آماده ایستاد. کار یکرویه می باید کرد. با خون تو آرام می گیرد این تب جان. مار به برکه نزدیک شد، تن نرم و پیچان خود بر سنگهای کناره برکه لغزاند و به سوی نادعلی پیش خزید. نادعلی خواست بگریزد و باید؛ اما نه. بر جای ماند. لرزان و دل آشوب بر جای ماند. چیزی به دشواری بر جای نگاهش می داشت.

«کار یکسره کن ای مرد!»

پس سنگ بالا برد و به یک ضرب، با همه نیرو بر پشت کله مار فرو کوبید. مار به هم در پیچید و به تندی تندرگم شد. به زیر سنگی خزید، به دور از چشم نادعلی. نه. بی گمان نمرده است. یقین. اما زخمی شده. بی شک. از مار زخم خورده، خطرناک تر کدام جانور است؟ سهل است که جفتش هم دمی دیگر به هواش خواهد آمد. پس گریز باید. گریز از زهر. با هر چه توان! جوان، هراسان به شیب گودال پیچید و چار دست و پا، تن بالا کشاند. اما همین که رو به اسب شد، مردی را پای ستون گچی بستاده دید. مرد، دهنه اسب نادعلی را به دست گرفته بود و دندانهای درشت و سفیدش در سیاهی می درخشید. پیش از اینکه لال شود، نادعلی گفت:

— چه می کنی مرد؟ آن اسب صاحب دارد!

از پناه ردیف سفید دندانها، خنده ای خشک برآمد:

— کی هستی؟ غریبه؟

— نه. نه. به صاحب قرآن! دارم به قلعه چمن می روم؛ به خانه با بقلی بندار،

دایی ام.

— می شناسم. ها. می شناسم.

آرام آرام، مرد پس رفت، دور شد، محو شد و در انبوه شب از چشم افتاد.

نادعلی، همچنان بر جای خود ایستاده بود. وادرنگیده. واخشکیده. وهمگین.

چه کسی می توانست این مرد باشد؟ از آدم بود یا از اجنه؟ چگونه آمد و چگونه رفت؟

از کجا و به کجا؟ چه ناگهانی پیدا و چه ناگهانی گم شد؟ بسم الله!

نادعلی به زحمت لب گشود و بسم الله بر زبان آورد. پس با گامهای خسته و

ناتوان به سوی اسبش رفت. اسب، همچنان هوشیار و خنگ وار ایستاده و پیرامون و



دور را می‌پایید. نادعلی دهنهٔ اسب به دست گرفت و براه افتاد. راه ناهموار و پرهول. سایهٔ خوفناکی در هر قدم، در هر پناه، در هر پسه. سایه‌ای پیدا و ناپیدا. چیزی مثل وهم، خیال. چیزی مثل گمان. نمودار می‌شد، پیش می‌آمد، نزدیک می‌شد و می‌گریخت، گم می‌شد. مرد یا زن؟ جانور یا آدم؟ انس یا جن؟ پندار! چه بود؟ نادعلی هیچ نمی‌دانست!

آغشته در پیراهن هول، دیگر نادعلی هراسی به دل نداشت. خورکده به بیم، آمیخته با وهم و کابوس، آشنای هول. چندان رفیق و یگانه، که هر گاه ترس از او می‌رمید، خویش ناخوش می‌پنداشت. او دیگر فتیله‌ای آمیخته به مایهٔ بیم و بحران و آشفتنگی بود. آرام، بی‌حوصله. خردینه‌سنگی در آب، یگانه با آب. سایه‌ای در شب، یگانه با شب. قلبی نشسته در بیم، یگانه با بیم. آنچه در تو پایدار بنشیند، تو از خود می‌کنند. تو همویی، هنگام که، او، تو است. پس هول رهاکن، چرا که نادعلی، تو خود هولی. خود هول!

دل به تاختن نداشت. حیوان را به حال خود وانهاده بود. بگذار به دلخواه برود. هر جور خود می‌خواهد. آرام و بردبار. آرام و یله. نادعلی سر بر فتراک زین گذارد. مگر آرامش! چشمها خمار و خسته، و تن سست و بی‌حال بود. پاها به لختی از دو سوی تن اسب فرو آویخته و در رکاب به ولنگاری بندیده. پالتو نه بر اندام مردی خفته، که بر نعشی مانده کشیده شده بود. اسبی و نعشی، نعشی و اسبی. عاشورای شب. اسب سفید و رام، تن سوار به منزل می‌کشید.

به قلعه‌چمن کی خواهند رسید؟ چه می‌دانست نادعلی؟ نبض زمان از دستش گریخته بود. شب بود، اما چه هنگام؟ شاید رسیده باشد. آری رسیده است. نفیر خواب، در کوچه‌های قلعه‌چمن. صدای غزل آب. دیوار و کوچه. سگ و سنگها. قلعه خاموش است. بی‌صداست.

نادعلی سر از زین برداشت، افسار واپس کشید و کنار خانهٔ دایی بابقلی ماند. فرود آمد و کوبه به در کوفت. بر بستر روان و آرام آب، در خاموشی شب، صدا پیچید و کسی از درون خانه واپرسید:

— کیست؟

اصلان باید باشد. همو هم بود. در گشود و رو در روی نادعلی ماند:

— برای چی گنگ و گیج مانده‌ای؟ نمی‌شناسیم؟ در را باز کن بگذار بیایم به خانه! خودم هستم، نادعلی!

نه به تجاهل، که به راستی اصلان گیج و گنگ شده بود. به لکنت زبان گشود:  
— ها ... هه! ... دارم ... کو ... حال و احوال ... چطور ...

— خوبم ... خوبم ... دایی کو؟!

اصلان، زیر چادر شب چهارخانه و کهنه‌ای که بر دوشها انداخته بود، پیرانه می‌نمود. در را گشود و نادعلی پیشاپیش اسبش به خانه پای گذاشت، این‌هم نادعلی! یک سال پیش از اجباری به خانه دایی اش آمده بود و پس از خدمت اجباری، این نخستین بارش بود که به قلعه چمن پا می‌گذاشت. دهنه اسب را اصلان از دست عمه زاده گرفت و رو به مالبند برد. نادعلی کنار سفره شترها ماند تا او آمد و خورجین اسب با خود آورد و زیر ایوان، کنار دیوار انداخت:

— برویم بالا. شام که نخورده‌ای؟

نادعلی، رد بر رد اصلان از پله‌ها بالا پیچید و قدم در بالاخانه گذاشت. اصلان لامپا را گیراند و پله کرسی را نشان نادعلی داد و چو خا از دوش او برداشت:  
— با این چوخای نم‌ورداشته‌ات، سرمای قورقونی باید به استخوانهایت دویده باشد!

نادعلی بی‌پاسخی به اصلان، پوتینهایش را از پا کند، به زیر کرسی خزید، پشت به بقبنده داد و لحاف را تا روی بینی اش بالا کشید. اصلان، مجمعه را تا روی کرسی خیزاند، لامپا را از لب طاق پایین آورد و گفت:

— نکنند ناخوش شده باشی؟! ها؟ ناخوشی؟

نادعلی در هفت بند تن تکان خورد، چنان‌که رنگ از رویش رفت و دندانهایش چون تگرگ بر سنگ به صدا درآمدند. شکسته و به زحمت توانست بگوید:  
— گمانم!

— چه کار کنم برایت؟

— کرسی را پرآتش کن. پنج شب و روز است که دارم زیر آسمان راه می‌روم. استخوانهایم نم کشیده‌اند. یخ کرده‌اند. بعدش هم بگو برایم یک غلف آتش تیار کنند. باید پختی داغ بخورم. مگر همین تیکی و اماچ میان دلم را گرم کند.

— باشد. باشد. حالا می‌روم ننه‌ام را بیدار می‌کنم.

— نه حالا. صبح. صبح.

اصلان از در بیرون زد و پیش از اینکه خواب بر نادعلی بال بیندازد، با منقلی فروخته از آتش غیج بازگشت و تب به تن کرسی انداخت. دمی دیگر سماور را آورد. قوری و قندان پرقند را، اصلان در این پندار که نادعلی، محض گل روی او و برای هم آوردن سفرهٔ عروسی به قلعه‌چمن آمده است، در خدمت به عمه‌زاده هیچ فروگذار نمی‌کرد. می‌پنداشت نادعلی هم یکی از جمع خواستگاران است که باید به کلاتهٔ کالخونی، به خانهٔ علی اکبر حاج‌پسند روانه شوند.

— پس دایی کجاست؟

اصلان به نادعلی پاسخ داد:

— اگر از روی شهر آمده بودی، می‌دیدیدش. رفت به شهر، کار کدخدایی اش را تمام کند. بعد هم خرت و پرتی برای دکان می‌خواستیم. یکی دو بار چفلک هم برای گوسفندها، راحت از کجا بود تو؟

— از کناره آمدم. از کنارهٔ شهر.

نورجهان، مادر شیدا، همو که اصلان «ننه» صدایش می‌کرد، آرام و کشیده، چون شبی مظلوم پا به درون خانه گذاشت، به نزدیک کرسی آمد و نشست. خواهرزاده شوی خود را با صدایی نرم و بیمارگونه سلام گفت، پس خاموشی گرفت و چنان چون چراغی که بمیرد، بی‌نور شد و تا آنجا نشسته بود چنان بود که گویی نبود. اصلان برای مادر شیدا چای ریخت، برای نادعلی هم پیاله‌ای پر کرد و گفت:

— بخورش! تا داغ است بخورش! بگذار رگ و پیوندت را ملایم کند.

نادعلی پشت از پشتی برداشت، پیالهٔ چای سر کشید و نشان از شیدا گرفت. اصلان به مادر شیدا نگاه کرد. مادر، لبهای باریکش را نرم گشود و گفت:

— خو کرده که هر شب تا آخرهای شب کوچه‌گردی کند.

— کوچه‌گردی؟!

اصلان گفت:

— هیچکس از کار او سر در نمی‌آورد. حکم شب‌پره را دارد. شب اگر از خانه

بیرون نرود و گشت نزند، خوابش نمی‌برد.

نادعلی خواست چیزی بگوید. شاید چیزی شبیه اینکه سر جوان هوای عشق دارد، اما خوش تر آن دید که نامی از عشق نبرد. نهفته، به.  
اصلان گفت:

— برای خود حال و حکایتی دارد. هر چی هم بابا منمش می کند به خرجش نمی رود. بابا را خواب می کند و از دیوار بیرون می پرد. میان شیشه هم جایش بدهی، بعد می فهمی که بیرون زده و رفته. هر چی به گوشش می خوانم که برادر به فکر کار و زندگی ات باش، از این جور شبگردی ها کیسه آدم پر که نمی شود هیچ، خالی تر هم می شود، گوش نمی دهد. به اش می گویم به هزار کوره می افتی؛ سیگاری می شوی، چپقی، عرقی می شوی، اما به خرجش نمی رود. یا دنبال این دو سه تا شتر در بیابانها می گردد، یا اینجا میان کوجها می گردد و در هر سوراخی سر می کند. قمارخانه، شیره کشخانه، دیگر چه بگویم؟! ننهام هم از بس به گوشش خوانده زبانش مو درآورده. اصلاً حرف را نمی شنود! از این گوشش می گیرد و از آن گوشش در می کند.

مادر شیدا برخاست. چهره شکسته اش چیزی را وانمی نمود، اما دلگیری و نارضایی در نگاهش دل دل می زد. دلگیری از فرزند و دلگیری از آنچه در باره او گفته می شد. پس، آرام، چون دری که روی پاشنه بچرخد، گردید و براه افتاد:  
— می روم برای صبح حلیم بار کنم.

مادر، در را پشت سر خود بست. اصلان به نادعلی رو کرد و گفت:

— حرفی هم که از پسرش می زنی، بغض می کند. خیلی گژه عزیز است. به خیالش آسمان سوراخ شده و فقط پسر او از آسمان پایین افتاده. پرهیز و واهمه دارد که مبادا حرف کسی به گل گیوه شیدا بر بخورد. یا اینکه لغزی به او واگیرد. هر چه که شیدا «عزیز ننه» بار نیامده، اما این ننهام خیلی دلش می خواست او را مثل گل پرورش بدهد. خیلی نازش را می کشید. حالا هم می کشد. اما این نازک کاریها پیش پدر من که به دیو می ماند، دوام نمی آورد. او تنوره می کشد و هر چه گل و غنچه سر راهش باشد می روید و با خودش می برد. با بقلی بندار از آدم نازک نارنجی خوشش نمی آید. می خواهد که مرد، چغفر و کاری بار بیاید. شمر است. می بینی که از خود همین زن چی درست کرده؟ به همین زن، زن خودش مزد می دهد که از سفیده صبح تا تنگ غروب پشت دستگاه قالیبافی بنشیند و ناخن به نخ بزند! چشمهایش کم سو شده.

همین حالا اگر به نزدیک نیامده بود، تو را نمی شناخت. فقط از نزدیک می بیند. از دور، اصلاً. تا یادم می آید، از مادر من هم کار می کشید. بدتر از این. آن وقتها هنوز قالبیافی رسم نشده بود. پدرم به گردن گرفته بود که نان خانوار آقای آلاجاقی را همین جا پخت کند و برایشان به شهر راهی کند. سفره همچو آدمهایی هم کوچک نیست. من همیشه پی هیزم به بیابان می رفتم و مادرم سر تنور بود. سه روز یک بار، نانها را بار قاطر می کردم و می بردم در خانه آلاجاقی تحویل می دادم و برمی گشتم. تا مادرم مرد، کار ما همین بود. مادرم پیش از اینکه بمیرد، کور شد. آتش تنور کورش کرد و بعد هم مُرد. آن وقتها این شیدا ده دوازده سالی بیشتر نداشت. کارهای سنگین همیشه روی گرده من بوده؛ حالا هم هست. اگر چه پدرم هیچوقت نخواست شیدا نازک دردانه بار بیاید، اما همیشه پیش پدرم عزیزتر بوده. حالا هم هست. شترها را دیدی؟ پدرم به عشق او خریده!

نادعلی پرسید:

— حالا چه کار می کنی؟

— کار دکان و قالبیافی را من می چرخانم. یعنی همه اش به گردن من است. از مزد بچه ها تا خرید خامه و رنگ و وسایل دیگر. خرید و فروش و سلف و این چیزها، همه اش با من است. بابام در معامله های بزرگ فقط پا میان داو می گذارد. شیدا فقط شترها را می چراند و خیال دارد پروارشان کند. کم کم دیگر باید همین جا آذوقه شان بدهد. کار گوسفندها هم کم و بیش با شیدا است. فصل کشت و کار هم که همگی به صحرا می رویم.

در زدند.

نادعلی گفت:

— لابد شیدا است.

— نه. او در نمی زند. از دیوار می پرد. یا اینکه با انگشتهایش زنجیر را وا می کند. اصلاً بیرون دوید و از پله ها پایین رفت و دالان از زیر پا در کرد و زنجیر در از زلفی بیرون آورد. قربان بلوچ پشت در ایستاده بود. چهارشانه، با سری بزرگ و چشمهای پرسفیدی و چهره کبود. پاره چوخایی بر دوش داشت و کلاهی پشمی به رنگ شتر تاروی گوشهایش پایین کشیده بود. اصلاً دو سوی کوجه را پایید و خفه

پرسید:

— ها؟ چه خبر؟

قربان بلوچ گفت:

— فرداشب، باز خان افغان می‌رسد. به بندار بگو آماده باشد. قرارمان کنار حوض غلامواست؛ نزدیک هفت دزد. بگو زیاد نمی‌ماند ها! گذرا جنس را می‌دهد و رد می‌شود. پیغامش امشب آمد.

اصلان پرسید:

— تو بره کیش بازخان حالا کجاست؟

— رفت طرف کویر. خدا نگهدار.

— فرداشب چه موقع؟

— عدل وقتی که شب دو نیم می‌شود. خدا نگهدار.

— خدا نگهدار.

قربان بلوچ رفت. اصلان زنجیر در به زلفی انداخت و برگشت. مادر شیدا سر از دهنه در خانه‌اش بیرون داد و پرسید:

— شیدا نبود؟

— نه ننه!

اصلان درون دالان فرو رفت و به زینه‌ها پیچید. نادعلی را خواب برده بود. اصلان خواست بیدارش کند تا او لقمه‌ای نان به دندان بگیرد و پس بخوابد؛ اما دلش نیامد. گذاشت تا خسته، آرام بگیرد. گرمای کرسی تنش را نرم کرده بود. سماور را از بالای کرسی برداشت و بیرون برد، پیاله‌ها و قندان را جمع کرد، لامپا را روی طاق گذاشت و فتیله‌اش را پایین کشید. جای نگرانی نبود. نرم و پاورچین از در بیرون رفت و لای در را کمی باز گذاشت. بیم بخار زغال. بار دیگر نگاه در تنوره سماور گرداند، آتشها خاموش شده بودند. پایین رفت و از دریچه به دکان پا گذاشت. چراغ پیه‌سوز هنوز روشن بود. به زیر جایش خزید و رفت تا دمی با خیال خوش حسابهایش و خدیج خلوت کند. اما هنوز جا را گرم نکرده بود که تلنگری بدر دکان نواخته شد.

— کیست، ها؟

— اصلان خان. اصلان خان!

صدای ماه‌درویش بود؛ خفه و دود گرفته. اصلا ن پرسید:

- ها، چه خبر؟

- در را باز کن، کارت دارم.

اصلا ن برخاست و تیرک پشت را برداشت، قفل را گشود و لای در را کمی باز نگاه داشت: چهره کشیده ماه‌درویش به لای در آمد. خسته و کم حوصله، اصلا ن پرسید:

- بگو ببینم! چه خبر؟

ماه‌درویش پیرامون خود را پایید و آرام گفت:

- تو بره کش بازخان افغان را در شیره کشخانه دیدم. با قربان بلوچ پیچ کرد و بیرون رفت. گمانم از روی کویر رفت که برود سدخر و آن طرف‌ها. بلخی هم آنجا بود. گوش انداخته بود و پوزخند می‌زد. خیال می‌کنم از ته و توی کار خبردار شده بود! اصلا ن در را به روی ماه‌درویش بست و گفت:

- خبرش را دارم. برو راحت کن.

از پشت در، ماه‌درویش پرسید:

- بندار از شهر برنگشته هنوز؟

- هنوز نه.

پاسخ اصلا ن، خشک و بی‌اعتنا بود. بسی نیز زننده. اما پنداری ماه‌درویش حق خود نمی‌دید از چیزی، از کسی، از اهانتی دلگیر شود. روی از در بسته دکان گرداند، راه خود گرفت و رفت. آب زلال جوی از کنارش روان بود. همیشه روان. می‌رفت تا به دشت رها شود. حسرت آب. ماه‌درویش سرفروافکنده و آرام، رو به خانه رفت. آب می‌رفت تا رها شود، او می‌رفت تا گرفتار. گرفتارتر. زخمی نبود. جاییش نمی‌سوخت. تیز به چیزی نبود. خشمی نداشت. تنها تیرگی! دلش تیره بود. همه آنچه مانده از آدمیزاد، در او. قلبش را در لته‌ای نیمسوخته پیچانده بودند. فشار بر قلبش نمی‌آمد. کاش آتش می‌گرفت، آشفته نبود. اما گرفته بود. خفه بود. حبس بود. پژمرده و تاریک بود. چرا با او چنین تا می‌کنند؟ از کجا بداند؟ با این همه چرا؟ مگر این اصلا ن نمی‌توانست به زبان خوش، همراه او حرف بزند؟ اگر نه به زبان خوش، اما به زبان معمولی آدمیزاد! برای خیر و صلاح او و آنها بود که نیمه‌شب، ماه‌درویش در

خانهٔ بندگان را زده بود. برای خودش که نبود! ملایم تر نمی شد جوابش کند؟

«به گدایی که نیامده ام بی پیر!»

— شبگردی می کنی ماه درویش؟!

قربان بلوچ روبه درویش ایستاده بود. ماه درویش گفت:

— دارم از در خانهٔ اربابم می آیم.

— از شهر برگشته؟

— نه. نه هنوز.

گذشت. قربان بلوچ هم، شاید براه افتاد و رفت. ماه درویش هیچ نفهمید. پایی اش هم نشد. براه خود و به خیال خود. پشت در خانه ایستاد و زنجیر در را کوفت. دو سیاهی، دو مرد از ته کوچه گذشتند. پرهیشان را ماه درویش دید. قدیر و شیدا باید باشند. از کجا می آمدند و به کجا می رفتند؟ این دو شبرو ارقهٔ کوچه های قلعه چمن، لابد از دوروبر خانهٔ لالا می آمدند یا به دوروبر خانهٔ لالا می رفتند.

شیرو به روی ماه درویش درگشود:

— چرا سر جاییت مبهوت مانده ای؟!

ماه درویش پا به در گذاشت و به خانه رفت. فانوس، آویخته به میخ دیوار، نرم نرم سو می پراکند. ماه درویش کفشهایش را کند و به زیر کرسی نشست. شیرو در را بست. ماه درویش گفت:

— اگر می توانی یک قوری آب روی آتش بگذار گرم بشود. می خواهم یک پیاله

چای بخورم. دهانم خشک است.

— نصف شب است، نمی خوابی؟

— نه. خوابم نمی آید!

— تا حالا کجا بودی؟

— کاری داشتم. سایهٔ یکی را باید می چراندم و پیغامی به بندگان می رساندم. کتری

را بار بگذار!

شیرو اجاق کنج اتاق را آتش کرد و کتری را بار گذاشت و همان جا کنار دیوار چمباتمه زد. دست بر زانو و چانه بر پشت دستها گذاشت و خیره به آتش، آتشی که در دل دود می سوخت خیره ماند. نگاه ماه درویش — نمی دانم چرا به حسرت — بر چهرهٔ



شیر و ماند. حسرت گلی که بر باد می شود؟ جانی که تاراج می شود؟ زنی که در هم می شکنند؟ نمی دانم! نمی دانم! اما آدمیزاد، درد و دریغ را پیش از اینکه از راه برسد، بو می کشد. چه رسد به اینکه درد و دریغ در خانه اش جا خوش کرده باشد. خانه کوچک ماه درویش. زندگانی کوچک جفتی غریب. دو کبوتر.

به چشم ماه درویش، این زن همان شیر و نبود. بود؟ همو که غم در چهره اش دوام نمی آورد؟ که افسردگی را خوار می شمرد؟ همان تیغ برهنه؟ این زن، آیا همان شیر و بود؟ همو بود که چنین خرد و شکسته شده بود؟

چه زود! چه زود شیر و کجا شد آن جسارت عشق؟! سر انگشتهایت ساییده شده اند و چشمه‌هایت به این خو کرده اند که فقط به یک نقطه نگاه کنند. به یک نخ. به دسته‌ایت و به کارد و شانه قالیبافی. از یاد برده‌ای، از یاد رفته است عشق! قامت‌ات کشیده تر و باریک تر شده. لبه‌ایت تر و تازگی خود را باخته است. سرخی گونه‌هایت شیر و! گونه‌هایت از زیر پوست بدر جسته اند و آرامشی عذاب آور در رفتارت، در کردارت یافت شده است. آرام می روی. آرام می نشینی. آرام سخن می گویی و این آرامش تو نهفته در غمی است خاموش. بر زبان نمی آوری شیر و، بر زبان نمی آوری. خود، چنین خواسته‌ای؟ پندار تو را می خوانم. می دانم. اما تو چنین نخواسته بوده‌ای. چنین شده است. چنین شده. اما تو، آن شیر و دیگر نیستی. زنی خوار شده، به خفت افتاده.

آهوی مست جلگه‌های ماروس، تو نیستی. بزی شکسته شاخ هستی علف - ناچریده، پای بسته. پای شکسته. عمر در سردابی بی آفتاب می گذرانی، یار من. دم بر نمی آوری. لب نمی جنبانی و خم بر ابرو نمی آوری. شادابی شیر وی من کجا شد، شیر و؟

شیر و برخاست و کتری چای به نزدیک کرسی آورد، برای شوی پیاله‌ای چای ریخت و پیش دست او گذاشت. ماه درویش حبه آب نبات را در چای فرو برد، روی زبان گذاشت و مکید. پلکهایش بر هم نشست و دو پهلوی صورتش گود افتاد.

«پیش از این صورت ماه درویش این قدر کم گوشت و لاغر نبود!»

مرد شیر و چایش را نوشید، پشت به دیوار داد و پلکهایش، تنبل و سنگین بر هم افتادند. خسته و نشئه بود. کرخت و بی حال. تن شمع. احساس اینکه تن دارد آب

می‌شود. در عرق داغ خود دارد آب می‌شود. چه بیزاری عمیقی. درمانده. بی‌رمق. کسل و پوک.

«چه شدی ماه‌درویش؟»

— چایت را نمی‌خوری؟

ماه‌درویش پلکها را گشود و بالاتنه به جلو خماند، آرنجها بر زانوهای برآمده تکیه داد و سر فرو انداخت؛ طوری که پیشانی‌اش روی لبه کرسی چسبید:

— کی به خیالم خطور می‌کرد، کی؟! بین! بین!

شیر و خاموش بود. نمی‌خواست چیزی بگوید. گره قلب او پیچیده‌تر از آن بود که به حرف و سخن گشوده شود. خود خوب می‌دانست که در چه قلبی گیر کرده است. نه دل بدینجا و نه روی به خانه. هرگاه به این پندار می‌کرد که چشم در چشم برادر بدوزد، موی بر تنش راست می‌شد. شرمی عمیق، همراه با هولی پنهان، جانش را می‌کاهید. بارگناهی سنگین، گویی بر دوش داشت. از پندار رویاروشدن با خانوار حتی، می‌پرهیخت. نه پیش بلقیس رو داشت، نه پیش برادرها و نه پیش پدر. از خان‌عمو که دیگر مگو. بیگ محمد و او به خونش تشنه بودند. خشکسالی و علقه حشم ناخوش اگر گرفتارشان نکرده بود، شیر و را هلاک کرده بودند. چون دو گرگ می‌جویندش.

اینجا نیز به از آن نبود. اگر چه به چنگ و دندان دریده نمی‌شد، اما به دم و آن فرسوده می‌شد. تاب خواری آسان‌تر نبود. کنیز. به او چون کنیزی نگاه کرده می‌شد. از نیش آفتاب تا صلاهی مغرب در زیرزمین خانه بابقلی بندار، پشت دار قالی نشسته بود و پنجه به خامه می‌کشید و نور چشم می‌سایاند. دلگرفته و ملول. مجبور. ناچار کار. فراخنای جلگه‌ها، بلنداهای کوهستانها و آن نوای خاموش دره‌های ژرف. کو آن درای قوچ جلوکش؟ گله و نسیم نمناک دشت نیشابور کجا شد؟ طاق آسمان انباشته به انبوه ابرهای سربی، طاق طاغی را کدام دستان دزدیدند؟ غرش آسمان پرآژنگ و هرای خوشاهنگ مردان، در کدام گوری دفن شدند؟ زندگانی چگونه چنین دست‌بسته و نامراد شد؟ پهلوانی چگونه خاک؟ خاکستر جرقه‌های جوانی؛ مرگ ناتمام چه زود آمد! تن آیا باید سپرد به این، به همین؟ به آنچه بر من، بر ما روا شده؟ چماله باید شد و راه به افسردگی داد و بار و باد تعرض هر ناکس تاب باید آورد؟ باور کنیم که گرفتار

آمده‌ایم؟ به‌راستی؟

پسله پندارش را شیرو با شوی در میان گذاشت:

— پیش پای تو شیدا آمده بود اینجا. قدیر را هم با خود آورده بود.

ماه‌درویش پیشانی از لبه کرسی برداشت و به چش‌های زن نگاه کرد:

— گفتی کی؟!

— شیدا و قدیر:

— به چه کاری؟

— نمی‌دانم. در زدند، در را باز کردم که ببینم کیست. آنها پشت در بودند. شیدا

گفت کار دارد و پا به خانه گذاشت. قدیر هم دنبالش آمد و در را بست. چه می‌توانستم

بگویم؟ پسر با قبلی بن‌دار است! هم صاحب کار من، هم آقا و ارباب تو!

بی‌تاب و کنج‌کاو، ماه‌درویش پرسید:

— خوب؟ آخر چه کار داشتند؟

— هیچ. نشستند. شیدا گفت برایشان چای درست کنم. من هم چای فراهم کردم

و جلوشان گذاشتم. آنها چای را خوردند، یک کله با هم اختلاط کردند و برخاستند

رفتند.

— چه اختلاطی؟

— هیچ. سر به سر هم گذاشتند. خوش طبعی کردند، خندیدند و ...

— بعدش؟ بعدش چی؟

— بعدش رفتند.

— با تو... حرفی نزدند؟

— چرا ... آنها چرا، اما من با آنها حرفی نزدم.

— چی می‌گفتند؟

شیرو آرام گرفت. قلب ماه‌درویش می‌تپید. نفسش داشت بند می‌آمد. حرف

نمی‌توانست بزند. در دم لال شده بود. شیرو گفت:

— من را یکه مگذار ماه‌درویش! شبها زودتر بیا خانه. تو بالاسرم باش. ما اینجا

غریبیم ماه‌درویش. زنت جوان است.

ناله‌ای کوتاه — بشنوی نشنوی — از بیخ دل ماه‌درویش کنده شد. خاموش و در

خود فرو افتاده، تن واپس یله داد و پاشنه سر بر دیوار گذاشت. شیرو دید که پره‌های بینی شویش می‌لرزد و کناره‌های لبهایش چین برداشته است. فغان، زیر پوست شیرو دیگر هیچ نگفت. دیگر چه می‌خواست بگوید؟ ناگفته، چیزی بود؟ چه می‌دانم. شیرو سر فرو انداخت و آرام ماند. دلش آرام نبود. می‌تپید.

«دیگر چرا مزدم را پیش خود نگاه می‌دارد، بندار؟ ... دلم چرا شوری می‌شود؟» نه پاسخی به دلشوره دل و نه پاسخی به نگهداشت مزد. فتیله فانوس فرو کشید، آرام گرفت و سر بر بالین گذاشت. امید اینکه خواب! اما نه، کله‌اش خشک شده بود. پیرزن، پیرزنی خیالباف. دختر بچه، دختر بچه‌ای غصه‌خوار.

«چرا ماه‌درویش قبا از تن بدر نمی‌کند؟ چرا آسوده درازکش نمی‌کند؟ خیال خفتن مگر ندارد؟ ها؟ برخاست! چرا برخاست؟! کجا می‌رود این وقت شب؟»

— ها؟ کجا می‌روی؟

— دو رکعت نماز می‌خواهم بگذارم.

جانماز را پهن کرد و به نماز ایستاد. دو رکعت به جای آورد و دکمه‌های قبایش را بست، کفشها به پا کرد، شال‌بند بر کمر بست و تبرزین از دیوار برگرفت و کشکول برداشت.

— کجا این وقت شب، ماه‌درویش؟!

— جای دور نمی‌روم زن! لب آب می‌روم. مدحی می‌خوانم و نفسی راست

می‌کنم!

ماه‌درویش، در را به روی زن بست و از خانه بیرون آمد.

شب در خاموشی‌ای ژرف از هوش برفته بود. باد نمی‌وزید. هوا، خود به خود یخ بود. ایستاده و یخ. چون تنه‌ای سنگی. آسمان باز شده بود و آب جوی آواز بلور می‌داد. ماه نبود. سیاهی در سیاهی. کوچه‌ها و دیوارها، خرابه‌ها و درختان گهجایی، زمین و پل و مسجد و حمام، همه غرق شب بودند. نفیری از هیچ روزنی بر نمی‌آمد. خواب. خواب. مردم به خواب هشتم. نه ناله‌ای نه نوایی، نه شیونی نه خروشی. هیچ نبود و تنها زنده قلعه‌چمن، انگار ماه‌درویش بود. تنها همو!

نشست. بر سکویی نشست و تبرزین بر زانوها گذاشت و دسته فلزی یخ‌زده‌اش را میان دستها فشرد. احساس وجود. ماه‌درویش می‌رفت به خود حالی کند که هنوز

نمرده است. نپژمرده است. باور اینکه پاره چیزی، پاره جانی هنوز از خود با خود دارد. باور اینکه زندگانی هنوز از دستهایش نگریخته است. جان هنوز از استخوانهایش نگریخته است. اینکه این پنجه‌ها هنوز می‌توانند - می‌توانستند - دسته تبرزین در خود بفشارند، سردی آن را حس کنند و گرمای دستها بدان بدوانند. سرِ دسته تبرزین به دست گرفت و برخاست، تیغ تبرزین از زمین برکند و به چرخشی ماهرانه بر دوش خود جایش داد و آرام آرام، چنان‌که انگار نمی‌رود، از کنار جوی رو به بالا براه افتاد. سر فرو افتاده، پشت خمیده و پندار گستریده. کلاهی شش‌ترک بر سر و پیچ‌پیچ گیسها برون‌ریخته از زیر کلاه و افشان بر شانه، بر ردای سپید و زیننده تن. شال سبز بسته بر کمر و کشکول آویخته بر سر دست. نفیر. نفیر و نوا. زمزمه. جوشش باطن. دل به جلا درآمده. نم‌نم ضرب. ضرب در سینه. ضرب در سر. ضرب در گام. ضرب در تمام تن و جان. یاد خود. زنده شدن یاد خود. صدا. صدای صدای خود را می‌شنود ماه‌درویش. شعر. یاد به یاد می‌آید. شعر بیدار می‌شود. آهنگ صدا. آغاز وجد. کوچه خاموش است. آنچه به یاد می‌آید. درویش جز سخن دل، چه به دل دارد؟

چون دلت با من نباشد، همنشینی سود نیست

گرچه با من می‌نشینی، چون چینی سود نیست.

چون دهانت بسته باشد، در جگر آتش بود

در میان جو درآبی، آب بینی سود نیست.

چون‌که در تن جان نباشد، صورتش را ذوق نیست

چون نباشد نان و نعمت، صحن و سینی سود نیست.

گر زمین از مُشک و عنبر پر شود تا آسمان

چو نباشد آدمی را راه‌بینی، سود نیست.

تا ز آتش می‌گریزی، تُرش و خامی چون خمیر

گر هزاران یار و دلبر می‌گزینی، سود نیست.

— ها! بی‌خوابی به کله‌ات زده ماه‌درویش؟

بازهم قربان بلوچ. ماه‌درویش سر بالا آورد و به سینه پهن و سبیل‌های سیاه او نظر کرد. قربان بلوچ لبخندی بر لب داشت. نشان دیدار دیوانه. ماه‌درویش سخنی برای او

نداشت. گذر کرد. به کمند کلام، قربان بلوچ نگاهش داشت:

- شبگرد شده‌ای ماه‌درویش! شب‌روی می‌کنی؟! تو که خانواده و جفت داری!

- در پی دوست می‌گردم، بلوچ!

- کجاست دوست؟

- روی خاک در پی اویم.

- تاریک است شب، ماه‌درویش. دشمن از دوست چطور وامی شناسی؟

چراغت کو؟

- چراغ دلت روشن، بلوچ. از مردم، بیدار کسی هست؟

- هست. پسر بندار و پسر کربلایی خداداد. بدتر از من، حکم سگ را دارند آنها.

تا صبح پارس می‌دهند!

- تو چرا نمی‌خواهی غریبه، بلوچ!؟

- بیداری را خوش تر دارم. تو چه‌ات می‌شود امشب، ماه‌درویش!؟

- حق مددی کند، بلوچ. امشب به یاد خود افتاده‌ام. اوباش را کجا می‌توانم

بیابم؟

- برای اوباش، گرم‌تر از گلخن حمام کجا؟

- مدد مولا.

- تو زخم خورده‌ای، ماه‌درویش!

- نه به تن؛ به جان؛ بلوچ.

- از جا بدر رفته‌ای، می‌خواهی یاری‌ات کنم؟

- مولا یار فقیران است، بلوچ. به کار خود باش. امشب شب شوق من است.

شب وجد. به خود آمده‌ام بلوچ. از خود دور می‌شوم. دور. دیدار به فردا، غریبه،

غریبانیم من و تو. دور می‌شویم از هم، بلوچ!

- تو با هر که نمی‌توانی دمخور باشی، درویش؛ از اوباش بپرهیز!

- دور می‌شویم از هم، بلوچ!

- تو بنگ از کجا به چنگ آوردی، درویش؟

- از آن مرد افغان؛ از توبره کش بازخان. مولا سخی است، بلوچ. دور می‌شویم

از هم. هو! تو از تسنن و من شیعه‌مذهبیم. اما اینجا، غریبانیم هر دو. مذهبمان

غریبگی ست. غریبگی. در این، هر دو یکی هستیم. سالوسی و نوکری. بوزینه‌های دُم‌جنبان. بر من سخت مگیر، بلوچ. هر چه باشد، من یک قلندرم. قلندری که تنها گاهی می‌تواند پای خود از بند خاک بیرون بکشد. دور می‌شویم، بلوچ. از هم دور می‌شویم. آن سوی تو، این سوی من. دور شدنم را می‌بینی؟ دور می‌شوم. دور شدم، دود شدم. دور شدم، دور شدم، دور می‌شوم، دود شدم.

دودم و دورم من، من دورم و من دودم.

هو! گم شدم، گم می‌شوم. گم می‌شوم، گم می‌شوم.

گم شدن در گم شدن دین من است. نیستی در هست آیین من است.

امشب از شب پروا نمی‌کنم. شب رهایی. دور شدن خود از خود. بریدن.

گسستن. نیست شدن. هست شدن. پیر بُدن، خسته شدن. خسته شدن، خسته و وارسته شدن.

خروش! در خروشم امشب. جانم از قالب فزونی گرفته است. دل بر سماع دارم. بر یاد بیدختام. ناله‌هایم، فغانم رها باید کنم پیش از اینکه تمامم بر باد رود. گلویم. ناله‌هایم در گلویم پیچ خورده‌اند.

بلوچ رفته بود. دور شده و رفته بود. ماه‌درویش نیز روان بود. با این همه او دنباله‌گفتار پراکنده خود را همچنان می‌کشید و با خود واژگوبه می‌کرد. دیوانه‌وش:

چون دلت با من نباشد، همنشینی سود نیست.

گرچه با من می‌نشینی، چون چینی سود نیست.

می‌گفت و می‌رفت، ماه‌درویش. بر هموار و ناهموار، چمان و خمان. لولی‌وش. دستی بر دیوار و دستی به تبرزین. دردی در سینه و بانگی در گلو. ذره‌ای رها شده از ناکجاآباد. گوی. گوی. بر شیب خندق غلتید، برخاست و در یک‌لت و کوتاه گلخن را با زیرکی درشت‌نمایانه‌ای گشود و سر و سینه به درون تنگ و تاریک و دود گرفته گلخن فرو برد.

بر رفک دیوار، چراغ موشی نور خسیس و خفه‌ای به گلخن می‌پراکند. آتش کوره زیر دیگ حمام رو به خموشی می‌رفت. گلخنبان در کنجی، تن به زیر جوالی کشیده و خفته بود. او می‌باید پیش از اذان صبح به سر بینه برود. بر دو سوی دهنه گلخن، قدیر و شیدا نشسته و پیاله‌های می و ابریق، بر تخته سنگی جای داده بودند. شیدا لمیده و

قدیر گرگی، سر پاها نشسته بود. سیگاری لای انگشتهای لخت شیدا می سوخت و دندانهای سفید قدیر، چون رده‌ای از صدف می درخشید. به دیدن ماه‌درویش، شیدا سر فرو انداخت. تاب نگاه او را نداشت. شرارت و شرم را با هم، جوانی به همراه دارد. اما قدیر، پخته‌تر و خیره‌سرت‌تر، آزموده‌تر، همچنان چشم در چشم ماه‌درویش، و نگاه به رفتار او داشت:

— ها سید؟! بی‌خوابی زده به سرت نصف‌شبی؟ تو کار و زندگانی نداری مگر؟  
قدیر، گوش و چشم بود تا ماه‌درویش گرنشی کند و بگذرد. اما امشب ماه‌درویش، گویی نه همان سید همیشه بود. خیره پا به درون گذاشت و بی‌بیم بر آستانه در ایستاد. ایستاد و ماند. ماند و چشمان پرجذبه‌اش را به دو جوان دوخت و به آهنگی وزین گفت:

— به پیاله‌ای قلندر را میهمان نمی‌کنید؟

قدیر به شوخی و جد، گفت:

— قدم روی چشم ما بگذار، درویش! محفل درویشی است. متعلق به شما. بشین، خوش آمدی. این تو، این هم ابریق عرق خانگی. دره‌گری است. یا هو! گمان نکرده بودیم که اهلش باشی درویش؟ حال که از مایی این ابریق را به گردنت بینداز! حق!

ماه‌درویش، لت در رها کرد، رو به قدیر و شیدا و چشم در چشم کوره آتش پیش آمد و خواند:

تا ز آتش می‌گریزی، ترش و خامی چون خمیر

گر هزاران یار و دلبر می‌گزینی، سود نیست!

— گریز و پرهیزی از آتش نداریم ما، ماه‌درویش. این آتش و این هم آتش. ما خود

خلواره‌ایم. پیاله شما!

قدیر پیاله را به دست ماه‌درویش داد. درویش پیاله را ستاند:

— حنادرویش باشم اگر تن در آن نشویم. فدای مردان!

— بی‌بلا. نوش!

ماه‌درویش، پیاله تهی کرد:

آسمانا چند گردی، گردش عنصر ببین



آب مست و باد مست و خاک مست و نار مست.

— پرش کن قدیر قَدَر قدرت، پرش کن. باز هم!

پیاله را پر کرد قدیر و به شیدا، زیرچشمی نگریست. شیدا پکر می نمود. سیگارش تمام شده بود. خلاشه‌ای را لای انگشتهای خود گرفته بود و بی‌امان آن را می شکست و زیر دندان می جوید. نگاه بر خاک و خس پیش روی دوخته بود و عذاب جان خود را از بودن ماه‌درویش، پنهان نمی توانست بدارد. قدیر، موزیانه به همپیاله‌های خود نگاه کرد و با لبخندی پنهان، گفت:

— «هزاران یار و دلبری» هم که تو شعرش را خواندی، من اهلش نیستم. یکی اش

هم از من دریغ شده. مگر اینکه رفیقمان شیدا هزار دلبری باشد؟! ها، شیدا؟

شیدا از زیر گره ابروان سیاهش، به حریف نگاه کرد و گفت:

— دست وردار قدیر!

قدیر به او گفت:

— حالا چرا دنبال مانده‌ای؟ پیاله‌ات هنوز پر است.

شیدا پیاله را بی سخن سر کشید و اخم در هم برد. قدیر، خود را جابه‌جا کرد و

گفت:

— چیزی بر امان تعریف کن، ماه‌درویش.

ماه‌درویش به شیدا نگاه کرد. چشمهای ماه‌درویش، مثل اینکه تاب برداشته بود. احوالی گنگ داشت. مست و خمار می نمود. قدیر، دانسته به ماه‌درویش گفت:

— به جا نمیاری؟ خودش است. پسر اربابت. شیدا! دیگر این قدر نگاهش

می کنی که چه؟

شیدا به ماه‌درویش برگشت و گفت:

— دنبال کسی می گردی؟! آدم گم کرده‌ای؟

ماه‌درویش گفت:

— نه برادر! خود گم کرده‌ام. یوسف مصری!

یوسف مصری فرو کن سر، به مصر اندرنگر!

شهر پر آشوب بین و جمله بازار مست.

— یعنی چه؟

ماه‌درویش خندید؛ عاقل اندر سفیه! شیدا برافروخت:

- پرسیدم یعنی چه؟

ماه‌درویش گفت:

- چپقی براتان چاق کنم؟!

قدیر گفت:

- به حرف شیدا سر نینداختی؟!

ماه‌درویش گفت:

- علف افغانیست!

- پس مدد!

- چون دلت با من نباشد، همنشینی سود نیست.

- دل من که با تو هست درویش، اما دل شیدا را نمی‌دانم!

ماه‌درویش گفت:

- گفته‌ عارف است این، نه گفته‌ من. مولای بلخ.

- دمش گرم آنکه گفته. دم تو هم گرم که واگوش می‌کنی.

- دست دوست!

چپق را قدیر از ماه‌درویش واستاند؛ لب به نی گذاشت و خبره پک زد و دود را

قلاج قلاج از لوله‌های بینی اش بیرون داد و به شیدارد کرد. شیدا هم پکی زد و چپق را

به ماه‌درویش سپرد. ماه‌درویش نی چپق بر لب گذاشت و به دو دست آن را پیچاند؛

بی‌آنکه خاکستر چپق در گردش، بریزد.

- جانم به این دم!

- روزگاری به بیدخت بودیم. به عمر هیجده سالگی. پشت لبمان تازه سبز شده

بود. جُزه‌ای بودیم. قلندران بسیار بودند که آنجا، هر سال، روز معینی در آستانه‌ پیر،

جمع می‌شدند. ما هم بودیم. گدایی به شاهی برابر. بزم محبت. ما را با قلندری رفاقت

افتاد. اهل ماهان بود. آستانه‌بوس حضرت شیخ نعمت‌الله ولی. صفایی داشت. غمی

به رخسار و به دل. روزی قدم‌زنان از بیدخت بدر شدیم تا گردشی کنیم. عصر تنگ

بود و از قضای روزگار، باد و خاکی هم نبود. دشت، دیدن داشت. چپقی چاق کردیم و

پکی زدیم. قلندر به حال آمد. می‌دانستم که کلامی در سینه دارد. گفتم نقلی برابم بگو.

گفت حق است. به سایه دیوار آسیاب خرابه‌ای رفتیم و نشستیم. چپق دیگر. به حرف درآمد و من گوش شدم. او گفت:

«جوان بودم آن روزگار. چوپان بودم. پس هیزم شکن شدم. تبری به دست و ریسمانی به کمر. زنی داشتم. دختری از جبرفت. روزگارم آرام بود. شبی به خانه رفتم و دیدم زنم می‌گرید. سبب را پرسیدم. لب به دندان جوید و به من گفت: تنهایم مگذار. پرسیدم چرا؟ جوابم نداد و روی پوشاند. از خانه بیرون زدم. دانستم که پایی او شده‌اند. بزخو کردم. شبی وانمودم که به آسیاب می‌روم. در تاریکی خودم را گم کردم. اما چشم به در و دیوار خانه‌ام داشتم. شبانه سایه‌ای را دیدم که از دیوار خانه‌ام بالا رفت. تاب آوردم. دمی دیگر صدا شنیدم. کشمکش. به خانه شدم. مردی در خانه‌ام بود. زنم می‌رفت که نعره بزند. اما دستهای مرد، دهنش را بست. چشمهای زنم به دیدن من از هم وادرید. تبر به دست من بود. من را که مرد دید، درماند. تبر را بالا بردم و به دور سر چرخاندم و فرود آوردم.»

ماه‌درویش که همراه مرد راوی از جای برخاسته و به خانه پای گذاشته بود، همزیان با او تبرزین بالا برد و به دور سر چرخاند و خود به چرخ درآمد. پندار جنون ماه‌درویش، شیدا و قدیر را بیمناک ساخته بود. هر یک به پناهی گریختند. امید اینکه تبرزین بر فرق دیگری بنشینند! گلخنبان، پیش از پیش سر به زیر بالاپوش خود کشاند. امشب در گلخن او جنون در گرفته بود. ماه‌درویش به چرخ درآمده و میدان گرفته بود. ردا و دستار و تبرزین به رقص. درویش به سماع درآمده بود. پای کویان و دست‌افشان. میدان همه از آن او:

آمده‌ام که تا به خود، گوش کشان کشانمت

بی‌دل و بی‌خودت کنم، در دل و جان نشانمت.

آمده‌ام که تا تو را جلوه دهم در این سرا

همچو دعای عاشقان، فوق فلک رسانمت.

آمده‌ام که بوسه‌ای از صنمی ربوده‌ای

باز بده به خوشدلی، خواجه که واستانمت.

باز بده به خوشدلی، خواجه که واستانمت

باز بده به خوشدلی، نخواجه که واستانمت.

باز بده، باز بده، باز بده.

باز بده، باز بده.

باز بده، باز بده.

باز بده.

آن نفسی که با خودی، یار چو خار آیدت

وان نفسی که بیخودی، یار چه کار آیدت!

آن نفسی که با خودی، یار کناره می کند

وان نفسی که بیخودی، باده یار آیدت.

جمله بی قراریات، از طلب قرار توست

طالب بی قرار شو، تا که قرار آیدت.

جمله بی مرادیات از طلب مراد توست

ورنه همه مرادها، همچو نثار آیدت.

عاشق جور یار شو، عاشق مهر یار نی

تا که نگار نازگر، عاشق زار آیدت، عاشق زار آیدت.

عاشق زار آیدت، عاشق زار آیدت

تا که نگار نازگر، عاشق زار آیدت، عاشق جور یار شو.

عاشق جور یار شو، عاشق جور یار شو، عاشق مهر یار نی

عاشق جور یار شو، عاشق جور یار شو.

عاشق جور، عاشق جور، عاشق جور، عاشق جور یار شو.

عاشق یار، عاشق یار، عاشق مهر یار نی.

عاشق مهر یار نی.

عاشق جور یار شو، عاشق جور یار شو.

عاشق جور، عاشق جور، عاشق جور.

عا ... شق ... جور ...

پیشانی و گیسو به عرق نشسته و بی خود از خویش، ماه درویش، می چرخید.

می چرخید و می چمید، پای می کوباند و یال می پریشانند. فتیله می شد. کلافه می شد. کلافه، گشوده می شد، گشوده، فتیله می شد. به هم درهم. می نالید. می مویید. می خروشید. می دمید. می خندید. پیرهن می درید. تا می خورد. چمبر می شد. میل می شد. خم می شد. سر و موی به هر سوی، تبرزین می چرخاند. نعره به نیرو. کف به دهان. خون در چشم. صرع. تبرزین به ضرب، برکنده فرو کوبید. دست بر تبرزین و سر بر دست، فروخمید؛ فرونشست، فروافتاد، فروغلتید اشتری کارخورده!

گوی منی و می دوی در چوگان حکم من  
در پی تو همی دوم، گر چه همی دوامت.

آرامش. سکوتی سنگین. شب. شولایی سیاه. ماه درویش نمرده باشد؟! شیدا و قدیر، از پناه بدر آمدند، نزدیک ماه درویش رفتند و آنجا، کنار تنه از رمق افتاده او نشستند، نه، نمرده بود ماه درویش. به عرق نشسته، با سر و مویی آغشته به خاک و خس، نفس نفس می زد. مادیانی فرسنگها دویده. دستار به سویی افتاده، تبرزین سویی و قبا به سویی دیگر. تن ماه درویش، استخوانی و کشیده، ماری معصوم بر خاشاک کف گلخن یله شده بود. مرده ای که هنوز همه جان از تنش رها نشده است. کف بر لب و چشم وادریده. با این همه گنگ و نامفهوم به سخن.

— چه ات شد، ماه درویش؟

— پیاله ای برایم پر کنید. این خرقة که من دارم در رهن شراب اولی!

قدیر تن درویش را از خاک برگرفت. نشانند و به دیوار گرم گلخن تکیه اش داد. شیدا پیاله را نزدیک دست ماه درویش نگاه داشت. با انگشتهای خسته و بی رمق خود، ماه درویش پیاله را از شیدا گرفت و آن را به لب برد:

— این دفتر بی معنی غرق می ناب اولی. روحم را در آن می شویم. غسل. باز هم! خود این بار دستها در پی ابریق دوانید و آن را پیش کشید. شیدا گلوی کوزه را به دست چسبید. ماه درویش از دست او واکنند. قدیر به شیدا چشمک زد. شیدا، درویش را به حال خود وا گذاشت. ماه درویش از ابریق نوشید. زوراب زد و ابریق پایین انداخت و به قدیر و شیدا نگاه کرد. اما در چشمهایش نگاه نبود. جانور گنگ و محوی درون نی نی هایش سرگردان بود. دو کژدم شلاق خورده. شیدا را بیم فرا گرفت، قدیر او

را آرام داشت. ماه درویش گفت:

— امیر و خواجه! یار و اغیار! میر مست و خواجه مست و یار مست، اغیار مست. میر، اینجا کیست؟ خواجه، اینجا کیست؟ یار کیست و اغیار کی؟ ها؟ به من بگوئید، اغیار مست! من غیرم یا تو، شیدا؟ تو کی هستی پسر کربلایی خداداد؟ خواجه‌ای، ها؟ میر، لابد شیداست؟ من کی هستم؟ قلندر. قلندر بی سروپا. کس و چیزم من؟ نه. ناکس و ناچیزم. پوک و بی مایه. پیش پا افتاده. سگ خانه. خانگی. دیگر چیزی نمانده که همین شعرها را هم فراموش کنم. نوکری، همه فرصتهایم را گرفته. بیهوده تلاش می‌کنم. خدایا ... من چیزهای زیادی نداشتم، اما یک چیز داشتم. همان یکی را هم دارند از من می‌گیرند. من عاشق بودم. من عاشق زنم بودم ... اما حالا ... حالا هم هستم، خدایا؟! چه خواری‌هایی را که من تاب نیاوردم؟! ها! آن قلندر به من گفت بعد از آن شب، گریختم و به حلقه درویشان پیوستم. اما من؟! من چه خوا کردم؟ من که از حلقه درویشان گسسته‌ام! من به کجا خوا گریختم؟! ها؟ شما به من بگوئید! راستی ... شنیدم که شماها ... امشب ... در نبود من به خانه‌ام رفته‌اید؟! جای خواسته‌اید، نشسته‌اید و خوش طبعی کرده‌اید و خوش خندیده‌اید؟ ها؟ این راست است، نه؟ زنم که به من دروغ نمی‌گوید؛ می‌گوید؟ ها؟! شماها به خانه من چه کار داشته‌اید؟!

قدیر برخاست و گفت:

— ناخوش احوال است. باید سرش را بگذارد و بخوابد. بخوابانش! ها، بخواب. بخواب سیدجان؛ وقت برای واژگوبه زیاد است! خودت را چرا از ته پیرهن در می‌کنی؟ اینجا گرم است. گرم. از خانه خودت هم گرم‌تر. برای صبح هم، حمام نزدیک است. بخواب، بخواب، برادر جان!

کشکول و دستار ماه درویش را، شیدا زیر سر او گذاشت؛ قبایش را به روی او کشاند و به گلخندان گفت:

— سید است، ثواب دارد. نگاهش دار. اگر پا بیرون بگذارد یخ می‌زند. گمانم چیزی به صبح نمانده باشد، ها؟

— ها بله، ارباب.

قدیر، کوزه پیاله‌ها را برچید، درکنجی سر جایش قایم کرد و رفت تا از در بیرون

برود. شیدا، زیرنگاهی به خفته ماه‌درویش انداخت و در پی قدیر براه افتاد.

— شیدا!

شیدا برگشت. ماه‌درویش، میان گریه خود گفت:

— به خانه من مرو. التماس می‌کنم!

شیدا، پشت پای قدیر پا از در گلخن بیرون گذاشت و در به روی ماه‌درویش

بسته شد.

حالا، قدیر و شیدا زیر تن شب بودند. سرمای شبانه رو به سحر داشت و چشم و گوش را می‌سوزاند. از خندق بالا رفتند و در کوچه براه افتادند. سیاهی‌ای نمودار شد. غریبه بود؛ بلوچ. چه کسی به جز او می‌توانست باشد؟ سلام گفت و گذشت. کنار جوی، قدیر و شیدا از هم جدا شدند.

— به خانه می‌روی؟

— هوم!

قدیر، راه خانه خود پیش گرفت و شیدا کنار دیوار براه افتاد. شیدا به پشت در خانه رسید. خانه خاموش بود. پس، بندار هنوز از شهر برنگشته بود، یا برگشته و خفته بود. کاش این را شیدا از قربان بلوچ پرسیده بود. شیدا، پیش از اینکه دست در یال دیوار بیندازد، از رفتن به خانه پشیمان شد. سر برگرداند، پیرامون خود را پایید و راه خانه ماه‌درویش در پیش گرفت.

## بند دوم

«قدیر... قدیر... لامرئوت! لامذهب بی‌دین. کم‌رت بشکنند، ای از خدا بی‌خبر خدانشناس! کجایی تو؟ قدیر... قدیر... نامسلمان، حرامزاده، تخمه شیطان، کجایی تو؟ قدیر... قدیر... نامرد! لاکردار! بی‌بطون! شمر صحرای کربلا؛ قدیر، باباجان کجایی تو؟ کجایی بی‌پیر؟ قدیر... قدیر... بابا... باباجان... باباجان.»

قدیر هنوز سر در لحاف می‌مالاند و می‌پنداشت خواب می‌بیند. خواب لنترانی‌های پدرش را. خمار و تشش خسته بود. بی‌رمق بود و خواب چون پلاسی بر او پیچیده بود. صداها در گوشش گنگ و کُند و خموده می‌نمودند. حرف و سخنها از کنار گوشش می‌گذشتند. تیز و راست نبودند. کنده‌پاره و مه‌گونه بودند. خط زنجیری گسسته، پرت و پلا. وارونه و آواره. کوفته، به هم مالیده و بی‌چهره.

— قدیر... قدیر... باباجان، خدا از روی زمین ورت دارد؛ کجا گم شده‌ای! قدیر... آب شدی و به زمین رفتی مگر؟!

نه. خواب نمی‌دید. لحاف از روی سر واپس زد و پلکها برهم خفته، دمی درنگ کرد و گوش خواباند و کوشید تا صدا را که گویی از درون پرده‌های زمخت ابر به گوشش می‌رسید، دریابد.

— قدیر... قدیر... پسر! الهی که نان سواره باشد و تو پیاده. خدا به سگ یزید ورگرداندت باباجان. دارم می‌ترکم بابا. کجایی تو؟ خفه شدم از بس جیغ کشیدم. گلریم جر خورد بابا! قدیر... قدیر... پیشکنارم ترکید! روده‌هام باباجان!

قدیر باور یافت که بیدار است و صدای درمانده پدر را شناخت. پیرمرد یکبند جیغ می‌کشید و جیغهایش کم‌کم داشت بدل به زوزه می‌شد. زنجموره‌ای به گریه آغشته. قدیر به روزگار پدر آشنا بود. پنداشت باز هم باید نهالی خود را نجس کرده باشد. یا اینکه در کار نجس کردن جایش باید باشد. قدیر به نیک و نالی با خود، پاره



لحاف از روی شانۀ هایش پس انداخت و از روی دو کرسی کهنه‌ای که به هم جفت کرده و شبها بر آن می‌خوابید، پایین خزید. نیمتنه‌اش را از زیر بالش برداشت و به بر کشید، کلاه به سر گذاشت، پوتینها را به پا زد و از در انباری بیرون رفت. جلوی در کوتاه انباری، کنار گودال، تن و بدنش را کش داد و با خمیازه‌ای بلند مشت‌هایش را به سینه کوفت و تلخی دهن را به تفی بیرون انداخت. پلک‌هایش را به پشت دستها مالید و به آسمان نگاه کرد. ابرهای پاره‌پاره چشم خورشید را تار کرده بودند. هوا رنگی کسالت‌بار داشت. رنگ آب دهان گاو. بر کسالتی که از روز گرفته برمی‌آمد و روی دل قدیر می‌نشست، بدحالی خماری صبح مستی و زنجموره‌های کربلایی خداداد، لایه‌هایی می‌افزود.

— آمدم دیگر ... آمدم! این قدر غرشمال‌بازی راه نینداز! ببین چه گلوبی می‌جراند؟!

زنجموره‌های داوخواهانه پیرمرد، جای خود را به زاری و ناله‌های کوتاه و دردمندانه داد. قدیر به سوی اتاق پدر، اتاق بزرگ و خالی که روزگاری آراسته به قالیچه‌های ترکمنی و بلورفتن‌های عشق‌آبادی بود، رفت و در بسته را به روی کربلایی خداداد باز کرد. اتاق بزرگ و خالی و تیره. جایی که روزگاری نه چندان دور، ساربانهای کربلایی خداداد، پسرهایش، قوم و خویشهایش، در بازگشت غافله از سفر، در آن دور یک سفره می‌نشستند و دست به نان و نمک می‌بردند و گوسفندی در سفره چت می‌شد؛ نوش جان.

پیرمرد، کنار کرسی یخ، روی جایش به خود می‌پیچید، چهره چروکیده‌اش درهم شده و چشمهای بی‌رمقش چون دو خرمنگس بال‌شکسته، در کاسه‌ها دست و پای می‌زدند. سر تراشیده‌اش را، عرقچین کهنه و چرکینش پوشانده و گوشهای کبودش برگشته‌تر به چشم می‌آمدند. آن تنه افراشته و یال و کوپال غافله‌سالار سالهای پیش، اینک در هم مجاله شده بود. چنان‌که گویی استخوانها، استخوانها را ساییده بودند. قدیر، به سوی او قدم کشید و پر از بیزاری پرخاش کرد:

— چه‌ات شده؟! خایه‌هایت را دارند می‌کشند که این جور عریبه می‌کشی؟!

پیرمرد، آموخته بدزبانی‌های پسر، در او نگرست و گفت:

— خدانشناس! این لنگه‌ظهر است. صبح کی بوده و حالا کی؟! روده‌های من از

دم دمای سحر دارند می ترکند. پیشکنارم دارد پاره می شود بی رحم! من که پای راهوار ندارم. می ترسم شاشبند شده باشم. آخر مروت هم خوب چیز نیست، بی انصاف! آخر تو از من چکیده‌ای، چرا این جور عذابم می دهی؟! بیرم بیرون! بیرم بیرون، وگرنه ناچارم خانه را به گند بکشم! بیرم بیرون، بابا. باباجان. دورت بگردم، بیرم بیرون! قدیر به پدر نزدیک شد. خم شد تا زیر بغلهای او را بگیرد و بلندش کند، اما چنین نکرد. اندیشه‌ای رذیلانه بر خاطرش گذشت. تن راست کرد و همچنان بر جای ماند. یخ و خاموش ماند و چشم به پیرمرد زبون دوخت. کربلایی خداداد که دستها را چون دو بال خسته دُرناپی بالا آورده بود، نومید و درهم شکسته، دستها را فرو انداخت و لایه‌ای از دلمردگی، چون قیر، چشمه‌هایش را پوشاند. نگاهش در سیاهی مرگ گم شد، لبهایش به لرزه درآمدند و پرپر زدند، پلک و مژه‌ها به هم خوردند و چشمه‌هایش در اشک نشستند. دیگر، هیچ نداشت که بگوید. رضا به هر چه فرا رسد. رنج ناتوانی پدر، قلب قدیر را در هم فشرد. با این همه او، بر مهر لگام گسیخته خود مهار زد و همچنان ماند. سخت تر و سمج تر از پیش:

— شترها را برای چی فروختی؟ که دستهای من را بی پر کنی؟ به گمان تو، من لیاقت شترداری نداشتم؟ ها؟ نمی توانستم آذوقه زمستانشان را فراهم کنم؟! به من اطمینان نداشتی که پولم بدهی تا بروم گاه و پنبه دانه بخرم؟ از تنگی سال و ماه ترسیدی، یا خیال کردی که آنها را به داو قمار می‌بازم، ها؟ حالا که خودت نمی توانستی دنبال شترها بروی، گمان کردی که من هم لیاقتش را ندارم، ها؟! نمی توانستم دو تا بار غیج هم از کال شور به شهر بکشم و پول نیم من نان را در بیاورم؟ خوب! فروختیشان؟! حالا پولهایی را که بابتشان گرفتی به کجایت قایم کرده‌ای؟ لابد میان روده‌هایت، ها؟! کجا قایمشان کردی؟!!

یک بار دیگر، پیرمرد گدایی کرد:

— بیرم بیرون، بسرم. خیر از جوانی‌ات بینی، بیرم بیرون. دعوات می‌کنم که سفیدبخت بشوی، قدیر.

— اگر بیرون نبرم چی؟ اگر بعد از این هیچوقت بیرون نبرم چی؟ اگر همین جا بگذارم که بیوسی؟! ها؟

— عزیز من، پسر من، این کار را مکن. تو پسر نازنین من هستی. پسر اهل من. تو

با آن یکی فرق داری. آن عباسجان نااهل در آمد. او خیر از عمرش نمی بیند. تو را دعا می کنم. به خدا دعایت می کنم که عمر به کمال کنی. این کار را مکن. من را اینجا مگذار  
پسرم!

— همین کار را می کنم! تو را همین جا می گذارم.

— من را ببرم بیرون، قدیر!

— نمی برمت. در را به رویت می بندم و می گذارم میان جایب بگندی.

— مکن این کار را قدیر؛ پسرم!

— پیوس پیرمرد شیطان! تو در حق من پدری نکرده ای!

— قدیر ...

— پیوس! میان جایب پیوس، جن!

لبهای پیرمرد، بار دیگر به لرزه درآمدند، آب چشمش گونه هایش را خیس کرد و میان ریشها فرورفت و با صدایی که درهم شکسته شدن پشته ای خار را به یاد می آورد، گفت:

— خیر از جوانی ات نبینی بابا! نانم حرامت باشد. تو از پشت من نیستی!

قدیر که روی از پدر گردانده بود، دم در بر هاون سنگی نشست و آرنجهایش را تکیه به زانوهای داد و دو سوی صورت تکیده اش را میان انگشتهای درازش گرفت و به جان کندن پیرمرد خیره ماند. کربلایی خداداد التماس کرد:

— دستم به دامت قدیر! ببرم بیرون! ببرم!

قدیر، آرواره ها بر هم سایید و خاموش ماند. کربلایی خداداد التماس کرد:

— پاهایت را می بوسم قدیر! ببرم بیرون!

قدیر، همچنان خاموش بود. پهنه کبود چهره پیرمرد، یکسره به اشک آغشته شده بود. آب چشم او نه تنها از ستم قدیر روان بود، بلکه درد بی حد او را می گریاند؛ زارتر از آنچه پنداری. نالید:

— همین یک بار. فقط همین یک بار. همین بار. بعدش مرگم را از خدای

می خواهم. مرگ. آن قدر گریه می کنم به درگاهش، تا مرگم را برساند.

قدیر، که بی گمان به جای قلب سنگ در سینه نداشت، همچنان نگاه می کرد. اما نه انگار که در بشر ناتوانی، که در جانور ناتوانی می نگریست. لب می گزید و پنجه های

لاغرش را در هم قلاب می‌کرد و با عصبیتی فروخورده، انگشتها را درهم می‌فشرد. کربلایی خداداد، از درون تیرگی ته اتاق به پسرش نگاه می‌کرد و شیارهای رنج، دم به دم بر پیشانی و کناره چشمهایش فروتر و ژرفتر می‌شد. پنداری این چهره چرم‌گونه حساسیت بازتاب درد را از دست داده بود و می‌رفت تا با حالتی یکنواخت، به حالت افسانه‌ای درد، بدل شود. درد و درد بر هم می‌نشست؛ لایه بر لایه، انبوه می‌شد و به سکون دست می‌یافت. تنها بالهای بینی‌اش می‌لرزیدند، رگ پیشانی و شقیقه‌هایش ورم کرده بودند، دستهایش لای رانها فرو مانده و فریادی عمیق در گلویش گره شده بود و می‌نمود که اگر برآید، سقف را برخواهد شکاند.

قدیر برخاست، پشت به پدر کرد و از اتاق بدر رفت و لب‌گودال نشست تا دست و روی خود بشوید.

همین‌دم، نعره کربلایی خداداد، قدیر را تکاند. پس‌عریده از پی‌عریده. بی‌کلام. نه انگار که آدمی است. خشم - فغانهای شتر‌کاردخورده. قدیر، راه به دل‌آزدگی خود نداد. روح کی امروز در تن او خانه کرده بود؟! آرام برخاست و روی به بال‌نیمتنه خشک کرد، به در اتاق رفت و شانه به چارچوب داد و نگاه به درون تیرگی دوآند و در چشمهای پدر - دو شعله‌نشسته به دود - خیره ماند. رذل، گویی می‌خواست آب‌شدن پیرمرد را لحظه به لحظه ببیند، بچشد! می‌خواست بر دودشدن مردی که او را از پشت خود، جان داده بود، نظاره کند. نگاهش می‌کرد. خیره‌سر و سخت. بی‌آنکه جنبه‌ای در سیما و نگاهش دیده شود.

زیر نگاه سرد قدیر، پیرمرد واجلید، تکان خورد و بالاتنه‌اش را روی دستها انداخت و خود را چون گرمی ناتوان بر خاک، رو به در کشاند. اما راهی نمی‌برید. پاهای فلج به اختیار او نبودند. کربلایی خداداد، در هر حرکت می‌باید بماند و پاها را چون بیده‌هایی خیس و سنگین از دنبال خود به پیش بکشاند و سپس با خستگی‌ای نفس‌گیر، بار دیگر به خود تکانی بدهد؛ مگر نیم‌وجبی بیشتر بخزد. و این کار فرجامی نمی‌توانست داشته باشد. شدنی نبود و راه به جایی نمی‌برد. دست و بازو، شانه‌ها و گردن و مهره‌های پشت را تا حد درد، کوفته و خسته می‌کرد؛ و پیرمرد در مانده ناتوانی خویش، تاب آن نداشت تا بیش از دو سه بار خیزه کند. پس، در میانه راه، بر کف برهنه اتاق ماند. نومید و ناچار؛ چهره‌اش درهم کشیده شد، کبود شد، نفسش گیر کرد

و ناگهان عضلاتش از هم وا شدند، شانه‌هایش رها شدند، عرق بر پیشانی‌اش نشست، سر فرو انداخت و دستهایش را ستون تن کرد؛ مگر بتواند پسینش را بالا بگیرد، جدا از زمین. گوسفندواره:

— خداوندا! مرگم را برسان!

پیرمرد، پیچ و تاب‌بی به تن داد و پس، پیشانی بر خاک گذاشت، چمبیر شد و زیر دندان زنجموره کرد:

— مرگم، مرگم بده خدا! مرگ!

قدیر، تاب‌گندی که داشت هوای اتاق را پر می‌کرد، نیاورد. سر پیچاند و رفت؛ کنار گودال ایستاد و هوای سرد و پاکیزه را بالا کشید، پس به تندی — چنان‌که انگار بر تردید خود قدم می‌گذارد — از در بیرون زد و میان کوچه براه افتاد. زیر سرمایی که به تن می‌دوید و در تیره پشت می‌پیچید، قدیر دست درون جیبهای نیم‌تنه‌اش فرو برد، بالهای نیم‌تنه را هم آورد، گردن را لای یقه خیاند و پشتش را به خمی ملایم قوز کرد و با قدمهای بلند — چنان‌که گویی از سایه‌ای می‌گریزد — کوچه را تیز به پایان برد. به کجا می‌رفت؟ این را خودش هم نمی‌دانست. بی اختیار، انگار رو به دکان اصلان؟!

در تاریکی دکان، اصلان پشت تخته کارش ایستاده و چشمهای آبی کدرش را به در دوخته بود. به دیدن قدیر، نگاهش واترسید. اما نه که از جای بجنبد. قدیر، سر خم‌ماند و پا به درون گذاشت. بی‌سلام و بی‌علیک، ایستاد و روی پاهایش کمی لنگ‌لنگ کرد. پیشتر هم نرفت. کنار چارچوب در، ایستاد و نگاه به کوچه داد. اصلان می‌خواست از او بپرسد چه می‌خواهی؟ اما خاموشی خفه‌ای گلویش را پر کرده بود. انگار صدا از سینه بالا نمی‌آمد.

قدیر هم، چنان بود. آمده بود و نمی‌دانست برای چه؟ چه می‌باید بگوید؟ این را هم نمی‌دانست. می‌خواست از در بیرون برود، می‌دید که نمی‌تواند! چه آمدن و چه رفتن؟ آخر، بهانه‌ای می‌باید! می‌خواست بگوید دو سیر مویز کوهی برایم بکش؛ می‌دید که پولی به جیب ندارد. حرفی! می‌دید چیزی راه گلویش را بسته است. پس، باید می‌نشست و نشست؛ پاهای بلند و لاغرش را روی هم گرداند و نگاهش را به نوک پاره و برگشته پوتینش دوخت و خاموش ماند. آنچه می‌دید، چمبیره تن لمس کربلایی خداداد بود بر کف لخت و یخ‌خانه. چیزی چون رتیلی بی‌دست و پای،

چسبیده بر خاک خشک، گرهی از تعفن و ناتوانی. زخم، دُمَل، کی سر خواهد گشود، این دُمَل؟ کی خواهد مُرد، این مرد؟

— بابقلی بندار هنوز از شهر وانگشته؟

در گریز از پنداری که چون کنه بر مغز قدیر چسبیده بود، چنین پرسید. اصلان، فشرده و یخ، جوابش داد:

— نه.

— پس کی می خوا بیاید؟

— نمی دانم. کارت چی هست؟

— کارم با خودش است.

بیش از این نمی توانست بماند. نتوانست. برخاست و از در دکان بیرون زد و راه خانه پیش گرفت:

«خدایا! چرا نمی توانم رذل باشم؟!»

پیرمرد، بر کف اتاق به پهلو غلتیده و مانده بود. شقیقه اش بر زمین چسبیده و چشمهایش شیشه شده بود. لب فرو بسته و خاموش. صدای نفسش هم شنیده نمی شد. گویی نبود. بود، اما نبود. کبره زخم. پیکری خشک و تهی؛ پوک. کهنه استخوان شتری مرده، در گودال پناه. شاید مرده باشد؟ نه. مرده نبود. قدیر، در بوی گندی که هوای اتاق را انباشته بود، بینی خود را لای انگشتها فشرده و به پدر نزدیک شد، زیر بغلهایش را گرفت و از اتاق بیرونش کشاند. لب گودال، تنبان از پایش درآورد، او را شست و پس بغلش کرد و به درون برد، زیر کرسی خواباند و لحاف را تا زیر چانه اش بالا کشاند.

پیرمرد را لرز گرفته بود. اما قدیر، اول باید به کارهای دیگر می رسید. بیرون آمد و تنبان پدر را از نجاست پاک کرد، شستشو داد و به میخ آویخت. پس، دستهای خود را خاکسترمال کرد و خوب شست و به انبار رفت؛ یک بغل هیزم با خود آورد و به اتاق برد، کرسی را کنار زد و پدرش را در لحاف کرسی پیچاند. آتش را در گودال کرسی برافروخت و خود کنار آتش نشست و دستش را در هرم شعله گرفت، پلکها برهم گذاشت و روی از شعله گرداند. اتاق را دود پر کرد و بوی عفن را دود بیرون راند. شعله آرام و ناآرام، قدیر کرسی را میان گودال جابه جا کرد، لحاف را روی کرسی کشید،

پشتی پیرمرد را درست کرد و او را به پشتی تکیه داد و برخاست به سوی ناندان رفت. چند تکه نان کبود و خشکیده در ته ناندان جست و آورد بالای کرسی، پیش پدرش انداخت و خود هم تکه‌ای درهم شکست، میان جیبهایش جا داد و از خانه بیرون رفت.

اگر آفتاب بیرون آمده بود، می شد پای دیوار مسجد، کنار به کنار بیکاره‌های زمستانه قلعه‌چمن، در بلغتاب آفتاب، کون بر زمین گذاشت، تن یله داد، پاشنه سر و شانه‌ها بر دیوار گذاشت و کلاه تا روی ابروها پایین خیزاند، پا روی پا انداخت و به آهنگی ملایم و کند و کسل، با پیرمردها به گفت‌ووشنودی کرخت کننده در آمد و به خنده و خوش طبعی چانه در چانه داستانگو گذاشت و از کوره بدرش کرد. اما حال که خورشید، روی از خاک قلعه‌چمن دریغ کرده است، یا اینکه ابرها بر چشم او پرده کدورت کشیده‌اند، قدمها جز راه دکان اصلان بابقلی‌بندار، براه نمی‌شوند. شاید بتوان پیش از رفتن به دکان اصلان، پرسه‌ای در این و آن کوچه زد، اما کوچه‌گردیها سرانجام به دکان اصلان بندار پایان می‌یابد. از این‌رو که روزهای بی‌آفتاب زمستان، بیکاره‌های کور و کچل، آفتاب‌نشینان کرخت و تنبل، سرشان آنجا یکی می‌شود و دورادور دکان، روی سکوه‌های باریک می‌نشینند و روز به حرف و گپ و -سکه‌ای اگر در کیسه یافت شود - به پیشدندانی مویز یا برگه می‌گذرانند.

پیش آنها نرفتن و دمخور نشدن، گویی برای قدیر محال بود. نشستن و گفتن و شنیدن، نیش زدن و زهرچشیدن، زخم‌زبان خوردن و دلگیر شدن؛ بجا و بیجا، همه‌اش دلپسند می‌نمود. اینها، از بیکارگی که داشت، جزو عادات عمده قدیر شده بود. زندگانی‌اش، همینها بود.

اما امروز، دکان اصلان بندار خلوت و خالی بود. اصلان، همچنان پشت پاچال راست ایستاده و تنها یک نفر، یک غریبه، این سوی تخته کار روی سکو نشسته و خود را در چوخی سیاهش پیچانده و آتشدان حلبی را میان پاهایش گرفته بود. قدیر پا به دکان گذاشت و غریبه، چشمهای آرام و بیمارگونه‌اش را به سوی او تاباند. نگاه در نگاه غریبه، قدیر وادرنگید و به نرمی، زیر لب سلام گفت، گوشه‌ای نشست و به کار جوییدن نانهای خشکیده‌اش شد. آرام دست به جیب می‌برد، تکه‌ای نان بیرون می‌آورد، آن را زیر دندانهای سفیدش می‌شکاند و نرم‌نرم می‌جوید. به جایی و کسی

نگاه نمی‌کرد، با این همه مراقب هر چیز بود. هم چشمهای غریبه، هم چهرهٔ اصلان. خاطرش از سوی پیرمرد آسوده شده بود. پس، در این فرصت و بی‌کاری بی‌کران که او داشت می‌توانست با دلی آرام به این غریبه بیندیشد. کیست او، از کجا آمده و به کجا می‌رود؟ کارش چیست؟ به خانهٔ که وارد شده؟ حال و روزش چطور است؟ بد نباید باشد. چو خایش که خوب می‌ارزد. پوتینهایش هم نو هستند هنوز. اما رختهای زیرش خیلی چرک و عرق‌مرد شده‌اند. ریشش را به نظر همین امروز تراشیده. صبح سحر باید به حمام رفته بوده باشد. لبهایش کیبوندند. طبیعتشان کیبود است؛ که کیبودی دود، کیبودی دیگریست. اما چشمهایش چندان آرام نیستند. شرارتی در آنها هست. آشفته و عیش‌باز می‌نمایند. بی‌زبان نیستند. رمزی در خود دارند. چیزی در آنها، در ته‌شان دل دل می‌زند. گویی تب دارند. بی‌درد نیست. بروم دمش:

— دکانت امروز خلوت است، اصلان‌خان؟ کسادی؟!

اصلان به اکراه جواب داد:

— در این هوا روز نکبتی مردم از زیر کرسیهایشان بیرون بیایند چه کار؟ خر به گوششان قل هو الله خوانده؟!

— کرسی بی‌آتش که لطفی ندارد! وقتی دور کرسی مزه می‌دهد که پیشدندانی ات فراهم باشد. نخود و کشمش، جوزقندی، حلوایی، فتیرقیماقی، چیزی باید روی کرسی ریخته باشد. اما امروز روز مردم باید دور کرسیهای یخ بنشینند و همدیگر را نگاه کنند. بعدش هم از بی‌حوصلگی مثل سگ و گربه به جان هم بیفتند ... مشتری هم که نداری؟!

— من آن نیم من، ده سیر، شیر و روغن و آردی را که باید بفروشم، فروخته‌ام. دکان که داریم پر مشتری نمی‌شود! یک صبح دارد و یک نماء شام؛ سر چراغ. قدیر، آخرین تکهٔ نانسان را از جیب بیرون کشید و به سوی غریبه پیش برد:

— بسم‌الله.

غریبه، سرش را آرام به سوی قدیر چرخاند. اصلان به جای او گفت:

— ناشتا خورده!

قدیر پیش پای او، کنار آتشدان حلبی نشست؛ خاکسترها را با انگشتش واپس زد و تکه‌نانش را روی گل آتش گذاشت و گفت:



— خشک است لا کردار! مثل استخوان سگ می ماند. از گلو پایین نمی رود.

کسی چیزی نگفت. قدیر، پی حرف خود گرفت:

— آقا مهمان شمامست، اصلان خان؟

— بله.

— از قوم و خویشها؟

— بله. پسر عمه ام؛ نادعلی خان!

نادعلی همچنان خاموش و آرام، قدیر را می نگرست. قدیر به نگاه او لبخند زد

و گفت:

— عمه زاده رشیدی داری ماشاءالله!

نادعلی به قدیر گفت:

— نانت سوخت.

قدیر تکه نان بر آتش را به روی دیگر گرداند. نادعلی از او پرسید:

— تو مال همین قلعه چمنی؟

— ها بله، مال همین جایم.

— کارت چی هست؟

— ما شتردار بودیم ارباب، اما شترها تمام شدند. دو سه تایی مانده بود که

دایی ات از بابای من خرید و حالا دیگر همین جور برای خودمان می گردیم.

— هیچ کار و پیشه دیگری نداری؟

— ای ...

قدیر، دنباله ناتمام حرفش به نادعلی نگاه کرد؛ پس دست برد و نان را از روی

آتش برداشت، خاکسترهایش را تکاند، از هم دراندش و آن را زیر دندان گرفت و خیره

به زمین پیش پایش، به کار جویدن شد. خود می دانست که با اشاره و کنایه اش

کنجکاو نادعلی را برانگیخته است. پس، خود را کنارتر کشاند و پشت به سکو داد

و نگاهش را چون دو حشره هوشیار، از در به بیرون رها کرد. راه نگاهش را اندام

درهم کوفته زنی، پوشاند. لالا بود. به دیدن لالا، هنوز رنگ از رخ قدیر می پرید.

چانه اش از جویدن ایستاد و نگاهش پر پر زد. مثل چیزی که نمی دانست چه باید بکند.

زن چپاو، قلوه سنگی بود که بر شاخه های پرگنجشکی پرانده شود. شاخه ها واجنبیده

و پرنده‌ها به پرپر آمده بودند. لالا، بی‌التفات به مردها، به نزدیک تخته کار اصلان رفت، گندمهای بال چادرش را میان سرتاس کله پا کرد، کاسه مسی را از زیر چادرش بیرون آورد، روی تخته کار گذاشت و گفت:

— شیرۀ کوهی. باز آب قاطی اش نکرده باشی، ناخن خشک!

اصلان گندم را کشید و به کندوی بیخ دیوار ریخت، کاسه لالا را برداشت و پشت تخته کار خم شد. لحظه‌ای بعد قد راست کرد و کاسه شیره را به ترازو گذاشت، وزن کرد و به دست لالا داد:

— اگر شیرهاش زیاد هم بی‌غش باشد، کمر چپاو زیادی قوت می‌گیرد و مایه دردسر تو می‌شود؟! وردار و برو!

لالا که عادت نداشت حرف درشت را به خانه ببرد، گفت:

— پس اقلأ خودت از بی‌غشهاش روزی دو تا قاشق بخور تا رنگ و رویت این جور مثل ریق بچه‌یتیم نباشد!

— برو دیگر، نمی‌خوا بلبل‌زبانی کنی!

اما لالا نرفت. شاید هم به قصد. روی پایش چرخید و نگاهش را ارباب برقدیر گذراند و از اصلان پرسید:

— پس آن یکی برادرت کو؟ پایش را از دکان بریدی؟!

— برو سر به سرم مگذار. این فضولیاها به تو نیامده!

— اوقات خیلی گه‌مرغیست پسر بندار؟!

لالا براه افتاد و پیش از اینکه از کنار قدیر بگذرد، خودش را ورتاو انداخت، پاچینش را قر داد و گفت:

— تو چرا مثل ننه‌مرده‌ها عزا گرفته‌ای، پسر کربلایی خداداد؟

قدیر، نفسی را که تا حالا در سینه‌اش گره خورده بود، به صدایی بیرون داد و سرفه کرد. اما پیش از اینکه بتواند کلمه‌ای بیابد، لالا از در بیرون رفته بود. قدیر، رنگ گذاشت و رنگ برداشت. زبان دوپهلوی زن، اگر همچون لالا پخته باشد، جاهای غریبی را در روح به آتش می‌کشد. قدیر لبهایش را جوید. اصلان جایی یافت تا قدیر را بچزاند. پس برای نادعلی گفت:

— زن ارقه‌ایست! لنگه‌اش روی زمین یافت نمی‌شود. پیش از اینکه زن چپاو

بشود، زن دایی آشنا مان قدر بود. همین قدر خانی که پهلو دست نشسته است. اما یک جورهایی شد که طلاق گرفت و زن چپاو شد. چپاو چوپانمان است. اما برای چپاو هم زن نمی شود. جنس زن وقتی غش داشت، هیچ کارش نمی شود کرد! نه قدرخان؟ این قدرخان بهتر از همه لالا را می شناسد. حالا که چیزی بوده و گذشته قدر، خودت برای پسر عمه ما حال و حکایت را نقل کن. ها، گریز و پرهیز ندارد که! قدر، جواب را همیشه در آستین داشت. پس گفت:

- لالا خبر از شیدا می گیرد، تو می خواهی که من از او داستان برایت نقل کنم؟  
اصلاح گفت:

- به میان لنگش می خندد لالا که خبر از شیدا بگیرد. زنکه پرهله باش!  
- چرا تو از کوره در می روی برادر؟ شیدا اگر بود خیلی هم خوشحال می شد! شاید از اینکه لالا تو را آدم حساب نمی کند؟! آخر مال شیدا چرب و نرم تر است. گوشت و گلی دارد. دستش با جیبش غریبه نیست. اهل حال است. خشک و یک پولی نیست!

- تو چرا از خودت نمی گویی قدر؟ کوچه غلط می دهی چرا؟ تو را روی او گرفتند، آن وقت حرف شیدا را می زنی؟  
- تو هر چه می خواهی لغز بخوان. اما همه می دانند که ...  
- که چی؟

- هیچی بابا ... بگذار دهنم بسته باشد. شیدا، دور از جناب تو، رفیق من است. مرد خوب نیست پشت سر رفیقش بد بگوید.  
اصلاح گفت:

- رفیق!! چه رفیقی هم شیدا برای خودش گیر آورده؟!  
قدر بعد از آمد و شد لالا، حوصله این نداشت تا چانه در چانه اصلاح بگذارد. خیالش در پی دلش رفته بود و دلش پیش لالا بود. یاد شبهای لالا.  
شبی از پایانه تابستان. باد می وزید. نه توفنده، اما خاشاک کوچه ها را می روفت و بال قباها را می برد. در پستوی خانه صنما، قمار پا گرفته بود. اقبال قدر. بُرد رو به او داشت. بیخ ساق گیوه هایش از اسکناسهای ریز و درشت پر شده و سکه ها روی دستمال جلوی پایش منار شده بودند. دست حریفها داشت خالی می شد که دایی

قدیر رسید و بالاسر خواهرزاده ایستاد. بازی دور زد و قدیر احساس کرد که نمی تواند زیر نگاه دایی اش ورق بکشد. راحت نبود. دایی که دست قدیر را پیش دیده بود، می خواست سهم بگذارد و با قدیر شریک شود. اما قدیر نمی خواست شانس خود را با دیگری شریک شود. شانه شانه کرد و پلکهایش را مالید. وانمود که خوابش گرفته است. برخاست، جا به دایی داد و خود زیر نیش زبان همبازیها از بیرون رفت و پا به کوجه گذاشت.

کلاهش را باد برداشت. قدیر دوید و کلاه از لب ناودان گرفت. آن را روی موهایش فرو کوفت و به پناه دیوار پیچید. پولها را از ساق گیوه اش بیرون آورد و میان قبضدان جا داد و فکر کرد فردا خواهدشان شمرد. نشسته برد بود. به دنبال سر نگاه کرد. کسی نمی آمد. زنجیر کهنه در خانه صنما در باد می رقصید و لق لق صدا می کرد. قدیر راه خانه را پیش گرفت. اما این را یقین داشت که خواب نخواهدش برد. چشمهایش در کاسه ها خشک شده بودند، و بینی اش می خارید. شب به جایی رسیده بود که شیب به صبح داشت. کوجه ها و خانه ها و خرابه ها و جفدها، همه از صدا افتاده و سر و گوش انداخته بودند. تنها باد بود که در ناودانها و بادگیرها می پیچید و تن به در و دیوار می کوفت. چیزی به خروسخوان مانده بود.

در راه که می رفت، هوش و حواس قدیر به دو سوی بند بود؛ یکی دایی و یکی لالا. دلش او را به سوی لالا می کشاند و فکرش درگیر دایی بود. روشن نبود که قمار تا کی دوام یابد، چون قدیر پول داو را برده و از در بیرون زده بود. بازی رمقش گرفته شده بود. قدیر فکر می کرد، بازی یکی دو دور دیگر خواهد گشت و بعد خمیازه ها شروع خواهد شد. پس از بازی، معلوم نبود که دایی با آن قدر راست و کشیده، گردن تریخت و راه رفتنش روی پنجه های پا، رو به خانه نیاید و قدیر را روی جابخواب زنش غافلگیر نکند!

با این همه حساب به کار قدیر نمی آمد!

دیوانگی، دمی در گریبان انسان چنگ می اندازد. شوق جوانسری و خواهش تن، تاب از تو می ستاند و در آن به معصومی بدل می شوی که چشمانت باز است و جایی را نمی توانی ببینی. دیگری قلاده ای را که به گردنت انداخته، می کشاند. به خود می کشاندت. در آن دم، در نهایت گناه، تو پره ای به بی گناهی هستی. ردایی سپید بر تن

داری، اما چشمان و لبان و دستانت از خواهش تن پر شده است. میل، تمام تو را در قبضه خود گرفته است. دندانهایت طلب طعمه دارند. نفست بوی عشق می دهد. داغی؛ نه، خود آتشی! شعله ای افروخته در یخزار. بر هر چه پندار، نظر می بندی. می ایستی.

خانه دایی، دیوار به دیوار خانه کربلایی خداداد، پدر قدیر بود. قدیر پای دیوار ایستاد، دور و اطرافش را پایید و ناگاه دست به لبه بام انداخت و چون گربه ای چالاک، خود را به بام رساند. آن سوی بام راه پله بود که به هشتی تنور راه می یافت. گنبدی بامها را قدیر سینه خیز رفت و خود را در پله ها فرو لغزاند. این، راه همیشگی او بود. لالا، خش خش خیزیدن قدیر را بر زینه ها شناخت. در خانه را برایش باز کرد و قدیر را به درون کشید:

— کسی تو را ندید؟

— نه!

پس در هم آمیختند. دو شعله. همبویی و همبوسی و هماغوشی. دمی دیگر، همتن شدند. گم در بخار و گرمای خود. آغشته به هم. عرق کرده، خشکیده دهان و عطشناک. عشق دزدانه. پرشتاب، آمیخته به آتش هراس. سرکشیدن قدحی یخاب در قعر آفتاب. تاختن نریان. برآمدن جرقه ای. گم شدن جرقه ای. غریوی در بیابانی خاموش. عشق دزدانه. جانخنده ای در بستر سردانده. شتاب و گریز. تشنه ای که تنها یک بار، و هر بار چون آخرین بار بر چشمه ای گذری کند. سیرنوشی. اما چشمه تن و جان زن، تمامی کی دارد؟ بوسه. یک بار دیگر. باز هم. بلعیدن عطر نفس. مالش پوزه در شیب شکاف سینه ها، نرمی بازوها، بناگوش و میان موها، بوییدن. باز هم. غلتیدن بر هم، در هم. به دندان جویدن سر شانه ها. درد خند. شوق ناله. کوتاه. کوتاه. خنده های ندانستن. خروشهای فروخورده، بسته. سرانجام به زیر ران کشیدن. آغشته شدن. از هم و در هم شدن. گم شدن. گم در گم. اوج دیوانگی دیوانگان. شکستن. نیست شدن. نابود شدن. بر هم یله. بی خودی. پشیمانی. تمام!

قدح را به تمامی سر کشیده ای. بر تو عرق نشسته است. با خستگی درآمیخته. خستگی با مایه ای از بیزاری. تمام شده ای. نخستین اندیشه اینکه در نخستین لحظه بر پا ایستی. ازدست داده ها را می خواهی فراچنگ آوری. یاری را که از خود تکانده ای

باید فراهم آوری. هستی تو فریادت می‌کند، تو را می‌خواند. از پستیینه همتنی، تو گریزانی. بهانه رفتن. سردی را تاب نمی‌آوری! گرمای زیستن، زیستن بزرگ و ببری از هماغوشی، باز هم تو را به خود می‌خواند. دستان زندگانی به سوی تو باز است، گشاده. تو را واپس نزنه. می‌توانی خود را در بی‌نهایت آن فرو اندازی. زندگانی هیچگاه تو را واپس نمی‌زند. از خود نمی‌رانند. جفت تو، همزاد تو آنجاست. در اولین نفس تو. خود را به آن بسپار!

صدای در! چنان گزنده که نیش کژدمی. هر دو از جای برجهیدند. لالا پیراهن به تن کشید و تنبان به پا کرد. قدیر هر چه داشت از گیوه و نیمتنه و کلاه بغل زد، خود را از در بیرون پراند و به سوی تنور دوید. اما دیر شده بود. چرا که دایی، با انگشتان باریک و دراز خود، زنجیر از زلفی به‌در آورده و قدم در هشتی گذاشته بود:

— «لقمه حرام، پی‌هایم را زدی!»

آن شب چگونه گذشت؟ قدیر نمی‌توانست برای خود وصف کند. به بیابان رفت و صبح به قلعه چمن آمد و میان کاه و هیزم انبار، در هاله‌ای از کابوس فرو افتاد. تا که او را به خانه بابقلی بندار بردند. امنیه‌ها آمده بودند. شانه‌هایش را بستند و او را از کوچه‌ها گذراندند.

دایی، شبانه با لالا کلنجار رفته بود. اما لالا زنی نبود که خود را بیازارد. همان‌دم طلاق خواسته بود. دایی نتوانسته بود دست روی او بلند کند. دایی نه چالاکی لالا را داشت و نه زبان زه‌ریار او را. قدیر را به شهر، به محبس بردند. دایی لالا را طلاق داد و مدتی میان خانه‌اش نشست.

در بازگشت قدیر، بابقلی بندار لالا را به عقد چوپانش چپاو درآورده بود. دایی قدیر هم زمستان سال بعد زن پیشین چپاو را به خانه آورده و از خود کرده بود. با این همه، هنوز قدیر دل در پی لالا داشت. اما ...

قدیر، خاموش ماند. به سود نمی‌دید که حرف را کش بدهد. بسیار چیزها بود که می‌شد به زبان آورد. اما گفتن جا دارد. و گرنه، قدیر بهتر از هر که می‌دانست لالا را بابقلی بندار به چپاو داد. این لقمه را، همو به کاسه چپاو گذاشت تا مگر خودش هم بتواند دستی بدان داشته باشد. این را همه می‌دانستند که لالا از آن زنها نیست که زیر هر مردی بخسبد. آن‌هم وقتی که آن مرد چپاو باشد. لالا به ناچار چپاو را سایه سر

کرده بود. او را برای اسمش به کار داشت. این آشکار بود که لالا به چپاو رکاب نمی‌دهد، بلکه سوار او می‌شود. بی‌مرد، گذران زنی تنها دشوار بود. بدنامی‌اش هم بیشتر بود. نام چپاو چیزی بود که لالا می‌توانست در پناه آن قایم شود. خودش را با آن بپوشاند. برای لالا، چپاو یک سقف بود. اینها را قدیر می‌دانست. این را هم می‌دانست که پای لالا پیش شیدا خزیده بود. گرچه بابقلی بندار یکی دو بار به لالا دست یافته، اما لالا چشم به شیدا داشت. در این میان، قدیر بود که تنها مانده بود. تنها و بی‌راه. از معرکه بدر شده بود و چیزی جز بدنامی به دست نداشت. جمال و جوانی شیدا بیش از قدیر بود. دست و بالش فراخ‌تر و چشم و چارش روشن‌تر بود. همین بود که قدیر را وامی‌داشت سوراخی برای شیدا گیر بیاورد و او را در آن بپاند. می‌خواست دستش را جایی بند کند. گیرش بدهد. وقتی شیدا سرش به جایی دیگر بند می‌شد، روزنه‌ای برای قدیر گشوده می‌شد.

لالا، همان قدر که لوند بود، حسود هم بود. هیچ زنی را نمی‌توانست برابر خود ببیند. لالا، از آن زنها بود که جزیی‌ترین لبخند و نگاه، ناچیزترین خم تن و ظریف‌ترین عشوه خود را می‌شناخت و از آن - هر گاه که بجا می‌دید - بهره می‌گرفت. به یک یا دو بغل خوابی، گوسفندهای چپاو را به نام خود کرده بود. به یک تکان تن، شیدا را به خود کشیده بود. بابقلی بندار را به بازی گرفته بود. قدیر را، در غصه خود می‌سایید. لالا به گونه‌ای، بیمار کششهای خود بود. چشمه‌ای از آتش. عشقی که به جذب مردها و مشغول داشتن آنها به خود داشت، کمتر از کینه‌ای نبود که به زنها، زنهای دندانگیر داشت. پس، شیرو!

قدیر یقین داشت که شیرو بیشترین کمک را به او می‌تواند برساند. وقتی شیدا سرش به شیرو خوش می‌شد، میدان برای قدیر باز بود. بندار و چپاو مردهایی نبودند که لالا روی خوش نشانشان بدهد. یکه‌تاز میدان، بار دیگر قدیر می‌شد. پس در این معرکه، کجا بجای از خانه ماه‌درویش و کدام روی خوش‌تر از شیرو؟ زنی به رس رسیده، دستمالی نشده، همکنار مردی خسته و وامانده؛ ماه‌درویش. مردی که پشتش زیر بار اهانت خم برداشته، پایش لغزیده و در سرایشیب، همچنان در لغزیدن است. مردی ناچار که در لابه‌لای بند و بستهای بابقلی بندار دارد به تحلیل می‌رود و می‌کوشد تا درمان روزانه خود را پای قلیان شبانه شیره‌کشخانه خاله صنما بیابد. برای

قدیر، این هم فال بود و هم تماشا. کینه‌جویی از همه آنها که به گونه‌ای بر کنارش انداخته‌اند؛ بابقلی‌بندار و شیدا و لالا و ماه‌درویش.

در این میان شیروست که قربانی می‌شود؟!

بگذار بشود!

قدیر، فرصت مروّت ندارد. کینه. آنچه بر او فرمان می‌راند کینه است. مرکب کینه‌اش موزیگری است. خودپسندیهای جبران‌نشده‌اش، باید درمان شود. آنکه سقوط می‌کند، خطرناک‌تر است. کینه در انسان ساقط - یا انسانی که خود می‌پندارد ساقط شده است - روی به یک چیز یا یک کس ندارد. کینه چنین کس، رو به دیوار، به معشوق و به خاک بیابان هم دارد. ماه‌درویش نابود می‌شود؛ بگذار بشود! شیدارسوا می‌شود؛ چه بهتر! بندار، حرمت ساختگی خود از دست می‌دهد؛ همین خوب است! چپاو به دیوئی می‌افتد؛ چه ایرادی دارد؟ شیرو قربانی می‌شود؛ چرا نشود؟ لالا. ورمی‌شکند. اگر وریشکند؟ نیش تیز مار، اکنون به روی ماه‌درویش است. باشد! بگذار دیگر او سنگ بابقلی‌بندار را چندان به سینه نزنند! دیگر در خانه کربلایی خداداد را در رفت‌وآمدهایش برای خریدن شترها، گود نیندازد. تا بداند که خوش - خدمتی مرز و اندازه دارد. اینها را بگذار بداند!

کینه راه می‌جوید و سبب می‌خواهد. قدیر، از اینکه به تنگنایی این‌گونه تنگ درافتاده بود، پیش خود چنین برهان می‌تراشید. گربه‌ای گرفتار دیوارهای تنگ و در بسته. ناخن به دیوار می‌کشید. پدر چنین؛ کار چنان؛ لالا چنو! پیش می‌آید که آدم مثل بُزگر می‌شود. همو گاهی، سگ هار. پای و پاچه می‌گیرد. خود را، مرض خود را به همه، بی‌پروا سرایت می‌دهد. از او می‌گریزند. هراس و نفرت. همه از او گریزانند. تا خنجری کی به تهیگاه سگ هار بنشینند؟! آخرین نعره از حنجره‌ای زخمی! پس، غلتیدن بر گودالی از خاک و خاکستر. پوزه از زوزه تهی می‌شود.

قدیر، آیا هار شده بود؟!

- خوب آشنا! نگفتی کار و بارت چیست؟ متاع چه داری؟

قدیر به خود آمد. نادعلی را نگاه کرد. دمی دور شده بود. به لبخندی ساختگی پشت پاچال را نگاه کرد. اصلا آنجا گم شده بود. یا اینکه پی کاری به خانه‌شان رفته بود. پس، به جواب نادعلی، زندانه گفت:



- شاید تو خریدارش نباشی؟!

- چی داری؟

قدیر لبهای باریک و قیطانی خود را به زبان لیسید و گفت:

- شاید هم باشی. کی می داند؟

- چی داری که این قدر لعابش می دهی؟!

- عرق کهنه. خودم انداخته‌ام. اما پیش خودت بماند.

- اینکه دیگر این قدر پیچ‌پیچه ندارد؟!

- آخر اینجا هر چیزی را برای آدم پاپوش می‌کنند!

- جاش کجا هست؟ داری بیاری؟

- اینجا بیارم؟ خدا پدرت را بیمارزد! اگر طالبش هستی می‌توانم شب به‌ات

برسانم؛ نه حالا. اما همان استکان اول داغت می‌کند. همچنین که زمستان را فراموش

کنی. اما بابقلی‌بندار نباید حالی‌اش شود ها!

اصلان از دریچه داشت به درون می‌آمد. نادعلی پرسید:

- شب کجا تو را ببینم؟

- خودم خبرت می‌کنم. با شیدا که میانه بدی نداری؟!

- نه.

قربان بلوچ به دکان پا گذاشت، سلام گفت و آرام به کنجی نشست و ته‌مانده

خمیازه‌اش را جویید. اصلان گفت:

- از کاسه چشمه‌های خون می‌ریزد بلوچ، چه‌ات هست؟ بی‌خوابی داشته‌ای؟

- نه ارباب. زیاد خوابیده‌ام. سر و سراغی از بندار نیست؟

- هنوز که نه. اما باید خبرش بشود دیگر!

قربان بلوچ پرسید:

- ماه‌درویش کجاست؟ این دور و برها پیدااش نیست!

اصلان گفت:

- خبریش ندارم.

بلوچ سر فرو انداخت و زیرچشمی قدیر را پایید. قدیر به نیم‌نگاهی جوابش

داد، از جا برخاست و به سوی بلوچ رفت، کنار او نشست و گفت:

— قوطی ناسوارت را بده یک پر زیر زبانم بریزم!  
 قربان بلوچ، قوطی ناسوارش را از جیب جلیقه بیرون آورد، به دست قدیر داد و  
 گفت:

— مرد ناتاوی هستی پسر کربلایی خدادادا! سید زمین خورده را دیشب کله پاش  
 کردی و میان گلخن یله اش دادی و رفتی! به دادش اگر نرسیده بودم مرده بود! خوب،  
 کجاها رفتی از آنجا؟  
 گرد ناس را قدیر زیر زبان ریخت. لبهایش را بست و پلکها هم آورد، قوطی را به  
 دست بلوچ داد و گفت:

— عجب تند و تیز است ناسوارت مرد! همه اش آهک است. خودت تیار کرده ای  
 باز؟!

قدیر، راه حرف به بیراهه می کشید. بلوچ دانست که او خوش ندارد گفتگویی از  
 این بابت به میان کشیده شود. با این همه، گفت:

— خدا را خوش نمی آید قدیر! خدا آن سید را زده. دیگر شماها نزنیدش.

قدیر از بیخ شانه قربان بلوچ برخاست و گفت:

— صدای زنگ شتر را می شنوی؟ گمانم زغالیها باشند. برویم ببینیم!

قدیر از در بیرون رفت و از کوچه گفت:

— بابقلی بندار آمد. با دو تا بار چفلک!

قربان بلوچ برخاست و از در بیرون رفت. در پی او نادعلی برخاست و خودش را  
 از دکان بدر کشید، از آن پس اصلان از زیر تخته کار بیرون آمد و پیشواز پدر رفت.

هیاهی. عمومندلو افسار دو تا شترش را می کشید و شانه شانه می زد و می آمد.  
 بابقلی بندار، کمی جلوتر از او بر قاطرش نشسته بود و آماده می شد تا خودش را پایین

بخیزاند. قربان بلوچ پیش دوید، افسار قاطر را از دست بندار گرفت و سلام داد.  
 بابقلی بندار پایین آمد و پشت بزکاش را صاف کرد و به جواب سلام اصلان سر تکان

داد. عمومندلو افسار سست کرد و مانند تا راهی نشانش بدهند. بابقلی بندار به او گفت  
 که شترها را نزدیک در بخسباند و بارها را باز کند. عمومندلو دست به کار خسباندن

شترها شد. اصلان افسار از دست قربان بلوچ گرفت و قاطر را به حیاط خانه کشاند.  
 قربان بلوچ به کمک عمومندلو رفت. بابقلی بندار روی سکوی در خانه اش نشست و

سیگاری از جیب بیرون آورد. قدیر به باقلی سلام گفت. باقلی بی آنکه نگاهش کند جوابش داد. قدیر کبریتی از بیخ شال کمرش بیرون آورد و سیگار بندار را گیراند. باقلی بندار سری تکان داد و قدیر به کمک عمومندلو و قربان بلوچ رفت. نادعلی، پشت بارها، کنار دیوار کورچه ایستاده بود. عمومندلو با بلوچ بارها را از هم گشوده بودند. اصلان در حیاط را چارتاق باز کرد. عمومندلو شترها را به هی از جا برخیزاند. شترها لب جوی به آب ایستادند. قربان بلوچ و عمومندلو، به همدستی یکی از لنگه‌های بار را به خانه بردند. قدیر، بالا سر یک لنگه بار ایستاده بود. یار می خواست. اصلان را خواند. اصلان آمد. دست به دست قدیر داد و به یک زور لنگه بار را از زمین بلند کردند و به درون بردند. عمو و بلوچ باز آمدند و لنگه‌ای دیگر را همدست بردند. آخرین لنگه بار را قدیر و اصلان به خانه کشاندند و نزدیک در انبار انداختند. اصلان در دم غربالی از بیخ دیوار برداشت و بیرون رفت تا چفلکهای ریخته را از روی خاک و خل جمع کند.

باقلی به عمومندلو گفت:

— شترها را بیار میان حیاط. اینجا خار هست. یله‌شان ده به خار. تا بگویم پسرت را خبردار کنند ... تو چرا آنجا ایستاده‌ای نادعلی؟ بیا پیشتر بینم حال و احوالت چطور است؟

نادعلی گُند و آرام به سوی دایی اش براه افتاد. باقلی بندار از روی سگو برخاست و سر آستین نادعلی را گرفت و همراه به خانه پا گذاشتند. باقلی — که شادی بی‌عنانی در رفتار و گفتارش بود — فریاد کرد:

— کجایی موسی؟ موسی! بیا بیرون که بابات را برایت آوردمش. بیا بیرون! موسی از پله‌های زیرزمین بالا آمد و مثل شبکورها چشم به دور حیاط گرداند، اما پدر را ندید و به گمان اینکه بندار با او شوخی گرفته، همان جا سر پله‌ها نشست و دستی روی پیشانی و چشمها کشید. بندار همچنان که سر آستین نادعلی را به دست داشت، پا به پله‌های زیرزمین گذاشت و گفت:

— بگذار بینم کار را به کجا رسانده‌ای؟ تو نادعلی، قالیبافی را به این جور تا حالا دیده‌ای؟ طرفهای شما دار قالی را روی زمین می‌خوابانند، نه؟

— بله.

— من اینجا، این جورش را باب کرده‌ام. کار، بُرد بیشتری دارد. می‌بینی چند تا بچه می‌توانند پای یک دار قالی بشینند؟ خدا قوت بچه‌ها!  
— سلام علیک، بندار.

موسی در پی بندار و نادعلی به درون خزیده بود. بندار به او گفت:  
— پس چرا تو نرفتی پیش بابات؟ دل خوشی گمانم از او نداری، ها؟ یک بار دیدنش بالاخره چیزی از تو کم نمی‌کند. برو ببینش پیرمرد را. او این همه راه را آمده تو را ببیند و گرنه من این دو تا بار چفلک را با شترهای خودمان هم می‌توانستم بیارم.  
موسی گفت:

— دست وردار بندار! بابای من اینجا چه کار دارد؟  
— برو بیرون، می‌بینی چه کار دارد. میان کوچه است. شترهایش را بعد آب می‌کشاند به خانه.

موسی خود را از پله‌های زیرزمین بالا کشاند. پدرش شترها را به حیاط کشانده و به خارها کرده بود. ناباور به سوی پیرمرد براه افتاد. پیرمرد هم به سوی او آمد. کنار گردن شتری به هم رسیدند. یکدیگر را نگاه کردند. موسی رو به جاخواب خودش که پشت آغل گوسفندها بود براه افتاد و گفت:

— بیا ... بیا چوب و توبره‌ات را اینجا بگذار. بیا!  
عمومندلو دنبال پسر خود براه افتاد و بابقلی بندار، همراه نادعلی از زیرزمین بیرون آمد. قدیر و قربان بلوچ کنار آخور ایستاده بودند و اصلان خورجین جنس را از دریچه به دکان می‌کشاند. بندار ایستاد و پرسید:

— پس ماه‌درویش کدام گوری است؟ پیداش نیست؟  
قربان بلوچ گفت:

— می‌گویند ناخوش شده، بندار. زیر کرسی خوابیده.  
— تا من هستم چطور مثل سگ پاسوخته این طرف آن طرف می‌دود، اما همین که چشم من را دور می‌بیند تب می‌کند! یالا پرو دنبالش ورش دار بیار. کارش دارم. بگو امشب اینجا روضه‌خوانی داریم: چرا ایستاده‌ای؟ بعدش هم برگرد و این چفلکها را به کمک قدیر بریز به انبار.

قربان بلوچ به قدیر نگاه کرد و به سوی بابقلی بندار پیش آمد:

— با شما کار فوری دارم بندار.

بابقلی از نادعلی جدا شد و قربان بلوچ را به کنار ایوان تنور برد:

— ها؟! چه خبر؟

— دیشب تو بره کش جهان خان سرحدی آمده بود قلعه چمن. در واقع از طرف

بازخان افغان آمده بود. می دانی که حالا جهن خان سرحدی دست بازخان افغان

شده؟! خود جهن خان را من می شناسم. از بلوچهای سرحد است. از اهالی سرخس.

هر چه بود که تو بره کش اش آمده بود شما را ببیند.

— خوب؟ کجا رفت؟ دیشب من می خواستم بیایم. گرفتار وعده خواهی آقا

شدم. تف! حالا چی؟

— خبر را گرفتم بندار، غمش نیست. افتاد به امشب. امشب، نصف شب، کنار

هفت دزد، مال را تحویل می دهند. ما باید پیش از آنها آنجا باشیم. خواستم بگویم

امشب اینجا را زیاد شلوغ نکنید بهتر است.

— شلوغی اینجا زیاد طول نمی کشد. نه. زود تمامش می کنیم. خوب! خوب.

جهن خان را می شناسم. یک دورانی یاغی بود. یاغی ناجوانمردی هم بود. همو

خودش است، نه؟

— ها بله. خودش است. خیلی آدم گشت. اما حالا دزدبگیر شده! مزد از دولت

می گیرد و دزد تحویل می دهد. حشیش و تریاک هم از مرز افغان می گذرانند. زد و بند

دارد. خواستم پیغامش را زودتر برسانم. حالا هر جور مصلحت می دانید ... امشب

روضة خوانی دارید؟

— هوم ... ذکر مصیبتی بد نیست. خبری هست که باید به اهل آبادی بدهم.

— حکم کدخدایی؟! خیر است.

برگشتند. قدیر همچنان سر جایش ایستاده بود و نادعلی چو خا بر دوش کنار

دالان، نزدیک درِ اتاقک نورجهان، شانه به دیوار داده و مانده بود. بابقلی به قربان بلوچ

گفت:

— زیاد طولش نمی دهیم. به ماه درویش بگو زود برود بالا منبر و بیاید پایین. کار

چندانی که ندارد! حالا برو دنبالش بکشان بیارش اینجا ... برو. راستی ... نیم منی هم

جو از اضلان بگیر ببر بریز به آخور مادیانش!

قربان به دم دربیچه دکان رفت و بابقلی روبه‌روی قدیر ایستاد و گفت:  
- تو چطور همچی حاج و واج ایستاده‌ای؟ کربلایی خداداد، آشنای من، حالش  
چطور است؟

قدیر گفت:

- من هم یک کاری با تو دارم، بندار!

بابقلی به نادعلی اشاره کرد و گفت:

- مهمان دارم، نمی‌بینی؟ کار تو هم لابد به همان پرت و پلایی بلوچ است! اقلأ  
مهلت بدهید حالی از خواهرزاده‌ام پیرسم. از وقتی اجباری رفته او را سیر ندیده‌ام. دم  
نقد تو برو مردم را خبر کن بیایند روضه. برو چارتا جار بزن سر حمام. بعد که روضه  
تمام شد گوش می‌دهم ببینم کار و حرف تو چی هست! برو بارک الله. به این حمامی  
هم بگو بیاید چای بگرداند ... اصلان! های اصلان!

اصلان سر از دربیچه بیرون آورد. بابقلی بندار گفت:

- تو هم زودتر دست و پایت را جمع کن بیا سماور بزرگه را آتش بینداز. به  
ننه‌ات هم بگو زودتر امروز دست از کارش بکشد و بیاید استکان نعلبکی‌ها را آماده  
کند. یکی از آن بچه‌ها را هم بگو آتشی برای کرسی تیار کند. موسی! به موسی بگو.  
بعدش هم بلوچ و قدیر که برگشتند چفلکها را از سر راه بردارید بکشانید به انبار.  
خوب. خوب. همه چیز را باید گفت؟! برویم بالا نادعلی! ... نگفتی مادرت چطور  
است؟

نادعلی در پی دایی‌اش از پله‌ها بالا رفت و همراه او در اتاق بالا، زیر کرسی  
نشستند. بابقلی لحاف را روی زانوهایش کشید و گفت:

- چه روز سگی هم بود امروز! سر زانوهایم یخ زدند! خوب ... از حال و احوال  
خودت بگو. شنیده‌ام ناخوش احوالی! رنگ و رویت هم کمی پریده. خبرت را داشتم  
که زو به قلعه چمن می‌آیی. همسفرهایت به من گفتند.

- گل محمد!

- هم او، هم این عمومندلو.

- آها ... شب را تا صبح با هم راه می‌رفتیم. با این پیری‌اش مرد سختی است.

- خوب! آنجاها، به کال‌شور رفته بودی برای چی؟ دنبال چیزی، کسی

می‌گشتی؟

نادعلی جواب داد:

— یکی از رفیقهای ایام سربازی‌ام به کوهسرخ بود. رفته بودم او را ببینم که نتوانستم. رفته بود زیارت.

بابقلی گفت:

— خیال داشتی داماد بشوی، شنیدم. آن به کجا کشید؟ به قیمت قتل بابات تمام شد، ها؟! خوب، نرخش گران بوده! بیچاره حاج حسین! خدا بیامرز دش.

— هر چه بود گذشت. اما اینجا، میان همین خرده‌ریزه‌هایی که پای دار قالی نشسته بودند، دختر جوانی هم بود که انگار به نظرم آشنا می‌آمد! او کیست؟ از همین جاست یا جای دیگر؟

بابقلی، زیرکانه به خواهرزاده خود نگاه کرد و گفت:

— چشمت را گرفته؟!!

— نه والله. فقط دل به شک شدم که جایی دیده‌امش. نمی‌دانم چرا این قدر به

چشمم آشنا می‌آید!

— او، شیرو است. خواهر گل محمد. لابد برای همین است که شباهت می‌کنی!

— شاید. شاید. چقدر ... هم ... به مدیاری ...

— با کی هستی؟ از چی می‌گویی؟

— نه ... نه ... هیچ ... خیر خوشی شنیده‌ام راستی. خیر باشد. در خیالش هستی

که اصلاً را داماد کنید، ها؟

— ای ... تا ببینیم. ما که خیالش را داریم. تا آن بالا سری چه بخواهد!

— عروس از کی‌ها هست؟

— از حاج‌پسندها. بابای عروس، پسرخاله گل محمد است. گوسفنددارند.

بیابانگرد بوده و حالا یکجانشین شده. جاشان کلاته کالخونی است. دختر علی اکبر

حاج‌پسند. بد نیست. دولت و شوکت دارد. دخترش، خدیج هم خوب است، کم‌عمر

و یکی یکدانه. به درد ما می‌خورد. همین روزها قرار است برویم و پیشکش ببریم.

گفتی حال و روز مادرت خوب نیست، ها؟

نادعلی گفت:

— هنوز سیاهپوش است.

اصلان به درون آمد، سماور بزرگ را از پستو بیرون آورد و به سوی در رفت.

بابقلی از او پرسید:

— خبری از پسر حاج پسند نشد؟

— نه والله. گویا مادرش ناخوش شده. می رفته بزغالها را به آغل براند،

عصایش لغزیده و افتاده میان استخر آب یخ. بعدش هم سینه پهلو کرده و افتاده.

بابقلی بندار خندید:

— این هم از بخت تو!

اصلان سر فرو انداخت و سماور را بیرون برد. بابقلی صدایش کرد:

— اتاق شاهنشین را مرتبش کن. یکی دو تا متقل آتش هم بگذار تویش تا هوا

بگیرد. آن صندلی را هم خاکهایش را بگیر و بگذار بالای اتاق!

ماه درویش را آوردند. قربان بلوچ زیر بازوهایش را گرفته بود و می کشانیدش.

خسته، درهم کوفته و پیر بود. پلکها، پیشانی و زیر چشمهایش، ورم داشتند. گواه

آشفستگی. بیش از روی و رویه، درونش درهم خمیده و نابود شده بود. قربان، او را بیخ

دیوار نشانند. ماه درویش چون ترکه‌ای کنار دیوار تا خورد و در هم شکست. زانویش را

به زحمت بالا آورد و سر فرو انداخت. بابقلی بندار درویش را به شوخی گرفت. اما او

نمی توانست بخندد. حتی ناتوان از نگاهی ساده بود. بابقلی شوخی کم کرد و به جد

گفت:

— امشب روضه داریم. باید برای اهالی ذکر مصیبتی بکنی. ورخیز برو خودت را

تیار کن.

— راه نمی توانم بروم بندار، دست و پاهام چوب شده اند. تکان نمی توانم

بخورم. مگر آدم پی خاله صنما راهی کنی چراغ قلیانش را وردارد بیارد همین جا.

صدایش هم دلیل شده بود. نی خشکیده و شکسته‌ای که بر پشت استخوانی

قاطری بکوبی. صدا می لرزید و می شکست. بابقلی گفت:

— حالا مردم اینجا جمع می شوند. نمی شود که چراغ شیره آورد! مگر اینکه یک

تکه تریاک بدهم بیندازی میان حلقه‌ها، چگونه؟ بیا ... بیا نزدیک تر ... بیا زیر

کرسی. زیاد نمی خواهم روضه را غلیظش کنی. دو کلام ذکر مصیبت جدت، همین.



بلوچ! وردار یک پیاله آب گرم بیار اینجا!

ماه درویش جلو خزید. بلوچ نیم پیاله‌ای آب گرم آورد. باقلی به اندازه یک لوبیا تریاک از جیبش بیرون آورد، آن را میان پیاله آب گرم انداخت، تریاک را با انگشتش در آب حل کرد و پیاله را به دست ماه درویش داد. ماه درویش پیاله را گرفت و به لب برد، سر کشید و پلکها را بر هم فشرد و بالهای بینی اش پرپر زدند. دور لبهایش را لیسید؛ پس پیاله را کنار گذاشت و دانه خرمایی از دست باقلی بندار گرفت و - رفع تلخی - روی زبان گذاشت. باقلی گفت:

- حال و دمی به جا می آیی. خوب بخیز زیر کرسی بگذار استخوانهایت گرم شود. لابد شیرو هم تو را زیر کرسی یخ به امان خدا گذاشته و آمده پی کارش. زنهای این دوره اند دیگر!

ماه درویش تاب شنیدن هیچ حرفی را بابت شیرو نداشت. پس خاموش ماند تا زبان بندار بریده باشد.

نورجهان، زن بندار، به درون آمد. به پستو رفت و با لگنچه‌ای پر از استکان نعلبکی بیرون شد و رفت. صدای سرفه پیرمردی در حیاط برآمد. اولین میهمان هر روضه و هر عزا. پیرترین و مسجدی ترین آدم قلعه چمن. چشمهای به هم خورده و ریش و سبیلی مثل نمذ داشت. ذکر می گفت، دعا می خواند، عصا می زد و می آمد. باقلی بندار برخاست و گفت:

- آمد! مرده روضه و عزاست! اگر توی الحمد قل هو الله بجوشانیش، باز هم سیری ندارد!

از خانه به تختبام رفت و گفت:

- بیا بالا بابا گلاب! بیا بالا. مراقب باش، مراقب باش کله پا نشوی! چشم و چاری که نداری.

- می آیم. می آیم. هر جوری شده می آیم.

نفس نفس زنان، بابا گلاب آسیابان از پله‌ها به تختبام پا گذاشت و گفت:

- به خیر و خوشی. به خیر و خوشی. سلام علیکم. سلام علیکم. خداوند رونق بیشتر به مالت، جاه و جلال بیشتر به خودت، سربلندی بیشتر به جوانهایت بدهد بندار! لابد هنوز کسی نیامده!

— می آیند بابا گلاب، می آیند. پیداشان می شود.

بابا گلاب، کورمال کورمال خودش را به نزدیک بندار کشانید و نالید:

— کو ایمان؟ کو ایمان؟ مردم مثل موش کور شده‌اند. باید با کاهدود از لانه‌شان

بیرونشان کشید، بندار. مرده‌اند!

بابقلی بندار زیر بغل بابا گلاب را گرفت و او را به خانه برد و گفت:

— منقلهای آتش را بپا بابا گلاب. بنشین؛ تنها نمی‌مانی. حالا پیداشان می‌شود.

خاطرت جمع باشد. این آدمها ریسمان مفت گیر بیارند خودشان را دار می‌زنند!

بابا گلاب به سوی اولین منقل آتش رفت و کنارش زانو زد. بابقلی بندار

خواهرزاده‌اش را به شاه‌نشین خواند:

— ورخیز بیا اینجا تو هم، نادعلی. ورخیز!

— حالا می‌آیم دایی، شما راحت باشید.

بابقلی رفت و کنار بابا گلاب آسیابان نشست. گفتنی تازه، کار کدخدایی

بابقلی بندار بود. بابا گلاب آسیابان هم با زیرکی این را دریافته بود و در باره‌اش داد

سخن داد:

— به خیر و خوشی ان‌شاء‌الله. به خیر و خوشی، بندار. عاقبت قلعه‌ای به این

مهمی یک کدخدای لایق و بافهم و آبرودار که حکم قانون دستش باشد، لازم داشت.

پس بهتر از خودت کی، بندار؟ حرف‌زن نیستی، که هستی! کاربُر نیستی، که هستی!

دستت به دهننت نمی‌رسد، که — الحمدالله — می‌رسد. آخر، کدخدایی که فقط یک

اسم نیست! کدخدایی برو بیا دارد. در خانه کدخدا به روی همه باز است. هم مأمور

دولت، هم مردم، هم غریب، هم آشنا. همه! باید در گوشه کنار خانه کدخدا، چهار

دست رختخواب زیادی، چارتا کاسه بشقاب، دو تکه فرش و چهار دبه روغن زرد به

هم برسد! از اینها گذشته، خود کدخدا هم باید این جُرِزه را داشته باشد که بتواند مثل

توپ برود به دهن مأمور و رئیس و مرئوس! باید این جرِزه را داشته باشد که بتواند از

رعیت مردم زهر چشم بگیرد! باید این سرزبان را داشته باشد که جواب بالایی‌ها را

بدهد. شمشیر دودمه باید باشد، کدخدا. این هم که الحمدالله تو هستی. شکر.

فی‌الواقع که آقای آلاجاتی خوب کسی را نشان کرده. یعنی باید گفت خوب کسی را

برای این کار دست پرورده کرده. آفرین. الحق که ...

— یاالله.

— بفرمایید، بفرمایید!

سیدآقا، مأمور تلفنخانه بود. به شاهنشین پا گذاشت و سلام گفت. مردی  
میانه بالا بود. کنار دیوار نشست و همراه خوش و بشهائیش به بندار گفت:

— ان شاء الله که به مبارکی، بندارا! اما کار تو از کار تلفن کشیدن به قلعه چمن هم  
بیشتر معطلی و رداشت! شنیده‌ام بعضی‌ها در شهر دارند سوسه می‌دوانند که تلفنخانه  
قلعه چمن بیشتر خصوصی است! چشم ندارند ببینند آقای ما یک خط تلفن در یکی از  
شاه‌آبادی‌هایش داشته باشد؟

بابقلی بندار با پوزخندی گفت:

— از این حرفها زیاد می‌زنند! جلوی در دهن این و آن را که نمی‌توان کرباس  
گرفت؟! حسود نیاسود، سیدآقا.

— بله. بله.

— وقتی که آلاجاتی اینجا تلفنخانه درست کرد، در شهرهای نیشابور و سبزوار  
هم تازه تلفنخانه باز شده بود. اینجا قلعه چمن است! مهم‌ترین آبادی بین سبزوار و  
نیشابور. حرف هیچکس به جایی نمی‌رسد. برو خوش باش!  
سیدآقا گفت:

— جلیل خان از طرف آقاچانش به من خبر داد که حکم کدخدایی را از  
فرمانداری گرفته‌اند. همان دیشب من خیردار شدم. خیر باشد ان شاء الله. امیدوارم که  
روزبه‌روز جلوۀ این خانواده را خدا بیشتر کند، به حق جدۀام فاطمه زهرا!

بابا گلاب به صدای جلی گفت:

— ان شاء الله. هزار بار ان شاء الله!

سیدآقا گفت:

— ما را هم زیر سایه آقای آلاجاتی و بابقلی بندار محفوظ بدارد.

— همه ما را زیر سایه خدا ...

موسی با منتقل آتش آمد. منتقل را پایبندست اتاق گذاشت و رفت که از در بدر  
رود. بابقلی او را به حرف نگاه داشت:

— بابات را چه کارش کردی موسی؟ بگو بیاید همین جا.

موسی گفت:

— دراز کشیده ماندگی بگیرد. یک پیاله چای برایش فراهم کنم، بعد ...

— از همین قند و چای نذری وردار برایش ببر!

— باشد. چشم.

در ته ایوان بالاخانه، اصلان به کار روبراه کردن سماور دیگر و جمع و جفت کردن استکانها بود. موسی از جلوی ایوان گذشت، پله‌ها را پایین رفت، دالان را تمام کرد و به زیرزمین پیچید. صدای بابقلی‌بندار، از لب تختبام، موسی را سر پله‌های زیرزمین نگاه داشت:

— بچه‌ها را آزاد کن بروند امروز. به آنها که بابا دارند بگو باباهاشان را راهی کنند

روضه!

— باشد. چشم.

تا بابقلی روی تختبام بود، دسته‌ای از دهقانهای آقای آلاجاتی از در به درون آمدند. خدامراد هم با ایشان بود. بابقلی‌بندار گفت:

— بیایید بالا. بیایید. خوش آمدید. بفرمایید.

خدامراد، در گذار از حیاط، جلوی در زیرزمین درنگی کرد. او، در میان بچه‌های قالیباف، فرزندی داشت. بدش هم نمی‌آمد با موسی چاق سلامتی‌ای بکند. پس، برای اینکه بتواند توی زیرزمین را ببیند، نزدیک پله‌ها سر پا نشست. جنب و جوشی در زیرزمین براه افتاده بود. صدای موسی شنیده می‌شد:

— آرام ... آرام ... می‌رسید به خانه‌هاتان ... مواظب باش شست پایت به چشمت

نرود، پسر! آزاد. آزاد. به باباهاتان بگوئید اگر گریه قرض دارند بیایند روضه!

بچه‌ها، کوچک و بزرگ، از الوارها پایین پریده بودند و دستپاچه‌حال، به دنبال نیمتنه، گیوه‌ها، چارقد و چادر خود بودند. زیرزمین پر از رفت و آمد و حرکت بود. مثل دیگی به جوش آمده. بچه‌ها جیغ و شتاب می‌کردند. به هر سو می‌دویدند و می‌کوشیدند تا شاد باشند. انگار چیزی را داشتند با زحمت به یاد می‌آوردند. چیزی اگر به یاد نمی‌آمد، ممکن بود از یاد برود؛ شور و شوق کودکانه. اما این شور و شوق، این یادآوری، کدر بود. ملول بود. خسته و خاک گرفته. هر کدام که گیوه و پوشاک خود را می‌یافتند، سرآسیمه و بی‌امان از تنگنای زیرزمین بیرون می‌زدند، تن و جان

به هوای باز می دادند و به سوی کوچه می گریختند. یکی یکی، دو تا، سه تا، و چهار تا. می دویدند بی آنکه به کس یا به چیزی نگاه بکنند.

کوچه پر از گوسفند بود؛ گله آلاجاقی و بابقلی بندار. چپاو چوپان میان گله بود و داشت گوسفندها را به حیاط خانه می راند تا از باریکه میان دو دیوار بگذراند و به آغل ببردشان. در آستانه در، بچه ها و گوسفندها در هم قاطی شدند؛ گروهی از مردم هم که به سوی خانه بابقلی بندار به روضه می آمدند، میان کوچه، در لابه لای گرده های میشا گیر کردند.

روز شادی بچه ها بود. شوقی در اینکه همین دم را به بازی بگذرانند، با رفتاری آزاد از قیدهای نقش و خامه و شان، رها از مهار انگشتان و مغز و چشم. دستی به دنبه این میش و دستی به شاخ آن بز. قهقهه های ریز، مثل جیک جیک گنجشکها. خوش اینکه تن و زانهایشان لابه لای شکمهای برآمده گوسفندها فشرده شود. فشاری ملایم، گذرا و شوق انگیز. دلشان می خواست یکیشان زمین بخورد، رختهایش به گل آلوده بشود و گیوه اش را زیر سمکوب گله گم کند. بچه ها دلشان می خواست بخرند، به چیزی بخرند، اگر نه با خنده و شادمانی، دلشان می خواست آنچه را که در سینه هاشان فرو کوفته شده است، با هیاهو از حنجره بیرون بدهند. اگر می توانستند، دلشان می خواست تا همیشه میان گله بچرخند. اما چپاو بی کار نبود. بیش از این مهلت رقاصی و لودگی به بچه ها نداد. چپاو که چوبی بر سر دست، توبره ای بر پشت داشت و شالی به دور سر پیچانده بود، چشمهای چپش را تاباند و صدای زبر و زمختش را به کار انداخت:

— گم شوید، تخم جنها! آئی ... مادر چخنی! شاخ بز را چرا چسبیده ای؟ بدوید بروید خانه هاتان نکبتی ها! اهه! این استاد موسی را بگو که حالا وقت یله دادن این اجنه هاست!؟

اگر هم می خواستند، حالا بچه ها نمی توانستند خود از میان گله برهاند. گیر افتاده بودند. در باتلاقی انگار مانده بودند. گوسفندها ور می کشیدند و رو به آخور می شتافتند. بچه ها با هر ضربه تنه بزی، میشی به این سوی و آن سوی خم برمی داشتند و می افتادند. برمی خاستند و نیمه کاره بر زمین می افتادند. خسته و خشمگین، چپاو چوبش را بر زمین می کوفت:

— حرامزاده‌ها! گوسفند آبستن است. بره می‌اندازد. خودتان را بکشانید بیخ دیوار!

اما بچه‌ها، در هجوم گله به در، مانده بودند و نمی‌توانستند کاری بکنند. خریدینه‌ها می‌افتادند و به زحمت برمی‌خاستند. بزرگترها، آنها که قوتی به زانو داشتند، دوام می‌آوردند و زیر لب می‌خندیدند. مردها به چپاو طعنه می‌زدند که بزرا از پنبه‌دانه نمی‌تواند جدا کند! چپاو به کنایه جوایشان را می‌داد. اصلان به کمک چپاو آمد. گوسفندها گذشتند. بچه‌ها، آنها که از پا افتاده بودند، میان خنده و گریه از جا برخاستند. مردها، بچه‌ها را رو براه، روانه کردند. بچه‌ها در کوجه‌ها پخش شدند و مردها به خانهٔ بندار رفتند و به کمک چپاو، گله را به آغل راندند. اصلان همراه چپاو بود تا میان آغل گوسفند آقای آلاجاقی را از گوسفند بندار جدا کند. آخورها جدا بودند. مردها از آغل به حیاط بازگشتند تا به بالاخانه بروند. روضه، کم‌کم باید شروع می‌شد.

چپاو از اصلان پرسید:

— چه خبر است امشب، اینجا؟ لابد وعده‌خواهی عروسی توست، ها؟

— نه، روضه خوانیست. بابام حکم رسمی کدخدایی‌اش را گرفته و آورده!

— هی بگردم به دور مرد کاربر! آن تکه را ردش کن از این طرف. تکهٔ ارباییست. ردش کن صاحب‌گایده را!

اصلان شاخهای تکه را چسبید، آن را به دم چوب چپاو داد و در آغل گوسفندهای خودشان را بست و به چپاو گفت:

— من باید بروم چای را مهیا کنم. آذوقه را که به آخورها ریختی بیا ایوان بنشین برای روضه. بیا تا چند چای پرمایه هم به نافت بیندم. سیر چایت می‌کنم امشب! چپاو گفت:

— نمی‌خوا چندو چاخان کنی! این آب زیباو کرانمی‌کند.

اصلان دم دیوار ایستاد و گفت:

— راستی! لالا امروز آمده بود دکان شیره خرید. امشب هوای خودت را داشته باش. شام سفت و سختی خوا خوردی!

چپاو در گلو غرید و اصلان از در شکسته‌گذشت و موسی، از دریچهٔ زیرزمین،

پاچه‌های تنبان اصلان را دید و صدای پایش را در دالان شنید.

موسی هنوز در کارگاه مانده بود و با شیرو گفتگو می‌کرد. شیرو ظهر، برای ناشتا به خانه نرفته بود و هنوز هم از سرجایش، از روی الوار پایین نیامده بود و همچنان خاموش بر جایش نشسته بود. کار نمی‌کرد. دستهایش بی‌کار و آرام بودند و چشمهایش به گوشه‌ای مبهوت مانده بودند. این بهت و درنگ گهگاهی از صبح با شیرو بود. کار می‌کرد و کار می‌کرد و ناگهان خاموش می‌ماند و نگاهش به نقطه‌ای بسته می‌شد. لب از لب نمی‌گشود. جواب کسی را نمی‌داد و خود نیز چیزی از کسی نمی‌پرسید. لحظه‌هایی می‌ماند و دستهای خود را نگاه می‌کرد و دوباره به کارشان می‌انداخت. موسی، بیخ دیوار نشسته و آرنجها را روی زانوهای گذاشته، پنجه‌ها را در هم قلاب کرده و در فکر بود. میانه او و شیرو پیوندی خواهر - برادرانه پیدا شده بود. یک جور مهر غربت زده. موسی گفت:

— ماه درویش هم بالاست؛ بندار روضه خوانی براه انداخته که خبر کدخدایی اش را به اهالی بدهد.

— ماه درویش! او چطور توانسته از جایش تکان بخورد؟

— بندار آدم دنبالش راهی کرد. قربان بلوچ رفت و آوردش. می‌خواهند او را ور منبر کنند.

— که روضه بخواند؟!

— ها؟

— باید هم!

شیرو، بسی فشرده می‌گفت. خاموشی را، گویی خوش تر می‌داشت. موسی این را دریافته بود. اما کنجکاوی آدمیزاد، او را وامی‌داشت چیزی از باطن زن بفهمد؛ گرچه محال می‌نمود. شیرو لب از لب نمی‌گشود. گویی گنگ شده بود. خود شیرو هم انگار نمی‌توانست سر از کار خود در بیاورد. شاید می‌خواست حرفهایی بزند، اما نمی‌توانست، نمی‌دانست از کجا باید بگوید! ناتوان از خویش در برابر خویش، همچنان مانده و لب به دندان می‌گزید. چنان بود که هیچ راهی به سخن و بروز دلسوزی، باز نمی‌گذاشت. پس، موسی ناچار از خاموشی بود. روزنه‌ای نبود. شیرو، چنان‌که گویی می‌خواهد راه حرف به موسی برگرداند، گفت:

— بابات آمده بود یا بندار دروغ می گفت؟

— نه، اینجا را دروغ نگفت. دخلی برایش نداشت!

— پهلویش نماندی چرا؟ دلگیر می شود.

موسی برخاست و گفت:

— خودش بهتر می داند که من آدم دیگرانم. تا حالا داشتم منقل آتش می کردم.

بعد هم برایش چای بردم. حالا می روم پیشش. بیرون که رفتی در کارگاه را ببند. بزه

بزغاله ها می ریزند خامه ها را می جویند.

— می بندم.

موسی از پله ها بالا رفت و به سوی در شکسته آغل براه افتاد. چپاواز آغل بیرون

آمد. موسی به او سلام و خداحوت گفت و از کنارش گذشت. چپاواز گفت:

— پیرمردی دم دخمه ات نشسته بود. مهمان داری؟

— پدرم است. می روی روضه؟

— این جور می گویند!

موسی گذشت و رو به جاخسب خود رفت و قدم به درون گذاشت. فانوسش را

روشن کرد و میان دوری روی کرسیچه گذاشت و فثیله اش را بالا کشید. نور فانوس،

تیرگی هوا را شکاند و عمو مندلو توانست چشم و روی پسرش را در پرتو آن ببیند.

همو بود؛ موسی! پوست ترکانده و به بلوغ پا گذاشته بود. مثل مردها راه می رفت.

مثل مردها می نشست و نگاهش پخته تر از عمرش می نمود. جابه جا موهای سرش

هم اگر سفید شده بود، پسله کچلی اش بود. نگرانی نداشت. شاید هم موهای جابه جا

سفید سرش، بیشتر به او حالت مردها را داده بود. بازی به هر جهت، موسی بالغ شده

بود و بلوغ فرزند. — آن هم وقتی که پسرینه باشد — می باید شکوه و شوقی در جان پدر

بیافریند:

— این بابقلی بندار چطور همراهت تا می کند؟

— چطور تا کند خوب است؟ مثل همه آنها که با فرمانبرهاشان تا می کنند، او

هم با من تا می کند!

— این را که می دانم! همه شان از یک قماش اند. اما یک چیزی هست، آن هم

اینکه همه شان از مرد زحمتکش خوششان می آید. می خواهم ببینم او هم از تو راضی



هست، یا نه؟

- ای ... به اندازه زحمتی که برایش می‌کشم، راضی است!

- مزدت را به اندازه می‌دهد؟

- نه!

- نه؟! دیگر برای چی نه؟

- کُلّ مزدی که قرار گذاشته کم است. تازه نصفی از همان مزد را هم پیش

خودش نگاه می‌دارد.

- آخر ... برای چی؟

- برای چی؟ خوب معلوم است. برای اینکه ریشم پیشش گیر باشد و من

مجبور باشم سر کارش بمانم. اصلش را بخواهی گروکشی است؛ اما ظاهرش این

است که غم من را می‌خورد! می‌خواهد پولهایم را پیش خودش نگاه دارد و بعدش ...

با این پولها دامادم کند؟!

- بد فکری هم نیست این. خیرت را می‌خواهد. بالاخره تا کی می‌خواهی میان

این قال روباه سر زمین بگذاری و بخوابی! عاقبت باید به فکر همسر و همبالینی

باشی. آدم تا آخر عمرش که نمی‌تواند یکه یالغوز بگردد! مرد و زن محتاج هم‌اند.

عاقبت هر مردی باید دست دختر مسطمانی را بگیرد و بیاورد روی گلیمش. پیرها

گفته‌اند: مرد کاری و زن کاری، تا بگردد روزگاری.

موسی چای ته قوری را در پیاله خالی کرد و گفت:

- نکنند به خیالهایی آمده باشی اینجا؟

- راستش را بخواهی همین هم هست. دلنگرانت هستم. یک پسر جوان و

بی‌صاحب، میان قلعه‌ای به این بزرگی. دلم می‌خواهد دست دختری را بگذارم میان

دستت تا از اینجا که می‌روم خاطر من از تو جمع باشد. عروس را هم گیر آورده‌ام؛ رعنا،

دختر آتش. خودت چه می‌گویی؟ ها؟ او را باید بارها دیده باشی!

موسی گیوه‌هایش را به پا زد و گفت:

- کرسی یخ شده. می‌روم آتش بیارم. تا وقتی تو هم ورخیز و برو روضه. بندار

پی‌ات فرستاده بود. اما هوای خودت را داشته باش، چایهایی را که در مجلس

روضه‌اش می‌خوری به پای کرایه بارش نگذارد! ورخیز ... ورخیز ...

— یکدم بایست ببینم! اگر هم رعنا را نمی خواهی همین جاها برایت یکی گیر

بیاورم.

موسی رو در روی پدر برگشت و گفت:

— ورخیز برو بنشین پای منبر، من خر تو نمی شوم! توی راه باید این بابقلی بندار خیلی به کله ات چکش زده باشد که این جور سفت و سخت دنباله اش را گرفته ای. اما اگر برای این به اینجا آمده ای که برای من زن بگیری، از خیرش بگذر. بندار اگر سنگ زن گرفتن من را به سینه می زند، دلش برای یکگی و بی جاو جنبی من نسوخته. فکر کار خودش است. محکم تر از این می خواهد به لنگ من نخ ببندد. دیده ای که ... وقتی جوجه خروسی را از دوره گردی می خرنند و به خانه می آورند، به لنگش نخ می بندند. آخر باید جوجه به لانه اش عادت کند. حالا بندار هم چنین خیالی دارد. به زور می خواهد به لنگ من نخ ببندد. هر روز محکم تر. اما بداند که من بیشتر از این توی گل فرو نمی روم. ماه درویش مثل آینه پیش رویم است. می بینمش که چه جور دارد بال بال می زند و قُد قُد قداس اش هم از دیوار به آن طرف نمی رود!

— عجب زبانی پیدا کرده ای؟! باور نمی کنم. از کی و کجا این سر و زبان را پیدا

کرده ای؟ مگر چند سال است که ما با هم همکلام نشده ایم؟

— چند سال؟! از خودت بپرس!

موسی بازگشت و گفت:

— این رعیتها را می بینی؟ همینها که الان آمده اند و دور اتاق شاه نشین

بابقلی بندار نشسته اند؟! حالا که می روی خوب نگاهشان کن. اینها همه شان نخ می بندند. نه برای اینکه فقط زن گرفته اند! نه. برای اینکه همه شان به اربابهاشان قرض دارند. هر سال زمستان، درست میانه زمستان کفگیرشان به ته دیگ می خورد. دستشان بی پر می شود و کندوهاشان خالی می ماند. دیگر یک دانه گندم هم برای پیشدندانی موش، ته خانه هاشان گیر نمی آید. این است که کیسه های خالی را برمی دارند و رو به در خانه مباشر آلاچاقی، رو به در همین خانه، راه می افتند. مثل گداها گردن کج می کنند. بابقلی بندار هم از انبار آلاچاقی کیسه هاشان را پر از جو و گندم می کند. اما به نرخ خون پدرش پاشان می نویسد. دهقانها از میانه زمستان تا سه ماه بعد از عید گندم و جو قرضی می خورند، به نرخ یک برابر و نیم. گندم منی دوازده

قران را می‌خرند منی هیجده قران. وقتی به خرمن می‌رسند بهرهٔ دهقانیشان را جادرجا بابت قرضشان واگذار می‌کنند به آلاجاقی و با یکی - دو تا یار کاه و یک جوال گندم برمی‌گردند به خانه‌هاشان و دو سه ماهی شکم بچه‌هاشان را سیر می‌کنند. تا گرد جوال هم تکانده شود، باز در میان زمستان گیر کرده‌اند! جوال خالی را برمی‌دارند و رو به در خانهٔ بندار می‌آیند تا گندمی که خودشان کاشته‌اند، آبیاری کرده‌اند، درو و خرمن کرده‌اند و کوبیده‌اند، به قیمت یک برابر و نیم از دست بندار گدایی کنند. ملتفت که هستی؟ هر کسی را یک جویری نخ به لنگش بسته‌اند. ایتها را همهٔ عمر بدهکار نگاه می‌دارند و ما را همهٔ عمر طلبکار؛ تا به خودشان، به چشم و دست خودشان دوخته باشند. عادت اینها هم این است که پسرشان را زود زن می‌دهند. هنوز ریش و سیل پسرها درنیامده که زنی می‌اندازند تنگ بغلشان. مثل سنگی که به پای آدم غرق شده بیندی! روی هم‌رفته کار این بندار این است که همه را به هم ببندد، گره بزند و گرفتار نگاه دارد. مثل اینکه لنگ مرغهای بی‌شماری را ته یک کاروانسرا به هم بسته باشند. ورخیز ... ورخیز برویم ... بندار چشم براه است!

عمومندلو، همچنان به ناباوری چشم به زمین دوخته بود و همپای پسرش می‌رفت. پیدا بود که کلافهٔ پنداری پیچیده و گنگ است. شترهایش کنار پشته‌های خار می‌چریدند. موسی راه را به عمومندلو نشان داد و خود به انبار رفت تا چوب و هیزمی برای آتش زیرکسی خود دست و پا کند. عمومندلو پا به دالان نگذاشته بود که لنگه‌های در از هم گشوده شد و شیدا، شترهایش را به درون آورد. شیدا، سارغ نانش را به شانه بسته بود و به دیدن شترهای غریبه که به خارهایش افتاده بودند، برافروخت و تشر زد:

— این شترها دیگر از کی هستند که این جور افتاده‌اند به جان خارهای من؟ این پشته‌های خار با پاهای خودشان که از بیابان به اینجا نیامده‌اند!

شیدا پیش دوید و چوب برگردن شترهای غریبه گرداند و به دشتام لب گشود. عمومندلو از دم دالان برگشت و به سوی مرد جوان رفت، به او خداقوت گفت و شیدا را به آرامش واداشت:

— آرام بگیر جانم، آرام بگیر! من مهمان شمایم. با این شترها من براتان چفلک از شهر آورده‌ام. بابات رضایت داده که شترهای من از خارها بخورند. خودش گفت که

یله شان دهم به خارا!

موسی از مطبخ بیرون آمد و به شیدا سلام گفت:

— خداقوت ارباب! سر بابای من فریاد می کشی؟!

— چی! این بابای توست؟

عمومندلو خود را میان گفتگوی پسرش و شیدا جا کرد و گفت:

— قرار است من و تو همسفر باشیم، شیداخان!

— همسفر؟! کجا ان شاء الله؟

— این جور که بندار حرفش را می زد، خیال دارد تو را با شترهایت راهی کال شور

کند برای هیزم کشی. آخر ما آنجا رفیقی داریم به نام گل محمد، کارش همین است. یک

جماز دارد و غیج بار می زند و می آورد به شهر می فروشد. قرار شده که ما شترهامان را

نوبتی بار کنیم. این جور که بابات نقل می کرد، او می خواهد که تو شترهایت را با شتر

گل محمد قطار کنی!

شیدا دمی خاموش گرفت و پس گفت:

— می شناسمش گل محمد را! عجب! پس باید بروم؟ خوب؛ ها موسی! امشب

اینجا چه خبر است؟

— روضه خوانی.

— کی روضه می خواند؟ باز هم بابا گلاب یا آن یکی، سید آقا؟

— ماه درویش می خواند!

— ماه درویش؟!

— تو چرا ایستاده ای بابا؟ برو بالا، دارد شروع می شود!

عمومندلو به شترهای شیدا نزدیک شد و گفت:

— اما گمان نکنم این شترها به کار غیج کشی بخورند. خیلی خالی هستند. انگار

خوب آذوقه نخورده اند. میان راه تاوان نشوند خوب است.

موسی پی کار خود رفت و شیدا، شانه به شانه عمومندلو ماند. عمومندلو به

دور شترها می گشت، نگاهشان می کرد و برای شیدا حرف می زد. شیدا گوش به

حرفهای پیرمرد، چشم به درگشوده زیرزمین گرداند. برق چشمهای شیرو در پشت

دریچه، او را تکان داد. به روی خود نیاورد و گذشت. عمومندلو را به دالان راهنمایی

کرد و خود به مطبخ رفت. مادرش، نورجهان، کنار دیگدان آتش فرو نشسته بود. شیدا، ساروغ نان و چوب شتربانی اش را کناری گذاشت و بیخ شانه مادرش نشست، چپق را از دست زن گرفت، پکی زد و چپق را به او داد:

— باز هم که اهالی را اینجا جمع کرده؟ چه خبرش است؟

مادر گفت:

— چه می دانم؟ مگر به من می گوید؟ فرمایشهایش هم با پیغام این و آن به من

می رسد.

شیدا برخاست و از مطبخ بیرون آمد. لب گودال نشست و مثنی آب به رویش پاشید، دستمال ابریشمی را از گردن باز کرد، آب دست و روی خشکاند و رو به پله ها رفت. در ایوان بالاخانه، برادرش اصلان کنار به کنار سماور، بیخ دیوار نشسته و زانوهایش را بغل گرفته بود. کنار دست او، عمومندلو روی زمین پهن شده بود و پیاله های چای را پی در پی هورت می کشید. شیدا از دهنه ایوان گذشت و به جلوی در شاه نشین رفت. چراغ توری لب تاقچه می سوخت و اهل قلعه چمن دورتادور، روی قالی بیرجندی نشسته بودند و گهگاه لبی برای هم می جنبانندند. بابقلی بندار و نادعلی روبه روی در، بالای مجلس نشسته بودند. بابقلی از زیر ابروهای تیزش به شیدا نگاه کرد و پسر، سری به سلام تکان داد.

صلوات!

ماه درویش، قامت کشیده خود را از میان شانه های بابا گلاب و سید آقا برافراشت

و رو به صندلی کنج خانه رفت و بر آن نشست. بابا گلاب گفت:

— بر خاتم انبیاء محمد صلوات .

در پناه صلواتهای پیاپی، ماه درویش روی صندلی جابه جا شد و بال قبایش را

به روی زانو ها کشاند و پلکها را بر هم خواباند و روزه را آغاز کرد:

— بسم الله الرحمن الرحیم. یا کریم و یا رحیم و یا رحیم و یا کریم. اول مجلس

به نام ایزد دانا ...

شیدا، نگاه از چهره درهم شکسته و چشمهای به گودی نشسته ماه درویش

برداشت و خود را چون گربه ای از بیخ چارچوب در دزدید. از دم ایوان گذشت و خود

را آرام از پله ها فرو لغزاند و کناری، بیخ در زیرزمین ایستاد و به گنگی شب چشم

گرداند. خاموشی شب را تنها صدای خوشاهنگ ماه‌درویش می‌لرزاند. صدا، چون شب‌پره‌ای بر تمام شب خانه، بال‌بال می‌زد. اما شیدا، بیش از آنچه گوش به ناله ماه‌درویش داشته باشد، هوش به شیرو داشت:

«چرا شیرو به خانه نرفته است؟ لابد زخمی دیشب، جزأت نکرده شب را تنها به خانه برود؟ مانده تا ماه‌درویش روضه را تمام کند و با هم بروند. اما اگر چنین است، پس چرا خود را در زیرزمین قایم کرده شیرو؟ می‌تواند پیش مادرم برود. چرا نمی‌رود؟ با او که دمساز است؟ پس کو موسی؟ بروم ببینم!»

شیدا به سوی در شکستهٔ آغل پا کشید. موسی نبود. باید به جای خود خزیده باشد.

«موسی هم از خستگی اش لابد سر گذاشته و خوابیده.»

شیدا برگشت و از کنار در زیرزمین گذشت و نگاه تیز کرد. شیرو در تاریکی گم شده بود، اما صدای نفس‌هایش را می‌شد حس کرد. شیدا ایستاد و رفت تا پا به پله بگذارد. اما دمی درنگ کرد. شاید از تردید، یا از ترس. شاید هم پرهیز از آبروریزی احتمالی؟ هر چه بود بر جا ماند. همین دم، قدیر آرام از در به میان حیاط خزید و پیش آمد، نظری اُریب به شترها انداخت، به شیدا نزدیک شد و خدقوت گفت. شیدا خود را از پله‌های زیرزمین بالا کشاند و احوال‌پرسی کرد:

— دیر آمدی چطور؟ روضه شروع شده.

— دارم گوش می‌دهم. هنوز مانده که ماه‌درویش برسد به صحرای کربلا.

— کجا بودی تا حالا؟

— رفته بودم برای پای منبر ماه‌درویش مؤمن جمع کنم، خودم از فیض محروم

شدم!

— حالا نمی‌روی بالا یک استکان چای بخوری؟ زیانت لابد خشک شده از بس

جار زده‌ای!

— ها، می‌روم. مجبورم زر زر سید را تا آخرش گوش بدهم، چون به دست

بایقلی بندار کار دارم.

— باز چه کاری؟

— بعداً ملتفت خوا شدی. فعلاً بروم بالا. راستی ... این پسر عمه‌ات کی باشد،

نادعلی؟ امروز سر و گوشی جنباند که بدش نمی آید شبانه استکانی بالا بیندازد. با خودت. هوایش را داشته باش. وقتش که شد ورش دار بیارش خانه. من دم و دیز را می چینم.

بی انتظار پاسخ، قدیر به دالان پیچید و میان تاریکی از چشم شیدا گم شد. شیدا، بار دیگر میان حیاط یکه ماند. به در مطبخ رفت و سرک کشید. مادرش کنار اجاق، همچنان خپیده بود و با اینکه هنوز و عظم ماه درویش به مصیبت خوانی نکشیده بود، نورجهان پیشاپیش برای خود می گریست. شیدا از در مطبخ واگشت و نگاه به در آغل گرداند. نه، موسی نبود. پس رو به زیرزمین رفت و قدم در پله گذاشت و بی درنگ به درون تپید. جوانی!

در خموشی و تیرگی خویش، شیرو کنار دیوار نشسته و کنده های زانو را بغل گرفته و چانه بر زانوها تکیه داده بود. شیدا را حس کرد و به خود آمد. سر برآورد و نگاهش کرد. شیدا با شانه هایش دهنه در را پر کرده بود. شیرو هیچ نگفت. شیداروی پله نشست، دست به زیر کلاه برد و کاکلهایش را خاراند و لحظه هایی بی حرف و سخن به شیرو نگاه کرد. پس، پرسید:

- چطور تا این وقت شب اینجا مانده ای؟ ... آن هم میان تاریکی؟!

شیرو گفت:

- حالا می روم!

برخواست. شیدا گفت:

- از من دلگیری هنوز؟

- نه!

- چرا، هستی. اگر دلگیر نبودى این قدر اخمهایت توی هم نبود. دلگیری، می دانم! برای اینکه از دیوار خانه تان بالا پریدم و سرزده آمدم تو؟ آخر چه کاری می توانستم بکنم؟ دلم این طور می خواست. اگر نمی آمدم، باد می کردم. امروز، تمام روز، میان کویر تو را می دیدم!

شیرو خاموش بود. آواز ماه درویش، کم کم داشت بلند می شد. شیدا پرسید:

- او، ماه درویش حالی اش شد که من پیش تو آمدم؟

شیرو جوابی نداد. شیدا گفت:

— به یک پول سیا هم دیگر نمی‌ارزد. نمی‌دانی دیشب، زیر سقف گلخن چه‌ها کرد! جنون گرفته بود و هوهو می‌زد!

ماه‌درویش داخل مصیبت شده بود. شیدا برخاست و گفت:

— زنی مثل تو بیش از خورند همچو مردیست. ماه‌درویش هر روز دارد ضایع‌تر می‌شود. پایش روی پوست خرَبُزه گرفته و لغزیده. تو باید هوای خودت را داشته باشی وگرنه حیف می‌شوی. هنوز جوانی. من این حرفها را برای خودت می‌گویم. شیرو به سوی در آمد تا بیرون برود. شیدا پیش سینه زن راست شد. ماه‌درویش، در غم به میدان رفتن علی اکبر می‌نالید. شیدا گفت:

— شاید بروم طاغی، سر چادرهای شما. سفارش پیغامی برای پدر و مادرت یا برادرهاست نداری؟

شیرو به دشواری لب گشود و گفت:

— قدر من قابل همچو برادرهایی را ندارد. من مایه ننگشان هستم. من را چه به آنها؟ سرم به گور برود!

شیدا گفت:

— قراره بروم همراه گل محمدتان هیزم‌کشی کنم. بابام دارد از اینجا دورم می‌کند! شیرو رفت تا از کنار شانه شیدا بگذرد. شیدا نگذاشت. سینه را سپر راه زن کرد و سرشانه‌های او را گرفت:

— خوش نداری بوسی از بناگوشات به من بدهی؟

شیرو خود را از دستهای شیدا بیرون کشید و گفت:

— نعره می‌کشم!

نعره ماه‌درویش.

شیدا، به شیرو حمله برد و در سکنج زیرزمین، چسبیده به دار قالی، او را گیر انداخت و تنگ در خود گرفت و چون گوساله‌ای سمج، پوزه میان پستانهای رسیده شیرو مالاند و در کشمکشی فروخورده، توانست زیر گلو و بناگوش زن را ببوید و تن او را بر تن خود بفشارد. تاوان رکاب‌ندادن شیرو، توانست گردی شانه زن را به دندان بگیرد و بر تقلای او چیره بشود. اما با همه شوق و شتابی که داشت و با همه میلی که به آتشش کشیده بود، از مهار کردن شیرو ناتوان ماند. به زور از زن واکنده شد، واپس



رانده شد و شیرو با موی و سریند به هم خورده خود را از پله‌های زیرزمین بالا کشاند و ایستاد. ماه‌درویش، همچنان می‌خواند و دیگران دم گرفته بودند.

شیدا احساس می‌کرد تنها اوست که چنین می‌شنود. در تاریکی زیرزمین، روی خاک پهن شده و سرش روی شانه خمیده بود. تنش هنوز می‌تپید و گرمای واخورده‌ای درونش را می‌سوزاند. شقیقه‌هایش دل‌دل می‌زدند و چشمهایش مثل اینکه ورم کرده باشند، می‌رفتند تا بترکنند. پشتش به عرق سردی نشسته بود. بی اختیار دست به یقه پاره شده‌اش برد و کلاهش را که به کنجی افتاده بود برداشت و به سر گذاشت. باید می‌رفت. برخاست و از پله‌ها بالا رفت و دم در ایستاد. اول چشمهایش جایی را ندیدند. تار شده بودند. اما ناگهان، جرقه‌های آتش در کنار دیوار، نگاهش را تیز کردند. آن سوی حیاط، کنار دیوار آغل، آتش‌دودی براه بود و انگار دو نفر، دو سایه کنار آتش نشسته بودند. شیدا ندیده‌شان گرفت و رو به مطبخ براه افتاد، اما صدایی از کنار آتش برآمد:

— ارباب خوب است در کارگاه را ببندی. بزغاله‌ها می‌روند خامه‌ها را می‌چونند! شیدا به سوی صدا سر برگرداند. غیر از موسی چه کسی می‌توانست باشد؟  
«موزی مادر قجه!»

التفاتش نباید کرد. حالا وقتش نیست که سر به سر او بگذاری. باید خودت را از چشمهای تیز او قایم کنی. سر درون مطبخ فرو برد، اما صدای قدیر برآمد:  
— آتش خوبیست، بیا خودت را گرم کن!

پس آن دیگری قدیر است که آنجا، کنار موسی نشسته و قاجش را به هُرم آتش داده است دیگر نمی‌توان سر پس زد. باید آنجا رفت؛ و رفت. به نزدیک آتش که رسید، بی‌درنگ موسی را به باد دشنام و تشر گرفت:

— همان‌جا، دم دخمه خودت نمی‌توانی آتش‌دود راه بیندازی تخم سگ؟  
خوشت می‌آید این پشته‌های خار را به آتش بکشی؟!

موسی، حرمت‌دار پسر بندار، از کنار آتش برخاست و گفت:

— مراقب ارباب! آمده بودم یک دسته خار خشک گیر بیارم و زیر پنبه چوبهای تر آتش کنم. هم اینکه می‌خواستم به ذکر مصیبت ماه‌درویش گوش بدهم.  
شیدا به خشم، چشم در چشم موسی دوخت و گفت:

— توی مادرسگ را نمی دانم چطور می شود مجاب کرد و زیانت را بریدی! تو دین و مذهب داری که به روضه گوش بدهی، جلب؟! لابد می خواهی بگویی خیلی هم خداپرستی، ها؟! ای دُم بریده!

قدیر گفت:

— بنشین دم آتش بابا؛ طوری نشده که. بنشین! این موسی هم جوان بدی نیست.

بند دهنش سفت است!

شیدا کنار آتش نشست و موسی رو به کارگاه براه افتاد و گفت:

— بروم درش را ببندم؛ بروم ببندم!

قدیر گفت:

— بی ملاحظگی می کنی تو هم؛ خانه به این شلوغی! وقت گیر آورده ای؟!

چشم به دل آتش، شیدا دندانها را بر هم فشرد. قدیر سیگاری از جیب بیرون آورد و به آتش گیراند، دودش را درآورد و سیگار را به دست شیدا داد. شیدا سیگار را گرفت و دود کرد، لحظه ای خاموش ماند و سپس ناتوان از تحمل فشاری که بر سینه اش سنگینی می کرد، گفت:

— نمی توانم. نمی توانم جلوی خودم را بگیرم. نتوانستم. حالا هم نتوانستم.

بی تاب می شوم. خودم را از دست می دهم. نتوانستم. دست و پایم را رعشه گرفت. بی خود شدم و یکباره دلم خواست بگیرم بش بقلم و فشارش بدهم. می دانستم که نباید این کار را بکنم. موقعش نیست. اما این کار را کردم. اما فقط بغلش کردم. هیچ کار دیگری نکردم. این پسر ... موسی هم فهمید؟!

قدیر گفت:

— بفهمد، گور پدرش. چه ساده ای تو! چه کارت می تواند بکند؟ فلانت را سبک

سنگین کند؟ ... اما خوب، نمی شود هم که حالی اش نشده باشد. آدم زرنگ و ناقلا بیست. به اینش نگاه نکن که سرش را توی شانه هایش فرو می کند. پشه را در هوا نعل می کند. از اینها گذشته، خودش هم جوان است. بالاخره او هم دلش می خواهد. چه معلوم که پایش پیش شیرو نلغزیده باشد؟! اما اگر دختر سید آقا تلفنچی بفهمد از تو دلگیری می شود؛ یکبارگی به امان خدا سرش دادی! دستت نسوزد!

شیدا، سیگار را به قدیر برگرداند و گفت:

— به گمان تو جایی از زبانش درمی رود؟

— از زبان کی؟

— همین موسی را می گویم.

— چچی؟! از دهن باباش هم زیاد است. چه ساده ای تو؛ جراتش را اگر دارد لب باز

کند! مگر نمی داند که تو لبهایش را می دوزی؟ اهه! فقط دو تا چشم غره به اش بروی  
برایش بس است. شاشیدنش را هم فراموش می کند.

موسی آمد. شیدا دست به زانوی قدیر زد و او را به خاموشی واداشت. صدای

ماه درویش بار دیگر بلند شد:

حسین بالای سر علی اکبر می رود. کاکل علی اکبر غرقه به خون ...

پدر، علی را از روی خاک بلند می کند. جلوی ذوالجناح قرارش می دهد:

آی ... به چه رو روم به خیمه که علی اکبر من .

آی اُم لیلایا نوجوانت را پس بگیر! بیا و ببین! بیا!

علی جان، علی جان، علی جان علی جان!

همه، دم به دم ماه درویش داده بودند:

علی جان، علی جان، علی جان علی جان!

علی جان، علی جان، علی جان علی جان!

میان شور و هیجان مجلس، پامنبری خوانی بابا گلاب سر می گرفت.

موسی آمد، کنار آتش نشست و گفت:

— چه شور و شیونی راه انداخته ماه درویش!

شیدا به او براق شد و گفت:

— به کجای تو برمی خورد، نکبتی! حرف دین و مذهب را که می شنوی انگار

نشادُر به ماتحتات می ریزند. تازه برای من می گویی که آمده ای ذکر مصیبت

ماه درویش را گوش کنی. به خیالت من خرم که تو را نشناسم، موزیِ متقلبِ  
پدر سوخته!

موسی خود را جمع و جور کرد و گفت:

— قصد بدی که نداشتم شیداخان، من همین جور از سر شوخی گفتم. کی به شما

گفته که من بی دینم؟ هر که نماز نخواند که بی دین نمی شود. مثلاً خود شما اگر نماز

نمی‌خوانی بی دینی؟

شیدا به قدیر نگاه کرد و گفت:

— مگر اینکه آدم زبانِ سگ صاحب او را از بیخ ببرد تا بتواند مانع جوابهایش بشود. جواب هر چیزی را در آستینش دارد!  
قدیر گفت:

— هر چی هست این موسی پسر خوبیست. بند دهنش قرص است. دود آشتت خوابید، موسی خان!

موسی گفت:

— اگر گرم شدید، وردارم ببرمش زیر کرسی. سرتان اگر فروداری می‌کند بیاید به خانه من.

شیدا گفت:

— ورش دار برو، نمی‌خوا خوش‌زبانی کنی؛ ورش دار!

قدیر و شیدا خود را از آتش واپس کشیدند، و موسی حلیبی آتش را از میانشان برداشت و به سوی در شکستهٔ آغل رفت. قدیر رفتن او را نگاه کرد و به شیدا گفت:  
— تا تنور داغ است نان را بجسبان. زود برو دنبالش. یادش بده که باید خفقان بگیرد؛ بدو! دهن آدمیزاد چاک و بست ندارد. گربه را باید دم حجله کشت!

شیدا برخاست و تند در پی موسی رفت، پشت دیوار آغل، پیش از این که سر به درون دخمه‌اش فرو ببرد، سر شانه‌اش را گرفت:

— بایست ببینم تخم‌سگ! بگو ببینم، وقتی که دیدی من با پدرت حرف می‌زنم، می‌دانستی که شیرو در کارگاه مانده؟

— بله ارباب، می‌دانستم!

— خوب، وقتی هم که من رفتم به کارگاه، می‌دانستی که برای چی می‌روم؟

— بله ارباب!

— پس چرا هیچی نگفتی؟ چرا اقلأ یک سرفه نکردی تا من نروم؟

— به من چه ارباب؟!!

— همین را می‌خواستم بدانی؟ به تو چه! یادت باشد که به تو چه؛ می‌فهمی؟ اگر حرفش را جایی بزنی، اگر بفهمم که لب از لب باز کرده‌ای، زبانت را از بیخ می‌بُرم. شتر

دیدی ندیدی، خوب؟

— بله ارباب. من کور بودم!

— خیلی خوب؛ حالا برو توی سوراخت!

موسی پشت خم کرد و به در خزید. شیدا بازگشت و به نزدیک قدیر رفت. قدیر

گفت:

— بابا گلاب هم پامنبری اش را خواند. روزه دارد تمام می شود. چه کارش

کردی؟

— هیچی! گفتم زیانش را به تماش بچسباند. دارند دعا می کنند؟

— هوم! انگار به سید آقا مهلت ندادند پامنبری بخواند.

دعای پایان منبر را، سید آقا شروع کرده بود:

«یا الله، یا الله، یا الله. السلام علیک یا غریب الغریبا. السلام علیک یا معین الضعفا  
و الفقرا. السلام علیک یا ابا عبد الله. السلام علیک یا ابن رسول الله. السلام علیک یا  
حسن المجتبی. السلام علیک یا ابن مرتضی.»

قدیر و شیدا به سوی دالان براه افتادند و از پله ها به تختبام رفتند. اهالی از اتاق  
بیرون آمده و پی پاپوش و پاوارهای خود می گشتند. قدیر و شیدا، کنار دیوار  
ایستادند. مردم، چند چند، شانه به شانه از پله ها پایین آمدند، از دالان بدر شدند و راه  
کوچه پیش گرفتند. بابقلی بندار هم در میانشان بود. بابا گلاب هنوز دعا می کرد و  
کورمال کورمال رو به در می رفت. تک و توکی بیخ شانه کدخدا بابقلی بندار چسبیده  
بودند و پیچ پیچ می کردند.

نورجهان سر از درگاهی مطبخ بیرون آورده بود و رفتن مردم را نگاه می کرد.  
شترها گردن می تابانده بودند. قدیر و شیدا، که همراه مردم پایین آمده بودند، پشت کوهان  
شترها مانده بودند و چشم به سایه های رونده داشتند. سرانجام، خانه خلوت شد،  
بابقلی خمیازه ای کشید و شیدا را خواند. شیدا از پناه شترها به سوی پدر رفت. بابقلی  
گفت:

— در خانه را ببند!

شیدا رفت، زنجیر در را انداخت و برگشت. بابقلی پرسید:

— امروز چطور چریدند شترها؟ خوب سیر می شوند؟

شیدا گفت:

— کجا سیر می‌شوند؟ روی بیابان خالی؟

بابقلی بندار به دالان فرو رفت و گفت:

— می‌فرستمشان جایی که سیر شوند. به طاغی. بیا بالا ببینم مردش هستی یا نه!

شیدا پیش از اینکه دنبال پدر برود، برگشت و به قدیر نگاه کرد. قدیر، پشت

کوهان شتر، همچنان ایستاده بود. شیدا در پی بابقلی به ایوان رفت و گفت:

— قدیر کربلایی خداداد اینجاست هنوز. گمانم با تو کار دارد.

بابقلی به شاه‌نشین پا گذاشت و گفت:

— می‌دانم! بگو بیاید بالا ببینم چه کارم دارد؟!

شیدا به لب بام آمد و قدیر را خواند. قدیر از پناه شترها بیرون آمد و رفت.

پوتینهایش را بیرون در از پا کند و قدم در شاه‌نشین گذاشت و کمی بالاتر از در،

نشست و کوشید تا در حجب بماند. اصلان، نادعلی و ماه‌درویش هم بودند.

ماه‌درویش سیگار می‌کشید و نادعلی به کنجی، کنار آتش کز کرده و چوخایش را بر

خود پوشانده بود؛ و اصلان در کار برچیدن قندانها و زیرسیگاریها بود. بابقلی بندار

کنار منقل نشست، پوستینش را از شانه انداخت و پیش از اینکه چیزی از قدیر بپرسد

به اصلان گفت:

— این آتش را تازه‌اش کن. بعدش هم آن حقه را وردار بیار. گمانم عرق از تخت

شانه ماه‌درویش کش برداشته. اما سیده؛ تو هم عجب صدایی داری! الحق که

بارک‌الله. خوب اشکی از چشمها گرفتی. اما مگر این سیدآقا تلفنچی مهلت

می‌دهد؟! آرزو به دلم ماند یک بار کسی برود بالای منبر و او بتواند جلوی خودش را

بگیرد و پامنبری نخواند. دست خودش نیست. انگار چیزی میان مغزش به مُخ مُخ

درمی‌آید.

اصلان چراغ توری را هم تلمبه زد، پس منقل آتش را از پیش زانوهای پدرش

برداشت و بیرون برد. بابقلی پوستینش را به شانه کشید، رو به قدیر گرداند و گفت:

— خوب آشنا، تو بگو ببینم چه می‌گویی؟ نکند هنوز دلت دنبال شترهاست؟

قدیر آب دهنش را قورت داد و گفت:

— نه بندار. نه دیگر! بچه که نیستم. می‌دانم که شترها دیگر به در خانه ما

بر نمی‌گردند. آب رفته، به جوی کی برمی‌گردد؟ نه دیگر! اما راستش پیش خودم فکر کردم بیایم اینجا خواهشی بکنم. رو بیندازم و ریش به گرو بگذارم.  
— کوتاهش کن! برس به اصل مطلب.

قدیر ته سیگارش را میان بشقاب مسی خاموش کزد و گفت:

— این چند روزه خیلی فکر کرده‌ام؛ بندار. می‌بینم این راهی که تا به حال می‌رفته‌ام دیگر من را به جایی نمی‌رساند. این است که به فکر زحمت کشی افتاده‌ام. عقلم می‌گوید که آدم عاجی جز زحمت کشیدن ندارد. دیگر نمی‌خواهم بی‌عار و بی‌کار میان کوجه‌ها بگردم. گفتم بیایم اینجا و به میمنت اینکه شما کدخدا شده‌اید، رو بیندازم که شترها را به من واگذاری تا ببرمشان به هیزم‌کشی. هرچه هیزم فروختم، خدا در میان، با هم نصف می‌کنیم؛ نصف شما، نصف من. تا اینکه هم شترها بی‌کار نباشند، هم آنجا بتوانند چرا کنند، هم یک لقمه نان گیر من بیاید. اگر رأی بندار بر این قرار بگیرد که خیلی خوب می‌شود.

بابقلی به نادعلی و ماه‌درویش نگاه کرد و گفت:

— توقع نابجایی داری قدیرخان! تو پیش خودت فکر نکرده‌ای که من این دو تا پسر نره‌غول را پس انداخته‌ام و بزرگشان کرده‌ام که چه کارشان کنم؟ ها؟ چه کارشان کنم؟ شافشان کنم؟ یا اینکه می‌خواهم کاه بارشان کنم؟ وقتی بگذارم پسرهایم یَلَن یَلَن میان کوجه‌ها بگردند و شترهایم را بدهم که تو بیزی به هیزم‌کشی، مردم به من چه می‌گویند؟ مگر اینها خودشان از کمر افتاده‌اند؟! نه، پسر کربلایی خداداد، همیشه چیزی بخواه که بشود بخشیدش. این نمی‌شود، نه! فکرش را هم نکن!

اصلان با منقل آتش به درون آمد، آن را نزدیک زانوهای پدرش گذاشت، به پستو رفت و بساط و افور را آورد. بابقلی و افور را از کیسه بدر آورد و مشغول و ارسی نی و سوراخش شد. پس به ماه‌درویش نظر انداخت و گفت:

— الان درستت می‌کنم، سید. الان راحت می‌اندازم... تو چی قدیر؟ اهلیش هستی

که بیا نزدیک‌تر!

قدیر گفت:

— نه بندار. عشقش را ندارم.

قدیر برخاست و از در بیرون رفت. بندار گفت:

- شام؟!

قدیر جواب داد:

- گوارا.

دمی دیگر صدای پاهای قدیر که از پله‌ها پایین می‌رفت، شنیده شد. هم شنیده شد که او زنجیر در را انداخت، در را گشود و بیرون رفت. پیشانی شیدا در هم رفت، و اصلان اندیشید لابد باز هم مثل شبخ در کوچه‌ها براه می‌افتد و خاموش قدم می‌زند!

بابلی به اصلان گفت:

- فکر چی هستی؟

اصلان گفت:

- بابا گلاب برگشته بود در خانه!

- ها! فرمایش؟

- شام می‌خواست!

- تو چی گفتی؟

- گفتم چایت را خورده‌ای برو دنبال کارت دیگر؛ وعده‌خواهی که نبوده! روضه‌خوانی بوده. او هم کمی نکل و نال کرد و رفت.

شیدا گفت:

- کفر ظالم می‌شد اگر یک تکه نان دستش می‌دادی؟!!

اصلان گفت:

- حالا که ندادم! اگر دلت می‌سوزد، هنوز هم می‌توانی میان کوچه به ردش

برسی.

بابلی گفت:

- خوب است دیگر. نمی‌خواه ابراهیمدیگر شاخ شانه بکشید. اینجا را هم خلوت کنید؛ زودتر! ورخیز بیا جلو ماه‌درویش.

پسرها از در بیرون رفتند، ماه‌درویش پیش خزید و نادعلی از کنج خانه برخاست و رو به در رفت. بابلی از او پرسید:

- تو کجا می‌روی؟

- راحت باش دایی جان، می‌روم همراه بچه‌ها.



— پس شما با هم شام بخورید. شام من و سید را هم بگو بیارند همین جا. راستی... کجا رفتید؟ به این شیدا بگو کارش دارم. بگو بیاید. تو هم بیا بنشین نادعلی! نادعلی و شیدا باز گشتند و نشستند. بابقلی برای ماه درویش یک بست چسباند و به شیدا گفت:

— می خوام راهی ات کنم به طاغزار. مردش هستی؟

شیدا زیرچشمی به نادعلی نگاه کرد و گفت:

— چرا که نباشم؟ مگر طاغی آدمخوار است؟

بابقلی گفت:

— کنده طاغ را در شهر خوب می خرند. دو سه تا شتر را نمی شود همین جور بی کار گذاشت و آذوقه داد. گل محمد گله را سر داده و گنده به شهر می برد و می فروشد. با او گفتگو کردم و گفتم که تو را می فرستم پهلویش. آدم ناجوانمردی نیست. گفت راهی اش کن. حالا برو به فکر وصله پینه جهاز و کپان شترهایت باش. فردا صبح با این پیرمرد، چی نام دارد خدایا! خالو... نه، عمومندلو، بابای موسی راه می افتی رو به آن طرف. به طاغی. خود این عمومندلو هم زغال کش است و جایش هم همان نزدیک یورتگاه کلمیشی هاست. برو بار و بندیلت را ببند!

شیدا گفت:

— مگر خیال نداشتی شترها را پروار کنی؟

بابقلی گفت:

— چطور مگر؟ رأیت نیست بروی؟ اینجاها پایت پیش کسی لغزیده؟

— نه، همچو چیزی نیست. اما این را می دانم که از مال پرواری نباید کار کشید.

گوشتش می ریزد!

بابقلی نی را به دست ماه درویش داد و گفت:

— این را من هم می دانم. فعلاً ورخیز برو بار و بندیلت را ببند. فردا صبح، وعده

نماز باید راه بیفتی!

شیدا گفت:

— اقلأ به قدیر هم روی خوش نشان می دادی، دوتایی با هم راه می افتادیم!

بابقلی بندار از زیر ابروهای تیزش به شیدا خیره شد و گفت:

— شپش چی هست که کله پاچه‌اش باشد؟! دو تا مرد با سه تا شتر راه بیفتد که چی؟ اگر یک غافله شتر بود چیزی، اما دو تا و لنگی شتر کجا کفاف کار دو تا مرد را می‌دهد؟ این حرف را هر جا بزنی به تو می‌خندند! برو کارهای خودت را تمشیت بده؛ برو! به مادرت هم بگو شام ما را بیارد بالا.

شیدا از در بیرون رفت و بابقلی بندار به ماه‌درویش گفت:

— نمی‌دانم چه جور دعا عزایمی باید به گردن این حرامزاده ببندم که با این قدیر

سگ‌پدر حشر و نشر نکند!

ماه‌درویش بیش از بندار وجود این دو جوان را دوشادوش یکدیگر حس می‌کرد. آنها برای ماه‌درویش مثل دو شاخ بودند. شاخهایی در چشمهای او. دل پری از ایشان داشت. اما کسی را نمی‌دید تا بتواند درد دل خود را با او در میان گذارد. اینجا هم نمی‌خواست نادعلی از زندگانی‌اش سر در بیارد. به بندار هم اطمینان نداشت. نمی‌توانست هم به این پرخاشهای گذرای بندار به شیدا، دل خوش بدارد. پس خاموش و گوش ماند و به تأیید آنچه بابقلی بندار می‌گفت، بس کرد.

نادعلی برخاست و از در بیرون رفت. بابقلی به او گفت:

— به یکیشان بگو بروند دنبال قربان بلوچ به‌اش بگویند برای شام بیاید همین جا! — باشد.

نادعلی گفت و پایین رفت. شیدا روی سفره شترهایش نشسته بود و به کار بر هم زدن کاه و پنبه‌دانه بود. اصلان، کنار در مطبخ معطل شام مانده بود. نورجهان سرگرم سرخ کردن روغن بود. نادعلی کنار گودال ایستاد و گفت:

— دایی می‌گوید یکیتان برود دنبال قربان بلوچ بیاید اینجا برای شام.

شیدا گفت:

— به او بگو.

اصلان رو به برادر واگشت و گفت:

— مگر نشنیدی که به من گفت شامشان را ببرم؟

شیدا گفت:

— همه‌اش کارهای خاله‌زنکها را بکن؛ یک‌بار هم نشد که تن به یک کار مردانه

بدهی!

خود از کنار سفره برخاست، دستهایش را تکان داد و گفت:

— خاله زنک! آن ریش و سبیل را خدا برای چی به تو داده؟

رو به در براه افتاد و گفت:

— تازه می خواهی زن هم بگیری! هی!

نادعلی در پی شیدا براه افتاد و گفت:

— اگر بیکه‌ای بایست با هم برویم. بد نیست من هم هوایی بخورم.

شیدا گفت:

— بد نیست. کوچه را هم تماشا می کنی!

نادعلی بندهای پوتیشش را بست و چو خایش را به شانه کشید و همراه شیدا از

در بیرون رفت.

شب، در سرما تن خود جمع کرده بود؛ هم آورده بود. رنگ شب نیلی تر از

همیشه می نمود و ستاره هایش تنی سفیدتر از هر شب داشتند. باریکه آب، همچنان

در بستر خود می غلتید؛ شانه به جدار جوی می مالید، پیش می خزید و لولق

ملایمش خموشی سنگین شب را می شکاند. شیدا گفت:

— حالا کجا پیدایش کنیم؟

نادعلی گفت:

— مگر به خانه اش نیست؟

— خانه اش کجا بود بلوچ کون برهنه؟! فقط آخرهای شب می رود به گلخن

می خوابد. حالا هم که هنوز شب به آخرهاش نرسیده. معلوم نیست کدام گوری باشد!

نادعلی خاموش شد. شیدا هم.

— خیلی زود از خانه بیرون آمدید؟!

قدیر بود. شیدا رو به او برگشت. قدیر پای دیوار چمباتمه زده و در خود فرو

رفته بود.

— اینجا نشسته‌ای؟

— کجا بنشینم؟ خانه؟! هه! خدا هیچ بنده‌ای را گرفتار همچو پدری که من دارم

نکند. داشتید می آمدید پیش من؟

— نه. داریم پی بلوچ می گردیم. او را ندیدی؟

— باید خانه خاله صنما باشد. او جای دیگری ندارد که برود.

— می آیی با هم برویم؟

— چرا نمی آیم؟

قدیر برخاست و شانه به شانه شیدا و نادعلی، رو به خانه خاله صنما براه افتاد. شب در کوچه می چرید و سه مرد، خاموش و در خود، روی بالاش راه می رفتند. اما قدیر، تاب دوام خاموشی نداشت. نادعلی هنوز برای او مجهول بود و قدیر نمی توانست بی آنکه سر از ته و توی کار چنین کسی دریاورد، به روانی از کنارش بگذرد. پرسید:

— آشنایان چگونه گذارش از این طرفها افتاده، شیدا؟

شیدا جواب داد:

— قوم از قوم خبر می گیرد دیگر! نادعلی پسر عمه ما حساب می شود. لابد خبر

یافته که می خواهند برای اصلان بروند خواستگاری!

نادعلی گفت:

— اتفاقاً همچین خبری نداشتم. همین طور سر کند آمدم. نمی دانم برای چی؟

فقط آمدم. شاید هم نمی آمدم. اگر دهنه اسبم را به یک طرف دیگر کج کرده بودم، لابد

حالا یک جای دیگر بودم. اما دهنه را رو به این طرف گرفتم و حالا اینجا هستم!

قدیر گفت:

— معلوم می شود آدمهای مثل من زیاد در این ولایت پیدا می شوند!... تو

نادعلی خان، رفیق راه نمی خواهی؟!

نادعلی گفت:

— توی دکان اصلان، تو امروز چیزهایی می گفتی؟!

— از چه بابت؟ عرق؟

— همچی حالی ام شد!

— چگونه؟ طالبش هستی؟

— بد نیست. کار کجا هست عرقت؟ دره گز یا سدخر؟

— دره گزی داشتم، تمام شد. این را که دارم، خودم انداخته ام. عرق سدخر

پیشش تیزاب است. عرق خواری یا تازه می خواهی دست به کار بشوی؟

— بگذار برسیم سر خم‌ره‌ات، بعدش معلوم می‌شود!

شیدا به میان حرف آمد و گفت:

— حالا که نمی‌شود! باید بعد از اینکه بندار خوابید... خوش دارید چیغ و دادش

را بلند کنید؟

نادعلی رو به پسردایی‌اش برگشت و با پوزخندی گفت:

— خیلی از بندار چشم می‌زنی؟!

شیدا کنایه نادعلی را به خود گرفت و گفت:

— آبرویش را نگاه می‌دارم. نمی‌خواهم چهره به چهره‌اش بشوم. پدر و پسری

گفته‌اند بالاخره!

قدیر گفت:

— آن هم همچو پدری! فکر و ذکرش همه این است که برای پسرهایش سر و

سامانی فراهم کند. نه. نه. بابقلی برای پسرهایش پدر بدی نبوده.

نادعلی به قدیر گفت:

— از قرار معلوم، بندار با تو میانه خوبی ندارد! چرا؟

قدیر به طعنه گفت:

— اتفاقاً خاطر من راز زیاد می‌خواهد! بیش از این کاری از دستش بر نمی‌آید که در

حق من انجام بدهد!

نادعلی، ناگهان پرسید:

— راستی! این ماه‌درویش کی باشد؟

قدیر به شیدا نگاه کرد. شیدا روی گرداند. نادعلی باز پرسید و قدیر به جواب او

گفت:

— درویشی بود که به اینجا، به خانه بابقلی بندار پناه آورد. شوی شیرو است.

شیرو ایلیاتیست. از کلمیشی‌ها. خواهر گل محمد است.

شیدا گفت:

— خواهر همویی که بندار خیال دارد من را پیشش راهی کند. برای هیزم‌کشی. به

طاغی هستند.

نادعلی پیش خود گفت: «می‌دانم» و سر تکان داد.

جلوی در خانه خاله صنما ایستادند. شیدا زنجیر در را کوفت. صدای خواب‌آلوده زاع‌عبدل از ته گودی خانه برآمد. شیدا گفت:  
- در را باز کن، خودی است.

زاع‌عبدل پشت در آمد و در را گشود. شیدا، قدیر و نادعلی پا به خانه گذاشتند. همچنان‌که از پله‌ها پایین می‌رفتند، شیدا از قربان بلوچ پرسید. زاع‌عبدل زنجیر در را انداخت و گفت:  
- خوابیده.

- این سیاه‌سوخته هم وقت و موقع خواب و بیداری‌اش معلوم نیست.  
شیدا به درون اتاق پا گذاشت. خاله‌صنما، چون همیشه، پای چراغ شیره، یکشانه دراز کشیده بود و برای سیدآقا تلفنچی، چاق می‌کرد. دایی قدیر کنار دیوار نشسته و سر فرو انداخته بود. پهلوان بلخی به دیوار تکیه داده و تسبیح زرد و درشت‌دانه‌اش را به دست چپ می‌گرداند، به انگشتهای کلفت خود نگاه می‌کرد و زیر لب می‌خندید. او کلاه دستچین و عرقمرد خود را تا پشت ابروها پایین کشیده بود و تیزی موی ابروها و مژه‌هایش در نور لامپا می‌درخشید.

آرواره‌های پهلوان بلخی، مثل همیشه آرام و ملایم می‌جنبیدند. پیدا بود که او دارد مویزگوهی یا جوزقند می‌جود. کمتر وقتی کسی دیده بود که جیبهای پهلوان از مویز، کشمش یا برگه زردآلو خالی باشد. همچنین کمتر دیده می‌شد که آرواره‌های محکم و درشت او از جنبیدن وامانده باشد.

شیدا بی‌سلام قدم به خانه گذاشت، با نگاه کاونده‌اش دور و اطراف را پایید و چون بلوچ را ندید، یکسر به پستو رفت و درگوشه‌ای، بلوچ را بر جوالی کهنه، خفته دید. خواب بلوچ را به پوزه پاورزش شکاند. بلوچ نیمخیز شد و نشست، پلکهایش را بر هم زد و پیش از این که مهلت پرس و جو بیابد، شیدا به او گفت:

- کونت را به خواب گذاشته‌ای که چی؟ ورخیز خودت را جمع کن بندار کارت دارد. بدو!

قربان بلوچ قد راست کرد. شیدا به سوی دربند برگشت، یکی از قماربازها سرش را بالا آورد و گفت:

- پسر بندار، بیا بنشین یک فال بگیر! ورق تازه از شهر رسیده.

شیدا که تا این دم دوره قمار را حس نکرده بود، رو برگرداند و گفت:

— وقتش را ندارم. باشد برای بعد.

از پستو پا به اتاق گذاشت و بی التفات به آنها که در خانه بودند، رفت که از در بیرون برود. اما پیش از اینکه پا از در بیرون بگذارد، پهلوان بلخی به نیش زبان خود، او را نگاه داشت:

— زیادی جوش و خروش به خرج می دهی پسر بندارا! مواظب بلندپروازیهایت باش؛ یک وقت می بینی بال و پرت سوخت!

قدیر و نادعلی همچنان بیرون در، میان حیاط کوچک خاله صنما مانده بودند. قربان بلوچ، در حالی که کاکلهای سیاهش را زیر کلاه جامی داد، از کنار شیدا گذشت و بیرون رفت. شیدا از میان چارچوب در، پا پس کشید و گفت:

— تو چرا نشینت آتش می گیرد وقتی من را می بینی، گودرز؟

— معلوم است چرا، پسر باقلی خان کدخدا! وقتی تو و بابات و آن نوکیسه تان اصلان، دم به دم پا روی دم این و آن می گذارید، توقع دارید با دیدنتان گل از گل همه شکفته شود؟

شیدا با تکیه روی مایه ای که در کلام داشت، گفت:

— پا روی دم این و آن می گذاریم، یا پا روی دم تو؟!

پهلوان بلخی گفت:

— چه فرقی می کند؟ من هم مثل این و آن!

شیدا گفت:

— دیگران را قاطی نکن! دکان ما به تو نسیه نمی دهد، این است که می سوزی. اگر وعده روز قیامت به تو نسیه می داد، آن وقت عیبی نداشت که ما روی دم دیگران پا بگذاریم، نه؟ آن وقت تو جاییت نمی سوخت؟

پهلوان بلخی گفت:

— دارید همه جو باریکه ها را به آبگیر خودتان برمی گردانید! دکانداری، مباشری، کدخدایی، پروار بندی، خرید و فروش جنس، زراعت، گوسفندداری! پس یکبارگی به بقیه مردم بگویید سرشان را بگذارند و بمیزند دیگر! یا آن چهار تا قوطی جنس که به طاقچه های دکانتان چیده اید، اهالی را تا گوشه ایشان زیر قرض برده اید. با آن شندرغاز

پولی که نمی دانم از چه راههایی به هم زده‌اید، اختیار همه ممرهای نان‌درآری را از این و آن گرفته‌اید! با آن مباشریتان مردم را واداشته‌اید که لال شوند. اگر هم یکی صدایش در بیاید، آقاتان آلاچاقی را مثل شمایل شمر به رخس می‌کشید! خیال دارید دنیا را بگیرد میان مشت خودتان. خوب است دیگر؛ به همه جا و همه چیز چنگ انداخته‌اید و دارید یکه‌تاز قلعه چمن می‌شوید! این هم چشمه آخرش، کدخدایی. خدا برکت بدهد. لابد تا چند سال دیگر هم تمام این بلوک را قبضه خوا کردید!

شیدا بی‌آنکه دمی وابماند گفت:

— تا چشم حسود کور شود! همه این روضه‌ها را خواندی، اما باز هم این را بدان که دکان باقلی‌بندار به آفتاب‌نشین نسبه نمی‌دهد! اعتبار آدم آفتاب‌نشین باد است که می‌رود. برو فکر دیگری بکن؛ بیل دهقانی بگذار روی شانوات!

پهلوان بلخی گفت:

— بیل دهقانی پیشکش همانها که دست به‌خایه‌مالیشان چرب است! من نوکر کسی نمی‌شوم. اما صاحب همین دکان که شماها باشید، تریاک قاچاق را در سراسر بلوک به نسبه می‌دهد تا دست آن خرده‌فروشهایی را که نمی‌توانند نسبه بدهند، توی پوست جوز بگذارند! چطور پس؟!

شیدا گفت:

— تا این خرده‌فروشها که یکیش تو باشی، زانوهایشان را از غصه بغل بگیرند و دق کنند!

شیدا به جواب بلخی نماند. از دهنه در گذشت و میان حیاط، قاطی نادعلی، قدیر و بلوچ شد و رو به پله‌های در حیاط براه افتاد. پهلوان بلخی در پی آنها، سر از چارچوب در بیرون کرد و گفت:

— آها... اینجا را!

شیدا، روی پله‌ها به پهلوان بلخی برگشت. پهلوان بلخی دست به قاچ رانهایش برد و گفت:

— این تخم زانوی غم به بغل می‌گیرد و از غصه اشک می‌ریزد؛ حالی ات شد؟ حالا آن دستمال ابریشمی را که به گردنت می‌بندی بیار و اشکهایش را پاک کن! شیدا نماند و پا به‌کوچه گذاشت. پهلوان بلخی در پی او فریاد کرد:



— این را به پدرت هم بگو تا نشینش الو بگیرد!  
شیدا برگشت. به جد سر دعوا داشت. نادعلی بازویش را گرفت و قربان بلوچ  
دستهای خود را، چون دو بال پیش سینه شیدا گشود و او را با خود برد. قدیر، در را  
بست و اگر کوچه، کنار شیدا براه افتاد و گفت:

— این گودرز هم زبانش به اختیار خودش نیست! آدم بدزبان نیست اصلاً.  
همین طور بدر می اندازد! پس و پیش حرفش را هم ملتفت نمی شود. خوب نیست که  
مردی با این ریش و سبیلش، این قدر بی شرم و حیا باشد. اما تو هم خوب جوابش را  
توی کاسه اش گذاشتی. خیلی شیرین گفتی!

نادعلی پرسید:

— خیلی بی هوا؟!!

شیدا گفت:

— می دانم که چرا زیر دمبش آتش گرفته! دخترش دارد می شود مثل یک قاطر،  
اما همین جور به خانه مانده. کسی نیست که برود دستش را بگیرد بیارد سر سفره اش  
بنشانند. به چه امید و اعتباری؟ نان جو هم گیرشان نمی آید بخورند. همین  
خردینه هایشان را هم اگر بابای من به کار نزنند، باید پاهایشان را به قبله دراز کنند و  
بمیرند. یک بیله بچه راه انداخته که همه شان مثل شپش زیر یک دانه لحاف می لولند.  
حالا تویش مانده که چه بکند؟ که شکمبه هایشان را با چی پر کند؟ این است که کارش  
به استخوان رسیده و دیگر جلوی زبانش را نمی تواند بگیرد. یک مدت قصابی براه  
انداخت، گوسفند کشت و گوشتش را یک سیر و یک سیر میان قلعه گرداند، اما کسی  
نخريد؛ یا خرید و پولش را نتوانست بدهد! بعد دنبال نانوايي را گرفت. زن  
خدازده اش را با شکم آستن پای تنور و داشت که بام تا شام نان بپزد. او هم پخت. اما  
کی بود که نان بخرد؟ چون کار دو رو که بیشتر ندارد. یا مردم دارند که بخورند، یا  
ندارند. اگر داشته باشند که خودشان هم بلدند آرد را خمیر کنند و پخت کنند و  
بخورند، اگر هم نداشته باشند که ندارند! پول یا گندم چه گفته؟ بعدش عطاری باز  
کرد. اما کاسبي مایه می خواهد. باید بتوانی تا محصول دست می دهد به مشتری  
نسیه بدهی. این بود که چت شد. هر چی تهاش ماند بچه هایش خوردند. آخر از همه  
زد به کار قاچاق. قاچاق فروشی را هم نتوانست از پیش ببرد. این هم با دست خالی

نمی‌شود. دستمایه می‌خواست که او نداشت. افغانها به‌اش نسیه ندادند. اعتبارش نکردند. اینجا هم کونش تقی زمین خورد و گمان کرد که گناه از بابای من است. بعدش آمد پيله کرد به این قدیر که شترهاشان را شریکی پروار کنند. خیال داشت شترها را یکجا قورت بدهد. اما حقه‌اش نگرفت. چون هم قدیر، هم باباش می‌دانستند که پهلوان بلخی ده شاهی هم پول به کیسه‌اش ندارد. این است که حالا از همه جا رانده و مانده، کنج شیره کشخانه افتاده و کارش این شده که نیش و کنایه به این و آن بزند! گمان می‌کند اینکه به دیگران زخم زبان بزند و زهر بریزد نان می‌شود که ببرد بدهد آن شپشها بخورند. باشد تا به بابام بگویم سه چهارتا دخترهایش را یکجا از کارگاه بیرون بیندازد. گوز پدر قُرمساق!

قدیر، به ظاهر، میانه‌حال گفت:

— خوب دیگر! دست خودش نیست. حالا هم بالاخره بابقلی بندار خوب است هوای همچین آدمهایی را داشته باشد، یک روزی به دردش می‌خورند. هر چی باشد این پهلوان بلخی آدم آبروداری بوده. هنوز هم هست. پدرش با همین باباگلاب، آسیاب داشتند. اما خوب... روزگار است دیگر... زیر و بالا دارد. حالا هم... شیدا گفت:

— بوده! هر پیرزنی را که می‌بینی، یک‌روزی دو تا پستان اناری زیر پیراهنش می‌جنبیده بوده؛ حالا چی؟  
قدیر چیزی نگفت. به در خانه بابقلی داشتند نزدیک می‌شدند. قدیر، پا پس کشید و گفت:

— خوب دیگر. من برمی‌گردم خانه.

نادعلی و شیدا قدم سست کردند. قدیر گفت:

— خوب خدا نگهدار!

بلوچ پیشاپیش می‌رفت. شیدا به قدیر فهماند که چشم براه بماند. قدیر گفت:

— تا وقت بروم رو براه کنم.

شیدا و نادعلی، سایه به سایه بلوچ، از قدیر دور شدند. قدیر، یک دم ماند. اما این چندان نپایید. برگشت و براه افتاد. پشت در خانه خاله‌صنما ایستاد. خوش می‌داشت برود و سر حرف با پهلوان بلخی بگشاید. دور از همه مؤذیگرهای خود، با

پهلوان بلخی احساس همدلی می کرد. اما به بهای گفتگو با گودرز بلخی، نمی خواست چشمش در چشم دایی اش بیفتد. لابد باز هم، همان گوشه، بیخ دیوار نشسته، آرنجها بر زانو تکیه داده، چرت می زد و خاکستر سیگارش روی پلاس می افتاد. این دایی - هر چه بود - با آن قد دراز و دیلاقش، روی پنجه راه رفتن و آن گردن بلند و یک لایش، مُخل قدیر بود. خاری بود که دم به دم در چشم قدیر فرو می رفت. در هر واگرد هم او را می دید. مثل پونه ای که از دم لانه مار بروید. شبش هم گویی دنبال قدیر بود. سایه به سایه. قدیر، یک لت در حیاط خاله صنما را گشود، سر و شانه در آن فرو برد و صدا کرد:

- پهلوان... پهلوان... یکدم بیا بیرون کارت دازم.

پهلوان بلخی، شانه های پهن و کمی خمیده، گردن کوتاه و سر بزرگش را از درون چارچوب در بیرون کشاند و به حیاط آمد. آنجا به خمیازه ای درنگ کرد و پرسید:

- چه کار با من داری تو؟

قدیر گفت:

- رفتند. خودم تنها هستم. دارم می روم خانه مان. گفتم تو هم شاید بخواهی بروی طرف خانه ات. از شب خیلکی رفته، نه؟

پهلوان بلخی قدیر را خوب می شناخت. همسایه یک کوچه بودند. هر دو شان ته کوچه بلال کاردی می نشستند. خم و چم کار و کردار قدیر، از چشمهای روشن و نگاه پخته پهلوان بلخی پوشیده نبود. هم این بود که بلخی از لحن کلام قدیر توانست دریابد که او، در پناه هر حرف و حرکتش نیتی پنهان دارد. اما گرگ پیر، از باران کی پرهیز دارد؟ چرا باید پهلوان بلخی از پسر کربلایی خداداد چشم بزند؟ پس از در بیرون رفت و همراه قدیر، در کوچه براه افتاد. قدیر پرسید:

- هنوز خیال داشتی آنجا بنشینم؟

پهلوان گفت:

- توفیری نمی کرد. چرا نیامدی تو؟ هنوز از دایه ات خجلی؟

قدیر گفت:

- دست وردار تو هم؟ تو هم کارت این شده که بهانه ای گیر بیاری و به آدم نیش

بزنی!

بلخی، یکی دو دانه مویز تعارف قدیر کرد و گفت:

— حالا کاری به آن نداریم. بگو ببینم چطور شد که تو امشب یکدفعه مهرت در آمد که همراه من بروی طرف خانه؟ نکند کسانی پشت این دیوارهای خرابه برایت کمین کرده باشند؟ ها؟ تو آدم چندان سر به راهی نیستی قدیر؛ تعریف کن ببینم؟  
قدیر، دندانهای سفیدش را به خنده نشان داد و گفت:

— من کجا، دعوا کجا، پهلوان؟ تو که خلق و خوی من را بهتر از هر کسی می شناسی. من آدم نرم و ملایمی هستم.  
پهلوان گفت:

— معلوم است. مثل ما!

قدیر گفت:

— ماری که نیشش را به تو داده.

با هم خندیدند. قدیر گفت:

— اما عجب سوزی می آید امشب؟ چطور است برویم خودمان را گرم کنیم؟  
— بد نیست. اگر چه شکم خالی عرق خوردن، کار جوجه جوانهای دستپاچه است. اما بد هم نیست، برویم. عرقهایی که انداخته بودی، رسیده؟  
— من و تو را کفاف می دهند. نان خشکیده و کمه کهنه هم دور و بر خانه کربلایی خداداد یافت می شود.  
— مهمان دیگری هم داری؟  
— آنها دیروقت می رسند.  
— کی ها هستند؟  
— کی ها باشند خوب است؟ پسر بندار و همان پسر عمه اش. همراهش بود الان، ندیدیش؟

پهلوان به کنایه گفت:

— خوب است، اخلاق ملایمی داری. می توانی با دشمنت همپاله بشوی. حتی می توانی او را به خانه ات دعوت کنی! مشکل می شود مثل تو، این رو آن رو بودا.  
قدیر، باز هم به لبخند گفت:  
— چه کنم؟! مجبور هست!

— شاید هم از زرنگی؟!

قدیر، فقط خندید. پهلوان بلخی گفت:

— من تو را می شناسم پسر خداداد! تو کلاغ را گاییده‌ای که جارچی خداست. دانه را بی دام نمی پاشی. بگو ببینم، چه نقشه‌ای برای این جوانک کال داری؟  
قدیر، باز هم به خنده برگزار کرد:

— هیچی به جان پهلوان، هیچی! این پسر عمه شیدا به گمانم در بلوک یام، آب و ملک دارد. می خواهم بلکه بتوانم خودم را به دلش جا کنم، شاید بیردم آنجاها کار و شغلی به ام بدهد. مثلاً پیشکارش بشوم. راستش همین!  
پهلوان گفت:

— دلت می خواهد باور کنم که تو دست از لالا می کشی و از این قلعه چمن بیرون می روی؟!

قدیر، خود را به نشنیدن زد و پرسید:

— اما تو خیلی با توپ پر می روی به دهن این بابقلی ها، پهلوان. پشت گرمی ات از کجاست؟

پهلوان بلخی گفت:

— حالا دیدی که دستت را خوانده بودم؟! آخر من می دانم که تو بی چشمداشت، جان به عزراییل نمی دهی. خوب، دیگر چه؟  
— قصدم خبرچینی نیست به جان خودم قسم. همین جور کنجکاو شده‌ام. حالا بی سروصدا برویم خانه...

قدیر انگشت به لای در برد، زنجیر را از زلفی بدر آورد، در را گشود و آرام پا به درون گذاشت. از هشتی به گودال رفت و از آنجا به پشت در اتاق پدر نزدیک شد و گوش داد تا مگر صدایی بشنود. صدا، همان خرناسه و ناله‌های گهگاهی پیرمرد بود. برگشت. پهلوان بلخی لب گودال ایستاده بود. قدیر، او را به انباری برد. اول خود قدم در گودی کف انباری گذاشت، کبریتی کشید و فانوس را روشن کرد. پس چند تکه کنده، میان گودال کوچک، روی هم چید، چکه‌ای نفت بر آن ریخت و به شعله کبریتی برافروختش. پهلوان به کنار آتشدود آمد و سر پا، گرگی نشست. قدیر، سفره نان خشکیده‌اش را از رف پایین آورد و گرهنش را باز کرد. پس کوزه‌ای عرق و پیاله‌ها را

آورد و گفت:

— پیرمرد بدبخت در این هوا سینه پهلوان نکند خوب است. کرسی را نزدیک ظهر  
برایش آتش کرده‌ام. حالا این آتش بسوزد، برایش یک خاک انداز می‌برم. خودت بریز  
پهلوان!

پهلوان، لته پیچ سر کوزه را گشود و دو پیاله پر کرد. قدیر پیاله‌ای برداشت، به  
دست پهلوان داد و گفت:

— بچش بین چطور شده؟ گمانم بدک نشده باشد. تا امشب سرش را باز نکرده  
بودم. این هم نان خشک و کمه.

پهلوان پیاله عرق را کنار گذاشت و سفره نان را پیش کشید و گفت:

— من اول شکمم را باید سیر کنم.

قدیر گفت:

— من هم گرسنه‌ام. روده‌هایم دارند همدیگر را می‌جویند.

نیمه سیر شده - نشده بودند که پهلوان به حرف درآمد:

— خوب، چی می‌خواستی بگویی؟

قدیر گفت:

— راستش دماغ من بوهایی می‌شنفد!

— ها؟ چه بوهایی؟

— همین رفیقت، پینه‌دوزه! این برای چی هر یکی دو هفته یک‌بار سر و کله‌اش

اینجاها پیدا می‌شود؟ برای این از تو می‌پرسم که می‌بینم بیشتر وقتها به خانه تو

پُستخت می‌اندازد!

— یعنی چه؟ کسب و کاسبی مگر حرام است؟

— نه خوب، اما من بوهایی برده‌ام. از حرف زدنهایم! از اینکه سر موقع معنی

سر و کله‌اش پیدا می‌شود. نمی‌دانم تو چی خیال می‌کنی، اما من... من گمان می‌کنم

که همچین پینه‌دوز خشک و خالی‌ای هم نیست این رفیق تو.

پهلوان بلخی گفت:

— آدم از بی‌کاری تنبانش را در هاون می‌اندازد و می‌کوبد؛ تو هم به نظرم کارت

به اینجاها کشیده! سفره من، سابق بر این پیش این و آن باز بود. اما از روزی که رزق

بچه‌های من کم شده دیگر نمی‌توانم مهمان سر سفره‌ام بنشانم. اما برادر... مهمان را به آفتاب بیخ دیوار خانه‌ام که می‌توانم دعوت کنم! زمین خانه‌ام ساییده می‌شود که آن بیچاره رویش بنشیند و گیوه پاوار این و آن را کوک بزند؟ یا چیزی از من کم می‌شود که کنار دستش بنشینم و چار کلمه همراهش گفت و شنود کنم؟ آدم غریب اگر هم‌کلام نداشته باشد دلش زود می‌گیرد.

قدیر، پیاله عرقش را سر کشید و گفت:

— همین جور پیش خودم خیال کرده بودم. اما خوب جوری رفتی تو دهن این پسر بندارا! سیگار که نمی‌کشی؟  
— نه.

صدای آرام و شمرده قدمهایی در حیاط برآمد. پهلوان بلخی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

— لابد مهمانهایت آمدند!

قدیر گوش به صدای پا داد و گفت:

— خیال نمی‌کنم آنها باشند! زود است هنوز.

صدای پا پیشتر آمد. پشت در. در به فشاری ملایم باز شد و مردی در آستانه در ایستاد. عباسجان بود. رنگ‌پریده، قوز کرده و پوشیده در ریش و قبایی سیاه. قدیر هیچ نگفت. عباسجان به درون آمد، گُند و شکسته سلام گفت و همان‌جا، پای در نشست. می‌لرزید و آب از کنج چشمهایش راه افتاده بود، با این همه قدیر به او نگفت که به آتش گودال نزدیک شود. پهلوان بلخی گفت:

— هوا زهر دارد، بیا دم آتش. بیا!

عباسجان، آب کنج چشمهایش را به دل انگشت پاک کرد، لبهای درشت و کبودش را به دندان فشرد، دستهایش را از لای رانها بدر آورد و گفت:

— زیر کرسی بودم، اما کرسی یخ است.

قدیر گفت:

— دستت می‌سوخت اگر آتش درست می‌کردی!؟

عباسجان جوابی نداد. ناخوش می‌نمود. می‌لرزید. سر در شانه فرو برده و قوز کرده بود. از بار پیش شکسته‌تر شده بود. روی پرابله‌اش تکیه‌تر می‌نمود. بالهای

بینی اش گهگاه می پریدند. با بالهای بینی، زیر چشم چپش هم می پرید. رخت و برش کثیف تر و چرک تر از پیش بود. قدیر، به چشمهای بی رمق برادر خیره شد و با بیزاری آشکار پرسید:

— چطور شد که باز سر و کلهات پیدا شد؟ پولها را تمام کردی؟!!

عباسجان برخاست و بی جواب، همچنان پریژ کرده پیش آمد و کنار آتش نشست. قدیر، نگاه از او برگرداند. بیزاری از برادر را، قدیر پنهان نمی داشت. دیدن عباسجان — اگر چه برادر ارشد بود — قدیر را سرد می کرد. اما عباسجان، خود از درون یخ بود. می لرزید و می کوشید تا از بر هم خوردن دندانهایش جلوگیری کند. پهلوان بلخی گفت:

— خماری، ها؟

عباسجان گفت:

— سرما هم خورده‌ام. برایم یک پیاله از همان... بریزی بد نیست.

پهلوان، پیاله خود را به عباسجان داد. عباسجان با چنگالهای چرک و ناخنهای بلندش پیاله را از دست پهلوان گرفت و پیش از اینکه لرزش دستهایش پیاله را بتکاند، آن را به حلقش ریخت، لبهایش را هم آورد و بار دیگر آب کنج چشمها را با سینه دست پاک کرد و آب بینی اش را بالا کشید. پهلوان پیاله‌ای دیگر هم برای او پر کرد و جلوی دستش گذاشت. عباسجان نیمه‌سیگاری از ته قوطی بیرون آورد و به آتش گیراند. پکی زد و به پهلوان تعارف کرد. پهلوان دست او را واپس زد و قدیر از عباسجان پرسید:

— پس خانمت را چطور نیوردی؟! گذاشتیش آنجا نم بکشد؟! یا اینکه...

عباسجان لحظه‌ای خاموش ماند، پس چشمهای یخ و بی جاننش را به قدیر دوخت و گفت:

— باباش نداد که بیارمش.

قدیر گفت:

— دروغ؛ دروغ از چشمهایت می بارد! خیال می کنی من باورم می شود این حرفها را؟ اصلاً تو زنت کجا بود؟ کی به تو زن می دهد؟ مگر مغز خر خورده کسی که به تو زن بدهد؟! به هر حقه‌ای شندرغاز پول گیر می آری و راه می افتی به طرف



مشهد، چهار شب آنجا می‌مانی، پولهای بی‌زبان را خرج جنده‌ها می‌کنی، عرق می‌خوری و میان محله زابلیها شیره می‌کشی؛ بعد که ته کیسه‌ات بالا آمد، کمانه می‌کنی رو به قلعه چمن! اینجا که رسیدی باز کمین می‌کنی تا از کجا پولی بدزدی و باز زیرآبی بزنی رو به مشهد و آنجا ته کاروانسراها و دور و بر شیره کشخانه‌ها موس موس کنی و باز... به خیالت خرگير آورده‌ای؟!

عباسجان پیاله عرق را از کنار آتشدان برداشت و گفت:

— تا حالا پول تو را که ندزدیده‌ام. شکر خدا تو هیچوقت پول نداشته‌ای که من بدزدم!

قدیر زانو در زمین کوفت، پیاله عرق را از دست عباسجان گرفت و گفت:

— حالا که من پول نداشته‌ام، عرق هم ندارم که بدهم تو بریزی میان شکمبه‌ات!

ورخیز به هر گوری که می‌خواهی برو!

چنگالهای چرک و لرزان عباسجان در هوا ماند، نگاه به پهلوان بلخی گرداند و

گفت:

— می‌بینی؟ می‌بینی چقدر ناخن خشک است؟ چقدر کم‌گذشت؟ می‌بینی؟ برادر

با برادر همچین کاری می‌کند؟ می‌بینی پهلوان؟ من اگر داشته باشم سرم از خودم

نیست؛ اما او... می‌بینی؟!

پهلوان پیاله را از قدیر گرفت، به عباسجان داد و گفت:

— این وقت شب... بخور عباسجان. هر چه باشد شما از یک خون هستید!

عباسجان پیاله را سرکشید و قدیر غرید:

— تو چه می‌دانی پهلوان؟ آنچه که من دارم می‌کشم، همه‌اش زیر سر همین

جانور است! همه‌اش. دم به دم نشست بیخ گوش این پیرمرد افلیج ورد خواند، پیله

کرد تا او هر چه را که داشت ریزه‌ریزه فروخت و این مگس سمج هم هر چه توانست

از او گرفت، دزدید و راه افتاد رو به مشهد. هر چه راه هم که او فروخت این دزدید و

برد به ته‌خیابان مشهد فروخت به نصفه قیمت و خرج کیش کرد! اول که می‌گفت

دختر یکی از حاجیهای نوغون، صاحب چند تا کاروانسرا را می‌خواهد بگیرد. کم کم

پایین‌تر آمد. تا حالا که رسیده به دختر یک دالاندار! بعدش را دیگر خدا می‌داند...

پهلوان بلخی میانجی شد و گفت:

— حالا واگذارش به حال خود. کاریش نداشته باش. ناخوش احوال می نماید. گمان می کنم تازه از راه رسیده باشد. برایش یک پیاله دیگر بریز. ها، عباسجان، تازه رسیده ای؟

— یک ساعتی می شود. در راه یخ زدم. روی یک ماشین باری که پنبه دانه بار زده بود، روی بار سوار شدیم. سر دوراهی رباط پیاده مان کرد. تا بالای بار بودیم که سرمای تیز بریدمان، پایین هم که آمدیم نمی دانی خودمان را با چه ظلمی به اینجا رساندیم. وقتی رسیدیم دیگر این دست و پاها از خودمان نبود. هر کدامش یک تکه یخ. توی چشمهای من انگار درفش فرو رفته. هنوز دارد می سوزد. در راه از زبان افتاده بودم. اما آن رفیق راهم جان سخت تر بود. یک جوری خودش را کشانید. نمی دانم کجا رفت بیچاره!

قدیر گفت:

— چه خوب بود که او را هم مهمان می کردی! نه که خودت زیادی نیستی؟! عباسجان گفت:

— آشنای پهلوان بود؛ ستار!

قدیر گفت:

— پینه دوزه حالا در خانه ات تَنَقَّل انداخته، پهلوان!

پهلوان گفت:

— گمان مکن.

قدیر گفت:

— حالا می بینی؛ چه حلالزاده هم هست!

راستی هم، کجا می تواند رفته باشد؟ به سراغ موسی؟ نه، گمان مدار! به حمام؟ حمام که بسته است. به مسجد؟ در این سرما؟ نه. نه. به گلخن؟ چه معلوم که گلخنبان در به رویش گشوده باشد؟ پهلوان خود را پس کشید و به کندوی خالی تکیه داد و گفت:

— عرق بدجوری آدم را کله پا می کند، قدیر!

قدیر گفت:

— تو داری کم بنیه می شوی پهلوان! عرق من آهک ندارد. می خواهی بروم

آشنای پینه‌دوزت را پیدا کنم و بردارم بیارمش اینجا؟

— نه، بگذار هر جا اطراق کرده، بخوابد. لابد تا حالا توانسته جای گرمی برای خودش دست‌وپا کند. من هم کم‌کم ورمی خیزم و می‌روم. نمی‌خواهم این رقاص سرخی‌مال اینجا بیاید و چشمم به چشمش بیفتد. امشب رو دنده چپ هستم و می‌ترسم زهرم را به‌اش بریزم! نمی‌خواهم شر به پا شود. این پدرزن کور من هم تکلیف خودش و ما را یکسره نمی‌کند. همین حالا به خیال این بودم که دارد دهنک‌دهنک می‌زند و جان می‌کند. بدبخت نه می‌میرد، نه راه می‌افتد. همین جور میان آخور خسیبده و تکان نمی‌خورد. خوب، اگر زیاد ضرر نمی‌کنی یک پیاله دیگر هم برایم بریز تا کم و کسر نداشته باشم. عرق پرزوریشنت.

قدیر پیاله پهلوان را پر کرد. پهلوان پیاله را میان انگشتهای کلفتش گرفت و گفت: — به خوشی شما. خیلی وقت بود همچین عرق سیری نخورده بودم. ان‌شاء‌الله که یک‌روزی بتوانم جبران کنم. سربلند باشی.

— گوارای وجودت.

پهلوان پیاله را سر کشید و برخاست:

— من دیگر می‌روم. حال و دمی سر و کله مهمانهایت پیدا می‌شود. من نباشم. تو هم کمتر سر به سر عباسجان بگذار. برادر بزرگ‌تر است بالاخره. خدا نگهدار. — خوش آمدی.

عباسجان هم برخاست و گفت:

— من هم می‌روم بخوابم. اگر دلت رضا می‌دهد، نیم‌پیاله دیگر هم به من بده بلکه اندرونم گرم شود.

پهلوان سر و شانه خماند و از در بیرون رفت. عباسجان، میان هشتی خود را به او رساند. پهلوان بلخی ایستاد. عباسجان بال نیمتنه او را گرفت و به التماس گفت: — تلف می‌شوم امشب، پهلوان. دستم به دامن! اگر امشب یک لوبیا تلخی به من نرسد تلف می‌شوم. برایم کاری بکن! پهلوان گفت:

— خجالت می‌کشم «نه» بگویم. اما به مویت قسم دستم به هیچ جا بند نیست. اگر بگویی یک قران! باورت نمی‌شود جیبهایم را بگرد. هیچ!

عباسجان، بال نیمتنه بلخی را رها کرد و زیر لب گفت:

- می میرم!

پهلوان گفت:

- امشب قرار است پسر بندار بیاید اینجا. پسر عمه‌ای هم دارد که مهمانش است.

گوش به زنگ باش بلکه بتوانی میان مستی چیزی از شان بستانی.

عباسجان، نوید رو گرداند و پهلوان بلخی، آرام از در بیرون رفت.

کوچه به نظر کج می آمد. نه، پهلوان بلخی کمی گیج بود. دورانی در کله حس

می کرد. چشمهایش انگار گشادتر شده بودند. قدمهایش سرپیچی می کردند. نکند این

قدیر کربلایی خداداد، چیزی به خورد او داده باشد؟ نه. نه. خودش هم از همان کوزه

خورد. برادرش هم. دست به دیوار گرفت و دمی ایستاد. پلکهایش را بر هم فشرد،

گشودشان و براه افتاد.

نه چندان دور از پهلوان بلخی، دو سیاهی نمودار شدند. باید مهمانهای قدیر

باشند. چنین بود. شیدا بود و نادعلی. نادعلی چو خا به سر کشیده و شیدا چوبی به

دست داشت. خودشان بودند. بله. پهلوان، بی نگاهی به ایشان از کنارشان گذشت. دو

جوان هم پهلوان را نادیده گرفتند و از او دور شدند. پهلوان بلخی نجوایشان را شنید.

لابد از او چیزی می گفتند. نشنیده باید می گرفت و می رفت. رفت. از چم کوچه

نپیچیده، ماند و رفتن نادعلی و شیدا را نگریست. آن دو، درون هشتی خانه

کربلایی خداداد گم شدند.

پهلوان راه آمده را باز گشت. خانه اش کنار خانه کربلایی خداداد بود. خانه پهلوان

بلخی در نداشت. بی صدا به درون رفت، پشت در اتاق ایستاد و انگشت بدر زد. زن

گودرز بلخی به عادت هر شبه در را به روی مرد گشود. ژولیده، لاغر، کشیده بالا و

یک لا بود. بینی تیز، چانه باریک و چشمهایی چون چشم آهوی نوزائیده داشت.

میانه زنی بود. اما زایش هرساله و کم آذوقگی از پای درش آورده بود. خود را واپس

کشید تا شویش به درون راه یابد. اما پهلوان همچنان مانده بود. زن پرسید:

- چرا این دست آن دست می کنی؟

پهلوان گفت:

- می گویند ستار به قلعه چمن است. اینجاها نیامده؟

زن گفت:

— ما زود خوابیدیم. شاید آمده و رفته!

پهلوان گفت:

— تو در را ببند و بخواب. من می‌روم ببینم کجاست. راستی، بابات چطور

است؟

— همان جور. میان آخور خوابیده و حرف و گپی نمی‌زند. غروبی برایش یک

حلبی آتش بردم.

پهلوان بلخی واگشت و قدم به کوچه گذاشت. کجا می‌تواند رفته باشد؟ به خانه

خدا مراد که گمان مدار. پس به گلخن؟!

در گلخن بسته و درونش تاریک بود. گلخنبان هنوز به روشن کردن کوره حمام

برنخاسته بود. پهلوان از گودال بالا آمد و راه خانه بابقلی بندار پیش گرفت. از حمام تا

خانه بابقلی راهی نبود. در خانه بندار بسته بود، اما نور بالاخانه، پاره‌ای از تختبام را

روشن می‌کرد. پهلوان بلخی بیخ دیوار گوش ایستاد. گفتگوهای گنگ از خانه شنیده

می‌شد. پهلوان رفت در را بکوبد و موسی را بخواند، اما تردید کرد. این وقت شب؟

بابقلی بندار چه فکر می‌کرد؟ پس از کنار دیوار براه افتاد. از چنگ دیوار پیچید و به

پشت دیوار آغل رفت. در پشت آغل را بندار داده بود گل گرفته بودند. زیر طاقی در،

ستار پینه‌دوز، به کنجی درهم شکسته، چمباتمه زده و گوش به دیوار چسبانده بود.

پهلوان بلخی خود را پنهان داشت و گوش فواداد. موسی از پشت تیغه دیوار با ستار

گفتگو داشت:

— امشب اینجا خیلی شلوغ است. نمی‌دانم خیال چه کارهایی دارند. گمان کنم

دارند خودشان را جمع و جور می‌کنند که بروند جنس قاچاق تحویل بگیرند. از بخت

بد، بابای من هم امشب اینجا است. یعنی آمده من را ببیند!

— پس تو چه کار می‌کنی؟ فردا پیش از ظهر من باید راه بیفتم.

— هر جور تو بگویی. می‌خواهی برو خانه خدا مراد. یا پیش پهلوان بلخی. من

هم یک‌جوری خودم را می‌رسانم آنجا.

— نه. خانه خدا مراد تا حالا نرفته‌ام. پیش پهلوان هم رفتم، اما گمانم خواب

بودند. می‌روم مسجد.

— مسجد جای گداهاست برادر، نه جای ستار! سلام.

ستار به سوی پهلوان بلخی برگشت:

— چطور گذرت به اینجاها افتاد؟

پهلوان گفت:

— خبر آمدنت را شنیدم. دنبالت می‌گشتم. ها موسی؛ پشت پرده قايم شده‌ای؟!

پهلوان کوله‌بار پینه‌دوز را از زمین برداشت، روی شانه انداخت و گفت:

— می‌رویم خانه‌ما، موسی. خودت را برسان آنجا. شب زیاد هم خلوت نیست.

چند تا اجنه دارند میان کوچه‌ها می‌گردند. پسر اربابت یکیش. از راه پشت بیا. سر راهت خدامراد را هم خبر کن.

موسی پشت تیغه دیوار، سرفه کرد و پهلوان بلخی پیشاپیش ستار براه افتاد.

ستار گفت:

— شبهای زمستان هم چه طولانیست، پهلوان!

موسی پنجه در لبه دیوار انداخته بود و رفتن پهلوان و ستار را می‌نگریست. دو

مرد دور شدند و موسی آرام از دیوار دست وا گرفت و پایین خزید، بالهای نیمته‌اش

را روی هم گرداند و به سوی دخمه‌اش رفت و در را گشود. عمومندلو، کنار کرسیچه

کیان کهنه‌ای روی خود کشیده و نفیرش بلند بود. به صدای در، پلکهای خرابش را به

هم زد و گفت:

— برا چی سرت را نمی‌گذاری بخوابی؟ مگر فردا صبح نباید بنشیني پشت

کارت؟

موسی به پدر گفت:

— تو راحت بخواب. من امشب کار دارم. بندار امشب کارهایی دارد که باید

برایش تمشیت بدهم. مگر نمی‌شنوی که آن پشت، میان حیاط چه برو بیایی هست؟

تو بگیر بخواب، کله سحر باید راه بیفتی. کارم که تمام شد می‌آیم. بخواب تو!

عمومندلو سر گذاشت، موسی بیرون آمد و در را به روی پدر بست و آرام، مثل

گربه‌ای از بیخ دیوار براه افتاد. میان حیاط، قربان بلوچ، اصلان، بندار و نورجهان در آمد

و شد بودند. قربان بلوچ تنگ قاطر بندار را محکم می‌کرد. اصلان خورجین خالی را از

دریچه دکان بیرون می‌آورد. نورجهان قمه اصلان را آورده بود و در خورجین جا

می‌داد. بابقلی پوستین را روی دوش انداخته بود و از دالان پایین می‌آمد، و ماه‌درویش مادیانش را از کوچه به درون می‌کشاند.

بابقلی بندار به طرف قاطرش رفت و گفت:

— گِریگ بخورد این گل محمد را که جمّازش را با من معامله نکرد! آن جمّاز را من برای همچین وقت‌هایی می‌خواستم. اگر آن جمّاز دست من بود، دیگر به این همه النگ و دولنگ احتیاجی نداشتم... خوب، ماه‌درویش! تو که مادیان خودت را سوار می‌شوی. تو هم اصلان، قاطر خودمان را. بلوچ! تو هم ببین می‌توانی این اسب سفید خواهرزاده من را زیر ران بگیری؟!

قربان بلوچ دهنه اسب نادعلی را به دست گرفت. بندار به سوی مادیان ماه‌درویش رفت، دستی به یال و استخوانهای برآمده شانه حیوان کشید و گفت:

— مادیان را از بین برده‌ای ماه‌درویش! آذوقه به‌اش نمی‌رسانی. حیوان دارد شکسته می‌شود. مجبور نیستی نگاهش داری وقتی نمی‌توانی جو به آخورش بریزی. بیار ببندش سر آخور مالهای من. آدم وقتی نمی‌تواند برای چارپایش آذوقه فراهم کند، از انصاف به دور است که نگاهش دارد. نگاهش دارد که چی؟ که یک‌روز پای آخور خالی تاوان شود و نتواند از جایش برخیزد؟! ها؟ البته خودت می‌دانی. خودت بهتر می‌دانی!

ماه‌درویش، خورجین روی اسبش را مرتب کرد و گفت:

— اگر بتوانم به بهار برسانمش بندار، چندان غمی ندارم. مشکل، همین زمستان است.

— همه می‌دانند که مشکل همین زمستان است؛ زمستان برای آدم‌نادر، مثل دالان دوزخ است. حالا دلم می‌خواهد زنده باشم و ببینم چطور خوا توانستی این حیوان را از دالان دوزخ بگذرانی!... راستی اصلان!

— ها بله؟

— این برادر ارقهات کدام گوری رفت؟

— چه می‌دانم من؟ خودت گفتیش که نمی‌خوا با ما بیاید. لابد او هم رفته جایی

که هر شب می‌رود!

بابقلی بندار خشمش را زیر دندان جوید و در حالی که به دالان سر فرو می‌برد،

گفت:

— گفتم با شما نیاید که سر بگذارد بخوابد تا بتواند صبح زود راه بیفتد طرف کال شور. نگفتم نیاید که برود پی الدنگی. بیا بالا ببینم بلوچ!  
بلوچ به دنبال بندگان رفت. بندگان چندی در پستوی بالاخانه سرگرم جستجو شد و بعد بیرون آمد و اسلحه‌ای کارکرده از لای پارچه بیرون آورد، نگاهی به آن انداخت و به بلوچ گفت:

— این پیشتاو را محض احتیاط می‌دهم دست تو. برای اینکه از آن دو تا خبردتری. هم صبورتری هم کارکنته‌تر. نمی‌خواهم به کارش بیندازی. فقط محض احتیاط. برای پشتگر می‌همراه خودت داشته باش. می‌دانم که کسی کاری به کارتان ندارد. پیشتر، خودم به همه جا رسیده‌ام. طرف معامله را هم که می‌شناسی. جهن خان سرحدی؛ از بلوچهای همزبان خودت. بی‌سر و صدا امانت را تحویل می‌گیرید و راه می‌افتید. به این ماه‌درویش و اصلان هم مهلت پرچانگی نمی‌دهی. مثل خود شب! کارتان را خاموش و آرام تمام می‌کنید و برمی‌گردید. من چشم به‌راه شما بیدار می‌مانم. برو دیگر!

قربان بلوچ پیشتاو را به کمر بست، از بالاخانه به تختبام آمد و پله‌ها را پایین دوید و با گامهایی محکم‌تر از پیش به سوی اسب نادعلی رفت و دهنه‌اش را به دست گرفت و رو به در کوچ کشید. ماه‌درویش و اصلان هم به دنبال او مادیان و قاطر را از در بیرون بردند. بندگان در چارچوب در ماند، دست به دیوار گرفت و گفت:

— کنار هفت‌دزد. دست علی به همراهتان!

مردهای بندگان، هر یک بر مرکب خود نشست و رو به بیرون قلعه چمن رکاب زد. بابقلی بندگان تا مردهایش از چشم افتادند و در سیاهی شب گم شدند، کنار در ایستاده بود. پس به درون خزید، در را بست و پوستیش را روی شانه‌ها جابه‌جا کرد، زنجیر در را به زلفی انداخت و رو به دالان براه افتاد.

موسی، رفتن اربابش را با نگاه تیز و کاونده‌ای پایید. بابقلی بندگان، دمی روی تختبام ایستاد و پس به بالاخانه پا گذاشت. موسی صدای برهم خوردن در را شنید و از در شکسته‌ی آغل به حیاط خزید و از پناه شترها خود را به سوی در کشانید. پای در، دمی فرو نشست، درنگ کرد و گوش خواباند؛ صدایی نمی‌آمد. پس موسی



برخاست، از گردن شتر بالا پیچید و خود را به روی دیوار کشاند. از دیوار به کوچه فرو لغزید و در پناه دیوار، راه خانهٔ خدامراد را پیش گرفت.

در خانهٔ خدامراد کوتاه و یکلت بود. موسی زنجیر در را آرام کوفت و منتظر ماند. دمی دیگر، خدامراد در حالی که شالش را دور کمر می‌بست، آمد. قدریزه‌اش را از چارچوب در بیرون کشاند، پا به کوچه گذاشت و پیش از اینکه جواب سلام موسی را بدهد، گفت:

— دیشب نوبت آب زمین ما بود، تا صبح نخوابیده بودم. یک دم پیش هم پهلوان دستی به در زد. چطور همچی بی موقع؟  
— من هم نمی‌دانم. لابد در راه گیر کرده بوده.  
خدامراد پرسید:

— خوب، حال و احوال خودت چطوره؟

— خوبم. خوب.

— راستی بگو ببینم، بالاخره می‌توانی از این غلامعلی، پسر من، یک استادکار قالبیاف عمل بیاری یا نه؟

— کمی بیشتر تن به کار بدهد، چرا نمی‌توانم؟

— دخترهای پهلوان بلخی که دیگر دارند خبره می‌شوند.

— بزرگتره بله، اما کوچکتره گوش به بازیست. آن میانی هم زیاد هوش ندارد.  
خدامراد گفت:

— کم پیدا شده‌ای تازگی‌ها؟

— فرصت نیست سالار. شماها که دایم به بیابانید، من هم که دایم میان آن سوراخی. بارها خواستم سرگند کنم بیایم صحرا. اما مگر می‌شود این کار قالبیافی را یک دم ول کرد؟ خود کار که خیلی مسئولیت دارد، هیچ، چل تا چشم هم دایم آدم را می‌پایند.

— شبها چی؟ پیش از این بعضی شبها سراغ حالی از ما می‌گرفتی؟

— اینها به سایهٔ خودشان هم شک می‌برند، می‌دانی که!

— می‌دانم که! اما نمی‌شود که آدم دایم سرش را بکند زیر برف. همه جا دودستگی افتاده.

— حالا ببینیم. فعلاً برویم تا این دو تا جولیک پیداشان نشده!

از چراکهای در شکسته گوسفنددانی پهلوان بلخی، نور کمرنگی بر خاک حیاط خط انداخته بود. باید آنجا باشند. پهلوان بلخی در را برایشان باز کرد. موسی و خدامراد پا به طویله گذاشتند.

زمانی که بلخی قصابی می کرد، چند تا پرواری را اینجا جا می داد. اما بعد از چت شدن پرواریها، پدرزن کور گودرز بلخی، جای خود را میان یکی از آخورها انداخته بود و همان جا می خوابید. حالا هم پیرمرد، میان جایش دراز کشیده و سرش را به لبه آخور تکیه داده و خواب و بیدار، پلکها را بر هم خوابانده بود. پیرمرد، همواره به همین حال بود؛ نه خواب و نه بیدار. پلکهایش دایم روی هم بودند، اما او هرگز خواب نبود. کمتر روزهایی از طویله بیرون می آمد، مگر اینکه آفتاب جانانه ای تابیده باشد. در چنان آفتابی بود که از آخور پایین می آمد، آرام آرام از در بیرون می خزید، دست به دیوار می گرفت و خود را تا بغلتاب آفتاب می رساند، بیخ دیوار می نشست و تن به گرما می سپرد. چه گرمای بی دریغی! مرغها هم در آفتاب، میان نخاله ها می چریدند.

ته طویله، ستار پینه دوز، کنار کوله بارش روی تکه نمدی کهنه، پای فانوس نشسته بود و به دیدن خدامراد و موسی، از جایش برخاست، پیش آمد و با هم دست دادند و نشستند:

— خوب، در چه حالی برادر؟

— مشغولیم. آیش، کشت، زاله بندی، بالاخره بی کار نمی گذرانیم.

پهلوان بلخی برخاست و گفت:

— نمی دانم چرا خیالاتی شده ام شب! دلم شور می زند. بروم بیرون نگاه به دور

و بر بیندازم، چای هم بیارم.

پهلوان بلخی از در بیرون رفت و کنار گودال دمی ایستاد و گوش انداخت. آسمان بیخ بود. ستاره ها بیش از هر شب و اجرقیده بودند و هیچ صدایی نمی آمد. پهلوان بلخی می دانست اگر کسی پشت دیوار خانه او گوش ایستاده باشد، جز قدیر نیست. پس از خانه بیرون رفت و سرکی کشید. کسی نبود. وادار پنداری بیهوده شده بود. برگشت. پیش از اینکه از کوچه به خانه بیچد، صدای برهم خوردن لت در خانه

کریلایی خداداد، او را بر جا نگاه داشت. پهلوان خود را به پناه دیوار کشاند و ماند. سه مرد از خانه بدر آمدند. قدیر، شیدا و نادعلی. نادعلی و شیدا پیشاپیش می آمدند و قدیر از پشت سر. دمی دیگر، عباسجان هم در پی ایشان از در به کوچه آمد. پراکنده از هم در کوچه می پیلیدند. پیدا بود که عرق خانگی منگشان کرده است. سر پاهاشان بند نبودند. به هم جفت می شدند، از هم وا می رفتند، شانه به دیوار می ساییدند، به کوچه پرتاب می شدند، دست در بازوی هم می انداختند، پای در پای هم می پیچانیدند، سکندری می رفتند، باز برمی خاستند، به قهقهه می خندیدند و باز براه می شدند.

قدیر، براه تر از دیگران می آمد و نگاه به شیدا و نادعلی داشت. عباسجان، مثل سگی خانگی دور و بر نادعلی می پلکید و موس موس می کرد. حرفهای شیدا و نادعلی کنده پاره بود. عباسجان هم به همین گونه. اما عباسجان بیش از یک عبارت بر زبان نداشت:

— من هم آبرودار بوده ام ارباب جان. مثل شماها!... محتاجم. محتاج شده ام. به کسی مثل خودتان کمک کنید!

شیدا و نادعلی گوش به التماس عباسجان نداشتند. با هم در گفتگو بودند. نادعلی شور بیشتری به گفتن داشت. او میان چو خای سیاهش فتیله می شد، دست در هوا تکان می داد و بی پروا می گفت:

— من همین امشب... همین امشب باید بروم و این زن... این شیرو را ببینم. این شیرو را باید من ببینم. او از نومزاد من، از صوقی خبرهایی دارد. او خواهر گل محمد است و گل محمد... اه... چرا باید بگویم؟ اما می دانم که شیرو یک بار هم که شده، نومزاد من را دیده است. او باید بداند صوقی کجا رفته! باید بداند. صوقی باید به او چیزهایی گفته باشد. امشب من باید هر جوری شده بروم در خانه ماه درویش را بزنم، شیرو را بیرون بکشم و چیزهایی از او بپرسم! باید وادارش کنم که راستش را به من بگوید. اگر راستش را به من نگوید، شلاقش می زنم! شلاقش می زنم. شیرو می داند که پدر من به گلوله تفنگ کی کشته شده! این را هم باید بداند که نومزاد من کجا رفته؛ کجا گم شده؛ چی به سر خودش آورده؟ شیرو این چیزها را باید بداند! می داند! می داند! می داند! می داند!...

شیدا، دست در بازوی پسر عمه‌اش انداخت، او را بر جا نگاه داشت و در حالی که نوسان اندام خود را با دستی به شانه نادعلی، می‌رفت تا مهار کند، گفت:

— حرفها می‌زنی از دهنه بالاترا! هه! مگر من مرده‌ام که بگذارم تو... این وقت شب، بروی شیرو را از خانه‌اش بیرون بکشی؟! به گمانت اینجا چارگوشلی ست؟! نه. نه. آن شیرو... شیروی... آتاب من... دستنبوی من... نه! نمی‌گذارم کسی به او بگوید بالای چشمش ابروست! حتی اگر ماه‌درویش هم با او درشتی کند... دندانهایش را یکی یکی ور می‌کنم! چه رسد به اینکه... نه! تو... غریبه! می‌فهمی چی می‌گویم؟ نباید! نباید بروی در خانه او... آتاب من! پایت را از گلیمت نباید بیشتر دراز کنی... نمی‌گذارم! می‌فهمی!؟

نادعلی، شانه و بازو از دستهای شیدا وا کند و براه افتاد. شیدا بر زمین افتاد، برخاست و یلن یلن در پی او رفت:

— به شیر مادرم... به آبروی پدرم... نه؛ نمی‌گذارم! خود من... خود من که مجبورم... فردا از قلعه چمن بروم هم... دلم نمی‌آید این وقت شب بروم و... بروم و... یک بار دیگر ببینمش! نمی‌روم! نمی‌خواهم بترسانمش. تو هم... تو هم...

نادعلی گفت:

— من می‌روم. می‌روم... حالا می‌روم... عباسجان!

— بله ارباب!

— راه بیفت! جلو بیفت و راه خانه ماه‌درویش را به من نشان بده اگر پول

می‌خواهی!

— چشم ارباب!

شیدا، فریاد کرد:

— عباسجان!

— بله ارباب جان!

— گم شو از اینجا...

— ارباب جان!

— بیا جلو! بیا... چرا از زیر دستم می‌گریزی؟!... بیا... بیا موش مرده! بیا این

اسکناس را بگیر و برو گم شو!

عباسجان به نزدیک شیدا آمد، شیدا دست به یقه نیمتنه او برد و به سینه دیوار کوفتش:

— گوزپدر دیوث! اگر می خواهی همین نیمه جانت را از تو بگیرم برگرد برو خودت را گور و گم کن!  
— می روم شیداخان. می روم.

شیدا او را از دیوار وا کند و بر کف کوچه پرتابش داد. عباسجان نقش زمین شد و به ناله و نفرین، خود را بیخ دیوار کشاند. قدیر، بالا سر او رسید، زیر بغل هایش را گرفت و بلندش کرد، چپ و راست صورتش را به باد سیلی گرفت و رو به ته کوچه هلش داد:  
— مزدت را گرفتی؟! خنازیر! جز سرکوفت هیچی برای من نداری. برو بمیر دیگر!

عباسجان سکندری رفت. قدیر مقید او نشد و برگشت. نادعلی همچنان مستانه می رفت و بال چو خایش به دور پاهایش تاب می خورد. شیدا به سر دوید، کمر راست کرد، دست به دیوار گرفت و با گامهای بلند، خود را به نادعلی رساند. در خم کوچه، چنگ در شانه نادعلی انداخت و او را از رفتن بازداشت. نادعلی به او برگشت:  
— چه کارم داری مزلف؟

— اینجا... پی ات می کنم نانجیب! شرف و آبرو سرت نمی شود؟  
درهم آویختند. کشمکش. کار به کتک کشید. بی آنکه دستهایشان به اختیار خود باشد، همدیگر را می زدند. دعوایی دنگال. هر یک به سبک ترین ضربه دیگری بر زمین می غلتید و به دشوار بر می خاست. بار دیگر گلاویز می شدند. برای قدیر، دیدنی بود. او، کنار دیوار ایستاده بود و با حظی شیطانی به دست پخت خود نگاه می کرد و زیر لب می گفت:

— بزنیید همدیگر را، مادر قحبه ها! بزنیید!

پهلوان بلخی نیز، با لبخندی زیر دندان، در حالی که رو به خانه اش بر می گشت و می رفت تا داستان شیرینی برای رفیق هایش نقل کند، زیر لب گفت:

— بزنیید همدیگر را، مادر قحبه ها! بزنیید!



## بخش هشتم

### بند یکم

— مردهای ما به صحرايندا!

پیدا نبود این پاسخ از زبان که گریخت. زیور، ماهک، یا مارال؟ بر دهانه چادر، سه زن چنان شانه به شانه هم چسبیده ایستاده بودند، که پنداری هر سه تن یک تن اند؛ تنه بوتۀ یک طاغی. زیور و ماهک در پیش ایستاده، و مارال در پناه شانه های ایشان خپ کرده بود و می کوشید تا نگاهش در چشم امنیه ها نتابد.

دو مأمور، همچنان بر اسبهای خود، کنار دیرک چادر کلمیشی ایستاده و مردّد به هم نگاه می کردند. یکی سیاهتاب بود. گرهی در میان ابروان داشت و نوکری دولت، موهای شقیقه اش را سفید کرده بود. با این همه نیرویی در نگاه داشت. پنداری خود را فزون تر از آنچه بود، می شمرد و جلدش را تنگ تواناییهای خود می دانست. بسا که فرسنگها در پی نشان دویده، اما نشان زیب سینه اش نشده بود. دندانی طلا و بسوده در پیش دهان داشت که می نمود عمری بر آن گذشته است. دستهایش را دستکشهای گرگی نیمدار، و تنش را پالتوی نظامی بلندی پوشانده بود. پوتینهای ساق بلندی به پا داشت که سربندهای آن را به دور مچ پیچ هایش پیچانده و گره زده بود.

کنار مأمور سیاهتاب، دیگری خود را به سختی روی اسب نگاه داشته و درون پالتوی بلندش مجاله شده بود و دستهایش را از سرما، زیر رانهایش قایم کرده و آب بینی اش سرازیر بود. این یک، رنگ و رویی زرد و بیمارگونه داشت. زیر چشمهایش

ورم کرده و ابروهایش بی رنگ بود. بینی اش کشیده، چشمهایش بدر جسته و بی رمق، و لبهایش شل و کبود بودند. او همچنان که روی اسب نشسته بود، شانه‌هایش به جلو خمیده و پشتش کمی قوز برداشته بود. از آن هنگام که به چادر کلمیشی‌ها رسیده بودند، او بیش از چند کلام نگفته بود. با این همه، در همان نخستین لب گشودنها، دندانهای خراب و کرم خورده‌اش نمودار شده بودند. او افزون بر پالتویی که به تن پوشانده بود، پتوی کهنه و سوراخ شده‌ای هم روی شانه‌ها انداخته بود؛ و آن دم که می‌رفت بال پتو را به روی سینه خود بکشد، زنها توانستند دستهای سفید و زنانه‌اش را که لای دو انگشتش از دود سیگار سیاه‌زرد شده بود، ببینند. آب بدرنگی از کنج چشمهای مرد براه افتاده بود که او با کف دست، یکجا چشمها و بینی اش را در هم مالاند و پاک کرد و پس به تلخی و بیزاری زبان گشود:

— تا کی باید در این هوای سگی یساول بمانیم ما؟!

سرما، سرمای پس از برف بود. از آن گونه که تیزی بادش چون درفش درنی نی چشمها فرو می‌نشست. سرتاسر طاغزار در ردایی از برف پوشانده شده بود. هر بوته طاع چون گدایی غریب، کهنه کرباسی بر سر کشیده و پنداری بر جا یخ زده بود. شب سیاه و بیابان سفید بود؛ و از آمیزش این دو، رنگی مهتابگون، چیزی شبیه شیر بز بر همه چیز پاشانده شده بود. شب، پنداری هوای غلتیدنی بر بستر بیابان داشت. خیال بود شب و بیابان.

مرد سیاهتاب به همراه خود گفت:

— بی دلخواه صاحب یورت که نمی‌شود زیر چادرش رفت!

— کی همچو قانونی وضع کرده؟! صاحب یورت؟ من در این بیابان مثل سگ

دارم می‌لرزم، آن وقت تو... من که دیگر نمی‌توانم بند بیارم!

مرد سیاهتاب به زنها نگاه کرد، با لبی شیرین گفت:

— من تاب‌اش را دارم، اما این رفیقم... می‌بینیدش که... اگر تا یک دم دیگر جای

و بفتشی و آتش به‌اش نرسد، دنیا را به آتش می‌کشد! دیگر نادر هم نمی‌تواند مهارش

کند! حالا... شماها... چه می‌گویید؟

زنها سر بیخ گوش هم فرو بردند و در پی پیچ‌پچه‌ای، زیور گفت:

— مردهای ما نیستند برارجان. ما جرأت این نداریم که بی فرمان آنها آب بخوریم.



ما، تا آنها نباشند، نمی‌توانیم به شماها جا بدهیم. آن طرفها قلعه هست، بروید آنجا. دو مرد، چنان که گویی به هم بسته‌اند، در یک دم از اسبها فرود آمدند و با هجومی کوتاه، خود را به دهنه چادر کشاندند. زن‌ها رمیدند، و آنکه پتویی بر شانه‌ها داشت بی‌گفت و شنودی خود را به درون چادر برد؛ کنار رختخوابها، پای گودال خاکستر در هم نشسته شد و به خشم زوزه کشید:

— آتش! هیزم بیارید!

مارال و ماهک خود را در پناه چادر گم کردند. تنها زیور رو در روی مرد سیاهتاب ماند و بیم‌زده گفت:

— به جقه سلطان قسم که مردهای ما نیستند! ما اختیار نداریم که...

مرد، گوش به زیور نماند. دهنه اسبها را به دیرک چادر گره زد، خورجینها را از ترکیبند اسبها برداشت، روی شانه گرفت و به چادر کشاند، آنها را در گوشه‌ای جای داد و گفت:

— خیال می‌کنی ما اینجا به شبچره آمده‌ایم؟ مردهایتان نیستند که نیستند! خودش بدتر! خوش داری فراری قلمدادشان کنیم؟ حرفها می‌زنی؟! مردهای ما نیستند! مگر من محض خاطر چشم و ابروی مردهائی شما در این سرما که سگ را بزنی از لانه‌اش بیرون نمی‌رود، فرسخ در فرسخ اسب تازانده‌ام تا به اینجا برسم؟ ما با مردهای شما کار داریم. نیستند؟! خوب می‌مانیم تا ببینند. دم نقداً علوفه بریز جلوی اسبها تا ته روده‌هاشان خالی نباشد. بعدش هم بیار آتشی راه بینداز تا خودمان را گرم کنیم.

زیور که همچنان کنار دهنه چادر ایستاده بود و دل نمی‌کرد پا به درون بگذارد، گفت:

— یکیمان رفته برا خودمان هم تا پاله و هیزم خشک از زیر خاک در بیارد؛ وقتی آورد به روی چشم. آتش روشن می‌کنم.

مردها، کنار گودال خاکستر نشسته بودند و آنکه پتویی بر دوش داشت، سیخی از کنار گودال برداشته، درون خاکسترها فرو برد و آن را جلا داد. زیور، از دهنه چادر به دور رفت و مرد سیاهتاب رفتن زن را با نگاه دنبال کرد و به همراهش گفت:

— بنازم! عجب راه رفتنی؟! آن دو تا کجا رفتند؟

همراهش سر بر آورد، چشمهای برقلمبیده و بی‌رمقش را به او دوخت، لبهای کبود و لهیده‌اش را تنبلانه گشود و گفت:

— حیا کن مرد! آخر چرا آرام نمی‌گیری؟ دایم به فکر آنجاست هستی! دم نقد به فکر آتش الو باش؛ دارم می‌لرزم من!

— تا آتش جور شود یک نخود بینداز بالا. یک کله دیگر همه چیز را فراهم می‌کنند می‌آرند. قدر زنت را حالا می‌فهمی! تا پایت به خانه می‌رسیدی فی الفور جای و منقلت را روپراه می‌کرد و بشقاب پر آبنبات را جلوت می‌گذاشت. همین جور تخمی تخمی، سر حرفهای مفت این و آن، طلاقش دادی رفت. حالا باید افسوسش را بخوری! راستی راستی که زن به آن نازنینی را مفت و مجانی از دست دادی جناب سرکار چمنداری!

چمنداری بار دیگر آب بینی را با کف دست پاک کرد و گفت:

— زن من بود، آن وقت به چشم تو نازنین می‌آمد؟! تو چه خیر از پس پرده داشتی آقای گریلی؟ تو چه می‌دانی عزیز من؟ زن مأمور!! زن مأمور باید چکمه پوش باشد. نه که چادر تن نما سرش بیندازد. زن مطرب که نیست! باید بتواند سال به سال دوری مردش را تحمل کند. آدمی مثل من و تو مرد خودش که نیست تا بتواند دلخواه زنش باشد. خودش زن دیگریست. اصلاً خطای من از اول این بود که رفتم زن شهری گرفتم. امثال من باید بروند از پشت کوه زنی بگیرند و ببندنش به میخ طویله و هر وقت میل کردند از گرده‌اش سواری بکشند.

گریلی گفت:

— یکبارگی بگو قاطری باید می‌خریدی؟! دوکاره!

چمنداری تنها سری جنباند. پنداری باز هم می‌گفت:

«تو چه می‌دانی آقای گریلی؟!»

سرکار گریلی برخاست و به بیرون چادر سرک کشید. اسبها کنار دیرک چادر گوش تیز کرده و ایستاده بودند. زیور بغلی بیده خشک و خاشاک از پناه چادر آورد، جلوی اسبها ریخت و بی‌آنکه به مرد نگاه کند، برگشت. همچنان که آمده بود؛ چشم بر زمین دوخته. اما گریلی او را به حرف نگاه داشت:

— صحرا به چه کار رفته‌اند مردها؟

زیور گفت:

- کار مرد چیست؟ به کار همیشه‌شان!

- آنها... آن زنها کجا هستند؟

- رفتند... رفتند دنبال مادر.

- مادر تو؟

- نه مادر شوی یکیشان. مادر شوی من.

- چی؟ هم مادر شوی تو، هم مادر شوی او؟

- ها بله. مرد ما دو تا زن دارد.

- کنی هست مرد شما؟

- مگر شما... شما چطور اسم او را نمی‌دانید؟ مگر شما...

- کلمیشی را می‌گویی؟

- نه. پسرش. من زن پسرش هستم.

- اسمش خاطر من نیست!

- گل محمد.

- ها! گل محمد. تو زن اولش هستی یا دوّمی؟

- اولی. او که رفت دو میست.

- عجب! در همچین سال و ماهی خیلی مرد می‌خواهد که بتواند دو تا زن را

جمع‌آوری بکند!

زیور دمی درنگ کرد؛ پس پرسید:

- برادر... شما نگفتی برای چه کاری اینجا آمده‌اید؟

- ها!... چه کار؟!

سرکارگرلی از جواب طفره رفت و خود را به‌گاه و بیده‌ای که پیش پوز اسبها ریخته بود، سرگرم داشت. زیور احساس کرد هراسی در دلش ریشه می‌جانباند. شگش داشت شدید می‌شد. دم به دم شدیدتر. درمی‌یافت که امنیه‌ها خود را به ندانستن زده‌اند و دارند چنین وانمود می‌کنند که رهگذرند. اما برای زیور یقین بود که پای گل محمد در میان است و ریشه آمدن امنیه‌ها هم در مرافعه چارگوشلی جای دارد. آمدن امنیه‌ها از قتل حاج‌حسین چارگوشلی آب می‌خورد. رنگ زیور، از چنین

پنداری پرید. می خواست برود. می خواست یک جوروی برود و به گل محمد خبر بدهد. خبر بدهد که امنیه‌ها آمده‌اند او را به دام بیندازند. دلش می خواست خود این خبر را به شوی برساند. میل عجیبی به این کار در خود حس می‌کرد. شاید - در این هنگامه هراس - این را بهانه‌ای یافته بود تا بار دیگر به مرد خود نزدیک بشود. مهلتی، فرصتی برای آشتی‌کنان. اینکه بار دیگر گل محمد به او نگاه کند. باز، شاید لبخندی. بار دیگر برق آن چشمهای سیاه؛ باز تاب آفتاب بر تیغه خنجر. امید عشق. شاید در بر گل محمد، جایی هم برای او گشوده می‌شد. پیوستنی دوباره. نخ گسسته دلها گره اگر بخورد، دلها به هم نزدیک تر می‌شوند. بار دیگر گل محمد از او، و او از گل محمد خواهد شد.

عشق! ای عشق، جانم فدایت!

اما پیش از او دیگران رفته بودند. دیگری رفته بود. مارال. پندار او، کردار مارال! «آی... زن! سر آن دارم که سرت را به سنگ بکوبم!»

زیور، دور از چشم سرکارگریلی، در پناه بوته‌ای طاع به تردید ماند. دل این کار، دیگر نداشت. خبر، اینک در گوش گل محمد بود. مارال به او گفته بود. به او می‌گفت. نه! پای زیور به او رفته پیش نمی‌رفت. بهتر اینکه خود را در چادر خان عمو قایم کند. سرکارگریلی، بیده خشک را پیش پوزه اسبها در هم شکاند و سر برداشت. جای زیور را خالی یافت. نگاهی به پیرامون. زن نبود. تنها، جای پای در برف. سر به چادر فرو برد. رفیقش، جناب چمنداری، بیخ رختخوابها خپیده و پلکهای سنگینش چشمها را پوشانده بود. گریلی به او گفت:

- فی الفور به چرت افتادی!؟

جناب چمنداری پلکهایش را از هم گشود و به نیم‌ناله‌ای گفت:

- آتش! آتش را نیاورد؟

سرکارگریلی به درون چادر پا گذاشت و گفت:

- نمی‌دانم کجا غیبتان زد یکدفعه؟! عجب آهوهایی هستند این زنهای عشایری؛ همچین که رویم را گرداندم دیدم نیست!... هوا هم به سلامتی ات دارد سردتر می‌شود. برف هم دوباره ریزش گرفت. نگاه کن؛ دارد پنبه از آسمان پایین می‌آید!

برف می آمد. جناب چمنداری تن راست کرد، چشم به بیرون چادر دوخت و گفت:

— پیگیر هم می آید! حالا برای خداوند کاری داشت که می گذاشت مأموریت ما تمام شود و بعد بند تنبانش را باز کند؟!  
سرکار گریلی گفت:

— بگذار بیاید. برای زراعت خوب است. اگر همین جور که خشک بود، باشد، رعیت مردم ناچار می شوند بچه های خودشان را بخورند! فقط غم اسبها را دارم. امشب از سرما دلاغ نشوند خوب است. باید فکر سرپناهی برایشان باشم. نگاه کن چه جور دارد می آید؟!  
جناب چمنداری گفت:

— می بینی؟ برفش کم آب است. می نشیند، آب نمی شود. همین طور می ماند. مثل کاه. خشکه برف است. سرما به دنبال دارد!  
گریلی فانوسقه کمرش را شل کرد و کون بر زمین گذاشت و تکه برف را از روی میج پیچش تکاند. چمنداری برخاست و گفت:  
— مگر خود من ورخیزم و آتشی تیار کنم. این بُز مادینه که باد شدند و به هوا رفتند!

جناب چمنداری همراه گویه اش تا دهنه چادر رفت، سر و شانه بیرون داد و گفت:

— کجا رفتید شماها؟! گریختید؟ نکند خیال کردید ما گرگیم. بیایید براما چار تا شاخه هیزم خشک بیارید، مسلمانها!  
خاموشی بود. جناب چمنداری هم خاموش ماند. اما نه بیش از دمی. بار دیگر فریاد برآورد:

— یک نفر هم اینجا نیست که جواب من را بدهد؟! تف به گور پدر آدم دست - کوتاه!

زیور، آرام سر از چادر بدر آورد و چمنداری به او نگاه کرد. در زن تنها دو چشم سیاه پیدا بود. بقیه صورت را - پیشانی و گونه ها و چانه - به بال چارقدهش پوشانده بود. جناب چمنداری به او تشر زد:

— کجا گم شدید شماها؟

زیور که روبند را تا زیر چشمها بالا کشانده بود، از پشت پارچه چارقد گفت:  
— من ناخوش احوالم برادر، آنها هم رفتند هیزم بیاورند.

— از کدام گوری هیزم بیارند؟ از افغانستان؟! یعنی میان محله شما چار لاخ هیزم یافت نمی شود؟

— هست برادر، اما هیزم خشک نیست. رفتند از زیر ب خاک کنده خشک بیارند. در آفتاب روز جمع آوری کرده ایم. ذخیره است. حالا می آیند.

زیور بیش از این نماند. خاموش واپس خزید و درون چادر گم شد. جناب چمنداری واگشت. سرکار گرلی کنار شانه او چسبیده بود و نگاه به زیور دوخته بود. چمنداری او را پس زد و به جای خود برگشت. گرلی گفت:

— گمان کرده بودم که او گریخته؟! عجب! پس اینجاست. هه! خوب... پس.

جناب چمنداری به همقطارش گفت:

— تخمه شیطان! بیا یک دم بنشین و قرار بگیر. حال و دمی پیدایشان می شود. یک وقت دیدی چهل تا چماق به دست از راه می رسند، ها!

سرکار گرلی گفت:

— تو هر چیز را شش تا هشتا می بینی. کجای این مملکت دیده ای که میان دو سه

تا چادر چهل تا مرد زندگانی کنند؟ مگر میان عشایر فارس و خوزستان خدمت نکرده ای؟ در این دو سه تا چادر خیلی که مرد باشد، سه یا چهار تا بیشتر نیست. این را بدان که اگر مردشان بیش از کارشان بود، حتماً یکیشان سر چادرها می ماند. پس معلوم است که مردشان کمتر از کارشان است. در سیاهه ای هم که داریم شماره گوسفندشان تا ششصد تا تخمین زده شده. خودش دو تا گله می شود. حالا می روم ته و توی کار را در میارم. تو همین جا باش.

جناب چمنداری غریب:

— یک آن نمی تواند آرام بگیرد حرامزاده بدچشم!

شنیده و نشنیده، گرلی پا از چادر بیرون گذاشت، فانوسقه اش را به کمر محکم کرد، از کنار اسبها گذشت و رو به چادری که دمی پیش زیور از آن سر بدر آورده بود، براه افتاد. برف نو، یک پرده بر زمین نشسته و نعل پوتینهای گرلی، برف از برف

برمی‌کند و رد خود بر جای می‌گذاشت. به چند گام، گریلی به دهنه چادر رسید و ایستاد. پس، شانه تا کرد و چشمهای تیز و تیره خود را به درون دوخت. زیور فانوس را روشن کرده بود، کنار گودال خاموش آتش نشسته و پلاسی روی شانه‌هایش کشیده بود. به دیدن چشمهای گریلی از جا جنبید، برخاست و ندانسته رمید، پس رفت و کنار صندوق ایستاد. به زبان خاموش و به نگاه پرسیان بود:

«چه می‌خواهی؟»

— خیال ندارید برای ما چراغ و چمندی روشن کنید؟

زیور به جواب گفت:

— آن چادر مال ما نیست. اینجا چادر ما است. صاحب آن چادر هموزنی بود که

رفت برایتان هیزم بیارد. برو آنجا؛ همین روشنی را برایتان میارم آنجا.

گریلی پا به درون گذاشت و گفت:

— نمی‌خواه به سر ما منت بگذاری. خیال می‌کنم اجاقت هم آتش داشته باشد،

نه؟

زیور جوابی نداد. گریلی به کنار گودال آمد و نشست، خاکسترها را به سیخی

شوری داد و دستهایش را روی آتش خاموش گرفت و چشمها را به دور و اطراف

چادر گرداند و پرسید:

— شما اینجا همین سه چار تا چادر را دارید؟

— ها بله.

— قوم و خویش نزدیک هستید با هم؟

— هوم.

— چه کاره هم می‌شوید؟

— خان‌عمو، صاحب آن چادر کوچک، برادر کلمیشی حساب می‌شود.

— تو، عروس کلمیشی هستی، ها؟

— بله!

— دختر عموی گل محمد؟

— نه.

— چطور؟ پس قوم و خویش اش نبوده‌ای؟

- نه. زنش هستم.

- آن یکی دختر، نه زن گل محمد، او کیست؟

- او دختر خان عمو است. ماهک. شویش چوپان است. صبرخان.

- چطور شده که شما، دور از محله چادر زده‌اید؟

زیور دمی ماند، پس گفت:

- چون که گل محمد ما با صمصام خان آبشان به یک جوی رفت.

- سر چی؟

- گوسفندمرگی. مرض میان گوسفندها افتاد. صمصام خان مالهای خودش را با

همراهی دولت از بلا نجات داد. مالهای ما هم همین‌طور روی دستمان ماندند و

مردند. همین شد که گل محمد شانه از زیر بار صمصام خان خالی کرد. وقت کوچ، از

هم جدا افتادیم.

- حرف حسابش چی بود گل محمد؟

- من که خوب نمی‌دانم. به گمانم حرفش این بود که صمصام خان چرا فقط غم

گله‌های خودش را دارد، هیچ تقلایی برا چکنه خرده پا نمی‌کند. گل محمد می‌گوید

خان را برای همچین و قتهایی ما می‌خواهیم. خان را می‌خواهیم که باری از شانه‌ها مان

بردارد، نه که فقط خر خودش را از گل بیرون بکشد!

گریلی خاموش ماند. لبهایش را به لای دندانها فرو کشاند، به زمین خیره شد و

گفت:

- اوووم... اینجا، چند تا مرد دارید شما؟... چرا نمی‌نشینی؟

زیور، همان‌جا که بود، بیخ صندوق نشست، بال پاچینش را به دور خود خرم

کرد و چون مرغی، خاموش ماند. گریلی باز پرسید:

- ها؟! نگفتی چند تا مرد دارید اینجا؟

زیور گفت:

- چندتایی داشتیم، اما حالا... دو سه تا بیشتر نداریم.

- کی‌ها؟

- عمویم کلمیشی، خان عمو، صبرخان.

- بقیه چی؟



— رفتند.

— کجا؟

— پی روزیشان.

— آنها که هستند کجایند؟

زیور اندیشید که شویش گل محمد، خان عمو و صبرخان را رفته قلمداد کند. به گمان او، این، مأمورها را وامی داشت که پی جوی مردها نشوند و بروند. پس، گفت: — هر کدامشان جایی هستند. گل محمد و خان عمو که هیزم می‌کشند و اینجا نیستند. عمو کلمیشی و صبرخان هم که سر گوسفندها هستند. گاه گداری عمو کلمیشی به چادرها سر می‌کشد. ما خودمانیم به خودمان.

گریلی هیچ نگفت. سر فرو انداخت و در فکر فرو رفت. پنداری چیزی را می‌کاوید. دمی بعد سر برآورد و خبره در چشمهای زیور خیره شد. بازتاب شک خود را گویی در خط نی‌نی‌های او می‌دید. اما زیور، مهلت چنین کاوشی به مرد نداد. سر فرو انداخت و چشم به خاک کف چادر دوخت. گریلی دمی دیگر همچنان ماند، پس پرسید:

— یعنی شب که می‌شود، فقط یک مرد سر چادرهای شما هست؟

— برای چی می‌پرسی؟

زیور به شک‌آلوده سخن می‌گفت و این سرکار گریلی را به اندیشه واداشت. تا گریلی جوابی بیابد، زیور رگ برآمده شقیقه‌ها و میان پیشانی او را ببیند. گریلی گفت:

— اول آخر ما باید با یکی از مردهای شما حرف بزنیم! برای این پرسیدم.

ستون کلمات گریلی می‌لرزید. بنیادش سست بود. زیور در برابر این بی‌اطمینانی که مرد داشت، خود را چندان گشاده‌بال دید که حس کرد می‌تواند او را در چمبر سؤال خود گیر بیندازد. پرسید:

— شما به چه کاری اینجا آمده‌اید؟

— به چه کاری آمده باشیم خوب است؟

— من که نمی‌دانم. به گمانم راهگذر باشید.

— راهگذر؟! هه! در این برهوت؟ از کجا به کجا؟ دل‌مان خوش است؟

— پس چه کاری دارید؟

— از چی می‌پرسی؟ دلواپسی داری؟

— چه دلواپسی؟

زیور، آشکارا دلواپسی داشت و می‌گفت «نه». گریلی، خبره پرس و جوهای بسیار، به رندی گفت:

— هوم! دلواپسی! گمان دارم از چیزی واهمه داری! این زنها، مگر کجا رفتند؟ راه

دور؟

زیور این را می‌دانست که مارال و ماهک رفته‌اند به گل محمد و بلقیس خبر

برسانند. با این همه گفت:

— نمی‌دانم. نمی‌دانم. رفتند پی هیزم، گمانم.

بار دیگر گریلی گفت:

— چرا چندی بی‌قراری می‌کنی؟ دلواپس می‌نمایی!

زیور گفت:

— نه. دلواپس نیستم!

— چرا. همچین پیداست. چشمهایت دودو می‌زند.

— نه! نه!

— حاشا نمی‌خوا بکنی! ترس ندارد. از چی می‌ترسی؟ از من؟ من که غول

آدمخوار نیستم. ترس و واهمه ندارد. من هم مثل تو آدمم!

— نمی‌ترسم. چرا بترسم؟!

زیور، ترسیده بود. می‌گفت نمی‌ترسم، اما ترسیده بود. از چشمهای گریلی

ترسیده بود. چشمهای گریلی سرخ شده بودند. دو پیاله خون. تخم چشمها، گویی در

خون شناور بودند. دو ماهی کوچک. چشمهای مرد، چرا چنین ورم کرده و به خون

آغشته بودند؟ تب کرده بود، او؟! تا این دم، چگونه زیور نتوانسته بود این چشمها را

ببیند؟ این به خون‌نشستگی چشمها، چه ناگهانی بودند؛ چه هول‌آور! زیور

نمی‌توانست به خود پاسخی بدهد. ترس در او پیچیده بود. احساس می‌کرد رگ و

پیوندش در هم آشوبیده است. پرنده‌ای گرفتار!

پس این پرس و جوها؟! داد از بیدادا!

خواست ناگاه خیز گیرد و بال بکشد. اما نمی شد. زیر نگاه افعی، افسون شده بود. خشکیده. حس می کرد جُم نمی تواند بخورد. پشتش کم کم عرق می کرد. چشمهایش تار می شدند. تار شدند. بند دلش سست می شد. سست شد. کنده شد. زبانش خشت شد. نگاهش خاک. دستهایش لته شدند. لبهایش خار. روی، کویر. خالی از خود، بر زمین مانده ماند. فرو افتاد. جانش فرو افتاد. در هم شکسته! آیا چشمهایش به او دروغ نمی گفتند؟ این راست بود آیا که پنجه های مرد، تسمه فانوسه کمر را باز می کردند؟ چشمهایش همان چه را روی می داد، می دیدند؟ او، زیور آیا دیوانه نشده بود؟ درست و دقیق می دید؟ گوشهایش! گوشهایش آیا درست می شنیدند؟ راست؟ ها؟

— ترس و واهمه ای ندارد! من، مالیاتان را با انصاف حساب می کنم!  
 های... های! او داشت دکمه های بیخ گردنش را می گشود. پیرانش. گردن زبر و چغفر. موهایی که از یقه پیراهن بدر زده بود. دندانهای سفید. لبهای خشک. چشمهای خون. ریش تراشیده و سیاه. پیشانی عرق زده. نفسهای سنگین و غلیظ؛ دود تنور. رگهای برآمده دستها. انگشتهای کلفت و کوتاه. آه... پس نفس زیور چرا سنگ نمی شد؟

— تو هنوز بچه نزاییده ای؟ ها؟... پیداست. شیشک هستی. گل عمر زن همین وقتهاست!

جیغی و پروازی. تیری گریخته از کمان. فوران ناگهانی خونی از شاهرگ شتری. جهیدن ماری از سنگ به سنگ. زیور بیرون جهیده و هراسان به آسمان فریاد می برد. چرخ می در هراس و گریز. رم در شب شاخه های طاغی. شب، یار شب پره.  
 گریلی، کلاه و قبا بر سر دست، در پی او دوید. امانه چندان دور از چادرها ناچار ماند و چشم به این سوی و آن سوی دواند. شب، زن را ربوده بود. گریلی فرومانده از شور، دلزده، ناکامیاب و شرمو از خویش، چنان که انگار یخابی بر تنش پاشیده باشند، واپرید و بر جای ماند. دمی عقل باخته و اینک عقل از سرش گریخته بود. نمی دانست چه باید بکند. تهی و شکسته، بازگونه و بیچاره، کنار بوته طاغی مانده بود. و اخشکیده! چه پیش آمده بود؟ ها؟ چه پیش خواهد آمد؟

— اینجا، میان برفها ایستاده ای برادر جان؟ گرمایی شده ای در این هوا؟!

گریلی، چون مارگزیده‌ای، واگشت. پخته‌زنی در چند قدمی‌اش ایستاده بود و پشته‌ای هیزم به پشت داشت:

— ها برادر جان؟ اینجاها برای چی می‌گردی؟

گریلی خود را جمع کرد، کلاهش را به سر گذاشت، پالتو را به شانه کشید و بالهایش را با انگشتها چسبید، روی هم گرداند و قدمی به سوی زن برداشت تا مگر آشکارتر او را ببیند. زن، قدی کشیده و چهره‌ای گشاده داشت. بال به کمر بسته و تنش زیر پشته هیزم، کمی خم برداشته بود. گریلی دستی به روی و سیبل کشید، چنان که انگار می‌خواهد غبار و اخوردگی و شرم از روی بروید، و گفت:

— تو کی هستی؟ از کجایی؟

بلیسیس گفت:

— مال این بیابانم برادر جان؛ تو چی؟ تو بگو از کجایی؟

گریلی، پیشدست در سخن، باز پرسید:

— از کدام محله‌ای؟

— کلمیشی، برادر جان. محله ما همین سه چار تا چادر است.

— پس همو که گفتند رفته پی هیزم، تویی؟

— ها بله. برای اجاق ساجی. آرد و گندم ما امسال کرای تنور نمی‌کند. شما، حالا

چرا اینجا مانده‌ای؟ تنهایی؟

— نه. همقطارم آنجا، زیر چادرهای شما از سرما دارد می‌لرزد! به هر کس

می‌گویم آتش، جوابم می‌دهد رفته‌اند پی هیزم! آخری هم... این آخری هم که — جای خواهرم باشد — رفته‌ام ازش فانوس بگیرم، ترسید. خیال کرد من آدمخوارم. از چادر بیرون زد و نمی‌دانم گجا رفت؟! مثل اینکه آدم ندیده بود. من فقط رفته فانوس بگیرم و پرس و جویی بکنم. رفیقم خیلی بدحال است، آخر!

به سوی چادر براه افتادند. گریلی از کنار شانه زن، نیمرخ او را دید که در هم رفت. گویی به حرف او در اندیشه شد. چه بسا جیغ زیور را هم شنیده باشد و نخواهد به روی خود بیاورد. و چرا؟ با این همه به سود و صلاح گریلی نبود که باب گفتگو را، در این باره، با بلیسیس بگشاید. به آنکه از واگوی آنچه پیش آمده بود، بگذرد، به هر زبان، واگویش سودی در بر نداشت، و گرچه کبوتری گویی در قفسه سینه‌اش بال‌بال

می‌زد. اما او، مرد کارکشته‌ای بود و می‌توانست بر ترسها و لرزهای دل چیره شود. پس گام به استواری واداشت و کوشید تا در رفتن و رفتار، چیرگی خویش به چنگ آورد و بر بلقیس، این کهنه‌زن ایلپاتی، بار کند.

بلقیس هموار و راهوار، خاموش و در اندیشه پیش می‌رفت. در نخستین نگاه، اسبهای غریبه را دید که زیر برف، کنار دیرک چادر ایستاده و گوشها تیز کرده‌اند. هیزم از پشت واگرفت و سر به چادر فرو برد. مهمان، کنار رختخوابها، خفته بود. گریلی، پیش از آنکه بلقیس قدم به چادر بگذارد، گفت:

— خودت که می‌بینیش؟ از سرما و خماری مجاله شده و یک گوشه افتاده. هر چه به این زنها التماس می‌کنم آتشی فراهم کنید، به گوششان فرو نمی‌رود. یکی یکی از کنار چادرها خیزه کردند و رفتند به میان طاغزار! مثل اینکه من و همقطارم آدمخواریم! اقلأ تو بیا این گودال را آتش کن. یاالله دیگر! چرا همان جا ایستاده‌ای و داری قواره نحس من را نگاه می‌کنی؟

بلقیس، پشته هیزم را به درون چادر کشاند، بغلی از آن را درون گودال در هم کوبید و پی کبریت رفت. جناب چمنداری که تنش چون شمش نم برداشته‌ای کش و قوس می‌آمد، شانه از رختخوابها واگرفت، به نارضایی نشست و گفت:

— اقلأ فانوسی گیرا کن بیار تا آدم پیش پایش را ببیند! شبکور می‌شود آدم!

بلقیس، کبریت و فانوس آورد، به یک خلاشه چراغ و هیزم را گیراند و خود چوب کله‌ای به دست گرفت تا شاخه‌های درهم شکسته هیزم را بر هم اندازد. گریلی پس دود، پس نشست و جناب چمنداری دست و روی به هُرم دودآلود آتش سپرد و پلکهایش را بست. بلقیس چوب اجاق را از دست وانهاد، برخاست رفت و سه پایه ساج‌پزی را آورد و روی گودال جا داد. پس قدحی آورد و کیسه آرد را پیش خیزاند. آستین بالا زد، دو سه مشتی آرد و پیاله‌ای آب در هم قاطی کرد، پنجه زد، مالاند و زواله‌هایی از خمیر فراهم کرد، یکی یکی روی سینی سه پایه انداخت و آرام آرام به کار پختن نان ساج شد. فطیرهایی نازک و نارسیده به پهنای دو کف دست؛ بریان، اما جابه‌جا خام و گاهی سوخته. پس از پختن، هر نان را با متقاشی از روی سینی برمی‌گرفت و کناری، روی زمین می‌انداخت. جناب چمنداری گفت:

— کتری را هم کنار اجاق جا می‌دادی تا جوش بیاید!

بلقیس برخاست، کتری را پر آب کرد و آورد، روی آتش، بر سر دو سنگ جایش داد و گفت:

— اما برادر جان، ما اینجا چای خشک نداریم. به جایش گیاهی از صحرا چیده و خشک کرده‌ایم که برایتان دم می‌کنم. خوش طعم است. عادت که بکنی به چای می‌ماند. قند و آبنبات هم که خودتان بهتر می‌دانید، در همچو سالهایی ما اصلاً و سعمان نمی‌رسد. به جایش مویز قوچان داشته‌ایم، اگر ته کیسه چیزی باقی مانده باشد.

جناب چمنداری به گرلی نگاه کرد و کنایه زد:  
— با این مقدمه چینی‌ها، لابد خیال داری به ما بگویی دو مثقال تریاک هم دم دستتان پیدا نمی‌شود، ها؟  
بلقیس گفت:

— تریاک؟! ما میان خودمان آدم تریاکی نداریم برادر جان. اینجا نداریم ما!  
جناب چمنداری نم چشمه‌ایش را با دل انگشتها گرفت و با صدای خسته و خش افتاده‌اش گفت:

— پس شبی، نیمه‌شبی اگر درد به سر یا کمر یکی از شماها بگیرد، چه جوری درمانش می‌کنید؟ اگر یکتان قلنج بگیرد چی؟ با چی دردش را آرام می‌کنید؟  
بلقیس گفت:

— با دواهای بیابانی برادر جان. با گل و گیاه و خار. ما هم چم و خمهایی از پدر — مادرهامان یاد گرفته‌ایم.  
جناب چمنداری گفت:

— پس ورخیز یک تکه سیخ و یک نعل اسب و ردار بیار اینجا، من بفشی را به راه کنم. ورخیز؛ زود! استخوانهایم نم کشیده‌اند.  
بلقیس برخاست و رفت تکه سنگی و سیخی برای مرد زردروی و پفالوده آورد و گفت:

— نعل کهنه اسب در چادر ما یافت نمی‌شود برادر جان. گفتم که... ما مرد عملی نداریم.

چمنداری سیخ و سنگ را از دست زن گرفت، کنار اجاق گذاشت و دست به

جیب بغل خود برد و قوطی کوچکی بیرون آورد. پس، سنگ را جلوی هُرم آتش گرم کرد و تکه‌ای تریاک بر آن چسباند و سیخ را به دل آتش فرو برد و گفت:

— به فکر پیاله‌ای آب رنگی باش که این لاکردار، بی‌چای و آبنبات هیچ مرادی از دل برآورده نمی‌کند.

بلقیس که پختن ساج را به پایان رسانیده بود، نگاهی به مرد کرد و گفت:

— ما قند و چای نداریم برادر جان. گفتم که! به جای چای، علفی داریم که حالا برایت دم می‌کنم. ما خودهامان اسمش را گذاشته‌ایم «ریش بز». به جای قند هم حالا چارتا مویز براتان فراهم می‌کنم و میارم. اول بگذار این ساجها را از زیر دست و پا جمع کنم.

جناب چمنداری، با بهانه‌ای در لحن که کلام را به تعرض می‌کشاند، گفت:

— خیال می‌کنی ما همه این نانها را یکجا می‌خواهیم قورت بدهیم که به این دستپاچگی و رمی‌داری قایمشان کنی؟ این کارت دیر نمی‌شود. اول سه چار تا دانه از آن مویزهای قوچانی‌ات و ردار بیار تا بعد.

بلقیس تا می‌رفت کیسه به ته رسیده مویز را بیابد، گفت:

— چه فکر و خیالها به سر می‌پرورانی برادر! شما مهمان ما هستید. این نان را من

برای شما پختم. ما خودمان که به اندازه امشبمان ساج داشتیم؟

جناب چمنداری سیخ سرخ را به تریاک چسبیده بر سنگ، نزدیک کرد و بانی بلند سیگارش دود را بالا کشید و بجای دید که بی‌جواب بماند. اما گریلی خاموش نماند و دنبال حرف را گرفت:

— اینها هنوز در عوالم بعد از جنگ هستند! خیال می‌کنند ما آمده‌ایم اینجا

چپاول کنیم. نمی‌دانند که ما برای این آب و خاک داریم جان می‌کنیم. سرما و گرما و

برف و بوران را تاب می‌آریم. بیابانهای بی‌آب و علف را سم می‌کوبیم تا بتوانیم چارتا

پول سیاه از این و آن وصول کنیم و تحویل خزانه این آب و خاک بدهیم. اما همین که

این ایلیاتها چشمشان به ما می‌افتد خیال می‌کنند ما شاخ و دم داریم و آمده‌ایم

بخوریمشان. رفته‌ام از دختره آتش بگیرم، فانوس بگیرم، یکدفعه می‌بینم مثل

دیوانه‌ها جیغ می‌کشد، از چادر بیرون می‌پرد و می‌زند به طاغزار! تعجب دارد!

سیخ و سنگ در دستهای چمنداری خشکیدند. پس این جیغ را او در خواب

ندیده بود. سر برآورد و چشمهای بدرجسته و بی رمقش را به گریلی دوخت. نکته را دریافته بود. سرزنش و بهت و بیم به نگاه خالی او معنایی داده بود:

«ای بر آن شیرت لعنت، مرد!»

گریلی، زیر نگاه همقطار خود نماند. سر فرو انداخت، چرخید و تقی به بیرون چادر پرتاب کرد:

— اگر مردهایشان قرار است شب نیابند سر چادر، دودت را زودتر تمام کن راه بیفتیم!

دیگر برای چمنداری یقین شد که گریلی، این مردکۀ شرور، بی گدار به آب زده است:

«تف بر آن شیری که تو خورده‌ای!»

جناب چمنداری تازه داشت درمی یافت که گریلی چرا در پوستش نمی گنجد. گریلی در تمام مدتی که چمنداری و بلقیس با هم به گفت و شنود بودند، خاموش و بیجان بود. در خود تاب نمی آورد. برمی خاست. قدم می زد. می نشست. سبیل می جوید. به جلوی چادر می رفت. باز می گشت. بالاسر چمنداری و مادر محله می ایستاد. پس می رفت. بیرون را نگاه می کرد. بارش را، برف را، اسبهای خیس را نگاه می کرد. بیابان را، شب را نگاه می کرد، به این سو و امی گشت، در چمنداری خیره می شد. نا آرام. وهم برش داشته بود. خیالی، پنداری می آزدش. می هراساندش. کلافه، بر خود می پیچید. خاموش، لب می جوید. نگران، پلک بر هم می زد. خشمخوار، انگشتهایش را در پس پشت، در هم گره می زد. خود را از درون می جوید. می خورد. می خواست فحشی بدهد، فریادی بکشد، تشری بزند، اما بهانه‌ای نمی یافت. موردی نبود، جز آنچه او در بیم ایلیاتیها به رجز گفته بود. بار دیگر واگوی کرد:

— ها! چه می گویی؟ برویم؟

شب و بیابان، برف و بیراهه و گرگ! مرد عاقل کجا تن به خطر می دهد؟  
بی پروایی برای چه؟

چمنداری به جواب او گفت:

— میان این برف، راه بیفتیم؟ کجا؟



گریلی گفت:

— برف باشد. مرد سرباز اگر سرنیزه هم از آسمان بیارد، می تواند رو به هدف پیش برود! باران و رگبار مسلسل را هم می تواند بشکافد. اینکه برف است. غیر از برف که چیز دیگری نیست؛ هست؟

— هست؛ بله هست. فقط می گویی برف است. درست. اما در کجا؟ برف در کجا؟ در بیابانی که فرسخ در فرسخش سرپناه نیست. می خواهی با اسبهای خسته، خودمان را به کلف گرگ بیندازیم؟ عجب حرفی می زنی!؟

گریلی گفت:

— حرف نیست. باید برویم!

چمنداری گفت:

— من باید سرم نمی شود. همین جا، جایم خوب است.

— جای تو خوب است، بمان. من می روم.

— تو ترک مأموریت می کنی!؟ در حین انجام وظیفه از دستور مافوق سرپیچی می کنی!؟

— مافوق؟ همین که تو یک دانه خط بیشتر روی بازویت داری؟

— پس چی؟ مگر نه که برای همین خط پنج سال نعل به زمین کوبیدم!؟ خیال می کنی این یک دانه خط را مفتی به بازویم چسبانده ام؟ یا کنار کوچه ریخته بوده که ورش داشته باشم؟

گریلی گفت:

— من می روم. باید بروم. مرد رزمی را نگاه کن! بالای سرش از دود، ابر درست می کند!

گونهٔ چپ و لبهای کبود جناب چمنداری می لرزیدند. دستهایش می لرزیدند. چشمهایش پرخشم به گریلی می نگریستند. دلش می خواست نعره بکشد، اما گویی نمی توانست. نعره به روی بلقیس کشید:

— تو! مثل سگ باران خورده اینجا ایستاده ای چه کار زنکه!؟ که حرفهای ما را گوش بیندازی؟ برو بیرون یک توبره علوفه بریز جلوی اسبها. برو دیگر! بلقیس از در بیرون رفت و پشت چادر، گوش ایستاد. جناب چمنداری صدایش

را پایین آورد و گفت:

— بیا جلو ببینم چه دسته گلی آب داده‌ای، تخمه مغول!

— از کوره در رفتم چمنداری جان! نتوانستم خودم را نگاه دارم. من را ببخش. به حضرت عباس من تقصیری نداشتم. دست خودم نبود. به تو هم که پرخاش کردم، دست خودم نبود. من اصلاً انگار دیوانه شده‌ام. پشیمانم. مثل سنگ پشیمانم. فکر چاره‌ای بکن! می‌ترسم برود و مرده‌هاشان را خبردار کند. می‌گفت به هیزمزارند.

— بغل خوابی هم با او کردی؟

— نه. من فقط نگاهش کردم. حرفی هم نزدم! اما او ناگهان جست زد و گریخت.

مثل جن!

— دکمه‌های یقه‌ات را ببند؛ حرامزاده سرراهی!

بلقیس، احساس می‌کرد موی بر تنش سیخ ایستاده است. آنچه گمان برده بود، پندار نبود. بیهوده، زیور به جنگل نگریخته است. غیظ! غیظ! دندان بر دندان سایید بلقیس، و کوشید تا بر خود چیره شود. به درنگ و انگشت. سایه‌ای از دل برف پیش می‌آمد. زن بود. کشیده و باریک. ماهک بود. بلقیس به سوی او رفت. ماهک پریشان بود. بلقیس حال را پرسا شد. ماهک به دو کلام گفت:

— زیورا! زیور آتش به پا کرده. پیش گل محمد آمد و موی برکنند. پیراهن درید. بیابان را روی سرش گذاشته؛ گل محمد راه افتاده و دارد می‌آید. آنجا، پناه طاغیها ایستاده. به مارال گفتم نگاهش دار تا من بیایم و از اینجا خبری ببرم. می‌دانستم که اینها برای مالیات و استاندن به اینجا آمده‌اند، اما باورم نشد. به گمانم دنباله قتل حاج حسین چارگوشلی سنت که دارد کش می‌آید! یقین تو چیست؟ قتل حاج حسین، یا مالیات؟ من باید خبرش را ببرم.

بلقیس چه بگوید؟ به دروغی پسر را بتاراند؟ که برود و رد گم کند؟ آیا اگر دروغ بگوید، گل محمد خواهد رفت؟ چه معلوم؟ قتل یا مالیات؟

— نمی‌دانم. هنوز نمی‌دانم!

ماهک بیش از این نماند. برگشت و در شب و در برف گم شد. تند و پرشتاب. بی‌بیمی از دریدن رختهایش به سرپنجه‌های درختان طاغ.

در گنگی شب، گل محمد پای ساقه درختی ایستاده و سبیل به دندان می‌جوید.

دو زن، مارال و زیور، دو سویش ایستاده بودند. ماهک رسید و در گوش پسر عموی خود گفت:

— معلوم نیست. معلوم نیست.

گل محمد پرسید:

— بگو ببینم چی با خود دارند؟

— دو تا اسب. تفنگ، سرنیزه و قطار فشنگ هم داشتند.

— حالتان نشد که فقط خودشان هستند یا پسله‌ای هم دارند؟

زن‌ها خاموش بودند. گل محمد براه افتاد و گفت:

— از خان‌عمو خبری نشد؟

ماهک گفت:

— نه. هنوز که نه.

گل محمد به خشمی زیر دندان گفت:

— می‌رویم که آشتی کنیم. نه خیال کنید که دارم می‌روم خون بریزم! تو هم این -

قدر لب و رومچین، زیور. آن زنی که نتواند خودش را بپاید به درد زیر خاک می‌خورد!

زن گل محمد! خاک بر سر من با زنی که دارم! هیئات!

زن‌ها چون دسته‌ای ماکیان از دنبال می‌آمدند و گل محمد پیشاپیششان روی به

چادرها قدم می‌کشید و با خود می‌گفت:

«پدرم جمّاز و هیزم‌ها را به امان خدا یله ندهد و راه نیفتد خوب است. تو را به

خدا نگاه کن؛ آدم را یک‌دم به قرار نمی‌گذارند. تف!»

پس، روی به زن‌ها گرداند و پرسید:

— مادرم کجا بود آن‌دم؟

جوابش دادند:

— هیزم. رفته بود پی هیزم.

برف شانه سیاه‌چادرها را سفید کرده بود. گل محمد و زن‌ها از درون طاغزار بدر

آمدند. برف، پرکوب تر انگار شد. گل محمد با خود گفت:

«بهار سبزی در پیش داریم. بهار! بیا. بیا. برکت بینی، بیا. بیا که چشم و دهان ما

به توست. بیا دیگر! مگذار بیش از این خوار شویم!»

گل محمد، بی اختیار کف دستها را زیر بارش برف گرفت، تکه‌هایی برف بر دستهایش نشستند. گل محمد، برف را به کف دستها مالاند، به لب برد و با خود گویه کرد:

«اما شهداب نیست برفش. شهداب نیست!»

به پناه چادرها رسیدند. گل محمد بزخو کرد. زنها هم خود را به گوشه‌ای کشاندند. صدای گفتگوی بلقیس و مردها را، اینجا می‌شد شنید:

— چیزی به دستتان نمی‌گیرد. چون ما هم چیزی به دست و بالمان نداریم. به خیر و صلاح خودتان هم نیست. می‌دانید، من مثل مادر شما با شما حرف می‌زنم. این زنهای ما خیلی شور و شیون براه می‌اندازند. برای یک دستمال، قیصریه را آتش می‌زنند. به خیر و صلاح شما است که زودتر، تا مردهای ما نرسیده‌اند، راهتان را بکشید و بروید. این را من برای خاطر شما می‌گویم.

— امان؛ امان از دست آدم نادان! در این برف؛ در این بیابان!

آمد و شدی در چادر برپا شد. به نظر می‌رسید که چمنداری و گرلیلی به کار برچیدن دست و پای خود هستند. گل محمد از جا نجنبید. همچنان گوش به زنگ ماند. دمی دیگر، مردها از چادر بدر آمدند و رو به اسبهایشان رفتند. کنار اسبها، هر مرد دست به دهنه‌اسبی برد تا پای در رکاب کند. گل محمد، بیش از این نماند. از پناه چادر بیرون آمد و پرسید:

— کجا؟!

مردها رو به او برگشتند. گل محمد با روی خوش به سویشان رفت، میانشان قرار گرفت و گفت:

— زیر این برف کجا دارید راه می‌افتید؟ به خیالتان زیر چادرهای ما یک رختخواب پاکیزه گیر نمی‌آید که شما را آنجا بخوابانیم؟ های... مادر... بیا ببینم تو چطور رو می‌کنی این وقت شب، آن‌هم در چنین هوایی، بگذاری مهمان از روی سفره‌ات برخیزد و برود؟ تو، فکر آبروی خانمان کلمیشی را نمی‌کنی؟ فردا روز، پشت سر ما چه خوا گفتند؟ بیا دهنه‌اسبها را بستان ببرشان به سرپناه. بیا.

با دست و دلی لوزان، بلقیس پیش آمد و به لکنت گفت:

— من هم گفتم!... گفتم که این وقت شب، میان این برف بیابان، وقت رفتن

نیست. گفتمشان. اما گمان کنم کار واجبی دارند.

از مهمانها، گرلیلی زبان باز کرد و گفت:

— باید برویم. هر جوری شده باید برویم. دستور...

گل محمد، دهنهٔ اسبها از دست مردها بدر کرد، به بلقیس سپرد و دستهای خود را

از بیخ شانه‌ها به سوی چادر کش داد و گفت:

— بفرمایید. خانهٔ خودتان حسابش کنید. بیش از این ما را شرمنده نکنید. خودم

می‌دانم شما در این سرما چه حالی دارید! در لباس شما بوده‌ام. هر چه نباشد، در

چنین هوایی، چادرهای ما جان‌پناهی که هستند... های... آتش بیارید. این زن من،

ناخوش احوال هم هست. گهگاهی به سرش می‌زند و همین جوری حرفهایی از خود

بدر می‌اندازد که اگر شنونده عاقل نباشد، پای هر کلمه‌اش خونی باید ریخته شود!

نمی‌دانم. نمی‌دانم چه کنم از دست این زنها!

آمیخته به شکی پنهان، مردها نشستند. گل محمد آتش اجاق را جلا داد، پیاله‌ها

را پر از چای «ریش بز» پیش مهمانها گذاشت و حرف خود را — که نباید می‌گسیخت

— دنبال کرد:

— گیر افتاده‌ایم در این بیابان! صبح سحر می‌روم به هیزم کنند؛ شب می‌آیم،

مانده و کوفته یک گوشه می‌افتم. نصفه‌های شب می‌بینم ناگهان شیهه‌اش بلند شد.

همین زخم را می‌گویم، همو که خبر شما را برایم آورد. نیمه‌شب از خواب می‌جهد،

عریده می‌کشد، از زیر جا بیرون می‌زند، سر به بیابان می‌گذارد و همه را زابراه می‌کند!

ناچارم ورخیزم، چارق پاتاوه کنم و سر به ردش بگذارم! حالا هم دویده، آمده پیش

من و شیون براه انداخته! استخوان زن، هر زنی که خواه باشد، کج است. حالا هم

خواهش دارم که او را مقصر حساب نکنید. ناخوش احوال است. چه می‌شود کرد؟

نصیب هر کی، چیزی است! چاییتان... چایی که نه، همین آب گرم یخ نکند. حالا

ورمی‌خیزم و به فکر شام می‌افتم. شما دیگر فقیری ما را به بزرگی خودتان ببخشید.

من در لباس شما بوده‌ام. با سختی - سستی‌هایش آشنا هستم. حالا برمی‌گردم و

برایتان نقل می‌کنم.

گل محمد از چادر بیرون رفت. درون چادر خان‌عمو، زیور و ماهک نشسته

بودند. گل محمد، جلوی دهنهٔ چادر ایستاد و به زیور گفت:

— خود تو! یک بغل هیزم وردار بیار اجاق را بگیران. حالی ات شد؟ تو هم ماهک! به فکر آب زیباوی باش. بالاخره نان خشک و خالی که نمی توانیم جلوشان بگذاریم. مارال کجایه؟

— اینها، آمدش!

گل محمد واگشت و مارال را دید که همراه مادر می آید. گل محمد پرسید:

— تو کجا رفته بودی؟

مارال به چادر خزید و گفت:

— اسبها را بردم به سرپناه. عمه بلقیس یکه بود.

بلقیس کنار گل محمدش ایستاد. لبگردهای خیس نیمتنه او را به چنگ گرفت و به التماس گفت:

— با آنها کاری نداشته باش. تو را به جان بیگ محمد قسم می دهم!

گل محمد دستهای مادر را از یقه وا کند، رو به چادر مهمانها براه افتاد و با صدای بلند به بلقیس گفت:

— جلوی اسبهای آشناهامان آذوقه ریختی؟

بلقیس، ناچار گفت:

— ریختم!

— پس زودتر شام را مهیا کن. بگو برای اجاق هم هیزم بیارند.

گل محمد سر به چادر فرو برد و در چهره گرفته مردها خندید و گفت:

— آخر ما ایلها، مخصوصاً زنهامان، در همچین فصل و موسمی، به گرانی

آذوقه جلوی مال غیر می ریزند. از تنگدستی ست. حیفشان می آید. مثل اینکه می خواهند مژه چشمشان را بکنند و بیندازند جلوی حیوان!

گریلی و چمنداری هنوز باز نشده بودند. لبخندی اگر به لب می آوردند به شک آلوده بود؛ و نگاهی اگر می چرانیدند هراسی در خود داشت. چنین وانمود می شد که گرفتار آمده اند. این از نگاهشان، کردارشان، پیدا بود. دچار بغضی بودند. بغضی آمیخته به بیم. گرفته و بی تصمیم. دو دُرناي بال شکسته در غروب گنگ. در خود فرو نشسته، اخم کرده، گردن خمانده و سرگردان دزون خویش. چمنداری، او که زیر چشمهایش خیز داشت، عنق بود. به تمامی نشسته نشده، دچار بیزاری ای از همه چیز

بود، از گریلی، از کاری که بر دوشش بار شده بود، و از این شب! گریلی، آشکارا در بیم بود. بی تاب می نمود. می کوشید تا به روی خود نیاورد. این خود بیشتر نگرانی اش را دامن می زد. نقل گل محمد، در باب ناخوشی زیور، کمی او را دل آسوده کرده بود. این را گریلی درست تر می پنداشت. به خود تلقین می کرد که چنین است. هم چنین باید باشد. به یقین. جا این همه از درون آشفته بود و می کوشید تا بر خود چیره شود. تلاشی در التفات به گل محمد داشت. بی اختیار و میل خود، احترامی برای این بیابانی مرد، که زیر ناخنهایش انباشته از چرک و خاک بود، قایل می شد. حتی چنین احترامی حس می کرد. ترسی نهفته این احترام را به او بار می کرد. از آنکه می ترسیم - در چمبر گرفتاری - ، احترام، روزنی به گریز می گشاید. احترام، حتی دوستی به آن کس که روی زمین نمی خواهیم بینیمش! حس و پرتاب احترام، جستجوی مهلتی است تا در نخستین دم، حریف را در هم بشکنیم. احترام به دشمن. احترام دشمن به دشمن. احترام گریلی به گل محمد.

گل محمد می رفت تا با حرف و سخنهای چالاک خویش، آن ته مانده بداندیشی را از خاطر مردها بروبند: زنش دچار کابوس می شود. بیم زده است. حرفش اعتبار ندارد. فتنه جویی می کند. پس و پیش حرف خود را بر نمی خورد. ناخوش است این زن!

زیور با بغلی هیزم به درون آمد. گل محمد، چابک برخاست، هیزمها را از زن واستاند و در حالی که روی اجاق می چید به زیور تشر زد:

- این قدر میان دست و پا می چرخ می که چی؟ برو سر بگذار بخواب دیگر!  
زیور بیرون رفت و گل محمد گفت:

- حریفش نمی شوم که نمی شوم. هزار بار به او گفته ام نمی خواهم دست به کاری بزنم. هزار جور افسون و عزایم برایش فراهم کرده ام. اما به خرجش نمی رود که نمی رود. لجوج و خودرأی است. گهگیر و پدر سوخته است!

گل محمد صدا کوتاه کرد و ادامه داد:

- با شما که رودرواسی ندارم. سرش زن آورده ام. از همین است که دارد جنون می گیرد. آخر، زنهای ما یک جور دیگری بخل و کینه دارند! از وقتی زن دیگری جایش را تنگ کرده، مدام تقلا می کند که به من بفهماند مردهای دیگری دنبالش

هستند. یک بار به عموی خودم همچین تهمتی زد. حالا هم سر و پای برهنه به هیزمزار آمده و شور و شیون راه انداخته که بی غیرت... من که می دانم او چه اش هست؛ ناچارم بگویم خوب، تو درست می گویی. اما در دلم از او به عذابم. بی کس و کارم هست. نمی توانم طلاقش بدهم. هر چه هست که گرفتارم کرده. آدم گرفتار گرگ بشود، اما گرفتار همچین زنی نشود!

جناب چمنداری، لبهای شل و کبودش را از هم گشود، با خنده ای به خبرگی، سر تکان داد و گفت:

— چه جانورهایی یافت می شوند!! آخر مگر چنین چیزی ممکن است؟ اصلاً خان، این زنها، همه شان از دم فتنه هستند؟ هر یکیشان در آستین بلایی دارد. یکیش را خودم داشتم. این همقطارم شاهد؛ طلاقش دادم. جانم آزادا! می دانی خان؛ دندانی که درد می کند همان بهتر که آدم آن را برکند و بیندازد دور. همین الان، همین الان تو فکرش را بکن؛ اگر به جای خود تو یک مرد دیگر بود، اگر مردی بود که عقلش به او افسار نمی زد، چه غوغایی که برپا نمی شد! من دارم از زبان تو می شنوم که این زن آمده و همچین بهتانی به رفیق من زده. این همقطار من فقط رفت و به آن ضعیفه — که حالا می فهمم ناموس خان است — گفت کمی هیزم بیازید برای ما آتش کنید. آن هم برای اینکه من قدری لوز کرده بودم. همین و همین. بعد خیر شدم که این زن مثل دیوانه ها از چادر بیرون پریده و زده به طاغی! سرکار گریلی همین جور انگشت به دهن آمد پیش من و حال و حکایت را گفت. من هم در تعجب بودم! مانده بودم که چی می شود آخرش؟! خداخواهی بود که خودت آمدی بابا؛ خداخواهی بود. آخر ما محرم مردمیم. تنگه همچین تهمتی را چه جوری می خواهیم خرد کنیم؟

گریلی نیز زبان باز کرد:

— راستی هم که جا داشت شاخ در بیارم. به دست و پای این جور زنها باید زنجیر بست. به جان هر سه تایمان از وجنات این زن ترسیدم من. یکدفعه چشمهایش را ورتاباند و چنان نمره ای کشید که نزدیک بود زهره ترک شوم. می دانید، آدم دیوانه وش هیبت دیگری دارد آخر!

چمنداری گفت:

— زورش ده برابر می شود. قدرت خداوندی را بگردم!



گل محمد گفت:

- ببینید من چه می‌کشم!

چمنداری و گریلی سر جنباندند. گل محمد حرفش را پی گرفت:

- آن‌هم در همچین سال و ماهی! باور کنید که به قدرت خدا ما زنده‌ایم. نمی‌دانم. خودم هم نمی‌دانم در این بیابان خدا، ما چی می‌خوریم؟! هر سه روز یک بار هیزم می‌توانم ببرم به شهر. همه‌اش مگر چقدر می‌شود پولش؟ راستی که این سکه‌ها روی انگشتهایم می‌مانند! نمی‌دانم با آنها چی بخرم؟ برای خودمان یک من آرد جو بخرم یا برای مالهامان دو من آذوقه؟ قدرت پروردگار را بنامم. اینجا ما با گیاه خشک و باد بیابان خودمان را سیر می‌کنیم. ها راستی؟ گفتند شما برای واستانندن مالیات آمده‌اید؟ درست است؟

چمنداری و گریلی به یکدیگر نگاه کردند. گریلی همراه لبخندی گفت:

- ما نیامده‌ایم، ما را فرستاده‌اند. چه می‌شود کرد؟ بالاخره خزانه دولت هم درش به همین چیزها باز است.

گل محمد به نابوری در ایشان خیره ماند و با تردید پرسید:

- یعنی می‌خواهید مالیات از ما بگیرید؟! در همچین سالی؟!

چمنداری گفت:

- چاره چیست؟ چرخ مملکت که لنگ نمی‌شود. حالا هر سال و ماهی می‌خواهد باشد.

گل محمد گفت:

- آخر ما از کجا بیاریم مالیات بدهیم؟ این کف دست من؛ اگر می‌توانی یک دانه موی از آن برکن. معلوم است که نمی‌توانی از کف دست من موی برکنی؛ چون ندارد! چمنداری گفت:

- در سیاه‌ای که به ما داده‌اند، پانصد و سی و دو رأس گوسفند متعلق به خانوار کلمیشی قید شده که مالیاتش از قرار رأسی سه قران، باید نقداً پرداخت بشود. ما همراه مالیه چیمان زودتر باید به اینجا می‌رسیدیم، اما در این بیابان بی‌سر و پایان یکی دو تا - ده تا چادر که نیست؟ هر خانواری هم هزار تا بهانه می‌آورند.

گل محمد گفت:

— درست! ما پانصد رأس گوسفند داشته‌ایم، اما کی؟ چه موقع؟ این سیاهه پارسال است. پیش از اینکه مال مرگی برسد. ما داغان شدیم برادر. مال و حشم ما نقله شد و از دستمان رفت! ما نابود کردیم. پیش از قشلاق همه‌شان مردند. دولت ما — خدا پاینده‌اش بدارد — فقط وقت مالیات گرفتن سر سراغ ما می‌آید! وقت بلا در خواب است! وقتی هم که می‌روی سروقتش با اردنگی از در اداره‌هایش بیرون می‌اندازد. حالا هم شما را فرستاده که مالیات از ما بگیرد. مالیات چی آخر؟ ما نان خودمان را نداریم، پس چی داریم که به شما بدهیم!؟

چمنداری گفت:

— ایلخان محله، خود تو هستی؟

— چه می‌گویید سرکار؟ ایلخان محله؟ من؟ کو ایل که من ایلخان باشم؟ شما به همین چارتا دیرک چادر می‌گویید محله؟ نه آقای من، ما فقط یک خانواریم. — خوب! رئیس این خانوار که تو هستی؟

— ها بله، آن‌هم وقتی که برادر بزرگ‌تر و بابایم نباشند. اینجا کی مانده که من رئیس باشم؟ خانمان ما پریشان شده و هر تکه‌اش به جایی پریده. مگر نمی‌بینی که شماره زنه‌ای ما از مرده‌ها مان بیشتر است؟ از خودتان نپرسیده‌اید که شوی، برادرها و بابای این زنها کجا هستند؟ والله هر کدامشان برای یافتن رزق و روزیشان دارند در جایی بیل می‌زنند یا شتر می‌چرانند!

چمنداری گفت:

— در سیاهه آمده که سوزنده هم مال کلمیشی هاست و شماها آنجا زراعت دارید. پس این چیست؟

گل محمد این بار، خشمخوار، از ته دل خندید:

— زراعت؟! ده؟! خاک و کلوخهایش را یکجا واگذار می‌کنیم به دولت. بگویید — بیاید آنجا سریازخانه درست کند. چه زراعتی؟! امسال انگشتهای زنه‌ای ما پوست انداخته، اما ده من بار نتوانسته‌اند از روی زمین جمع کنند؟ آخر شما یک چیزی می‌شنوید! به خیالتان هر زراعتی زراعت است؟ شماها زراعتکاری سعیدی نیشابوری دم نظرتان است، یا زراعتکاری آلاچاقی سبزواری، یا همین آقای احیابادی؛ اینها سوای ما هستند. اینها زمینهای مرغوب و آبهای شیرین دارند. اما در

سوزنده، ما فقط یک چری بلبل آب داریم و سه تا ماهور شنی زمین. باران هم اگر بیارد، تازه زمینش مرغوب نیست تا بار بدهد.

چمنداری خاموش ماند. گریلی به او نگاه کرد و گفت:

- حرفهایش بی جا نیست، چه می گویی تو؟ می خواهی همین حرفها را صورت

مجلس کنیم؟

چمنداری گفت:

- پای صورت مجلس را کی امضا کند؟ خار و خس بیابان؟

- پس چه می کنی؟

- خودش را می بریم به شهر. آنجا توضیح می دهد.

گل محمد گفت:

- من را می برید به شهر؟! برای چی؟ من که هر سه روز یک بار در شهر هستم!

خوب همان موقع می آیم.

چمنداری گفت:

- نه! آن جور آمدن به دلخواه است. با ما باید بیایی. صورت قانونی اش این

است.

بلقیس سفره را آورد. گل محمد سفره را از دست مادر گرفت و گسترد. بلقیس

بیرون رفت و گفت:

- خودت بیا خورش را بیار.

گل محمد به دنبال مادر بیرون رفت و در پناه چادر ماند. گریلی گفت:

- مرد حسابی این قدر بی ناخنی مکن! چرا بیشتر روی زخم می گذاری؟ وقتی

می گوید خودم می آیم، دیگر چرا در فشار می گذاری اش؟ می خواهی که از دو روز

کارش بیندازی اش؟ می بینی که او دارد با ما کنار می آید، دارد ندید می گیرد، پس دیگر

چرا تیزش می کنی؟

چمنداری گفت:

- فقط سود خودت را می بینی. حالا که از تله جسته ای، دیگر به فکر هیچ چیز

نیستی! خیال می کنی من اینجا نوکر بی مزد و مواجب اینها هستم که میان برف و

بوران خودم را سرگردان بیابانها کرده ام؟

— آخر اینجا چیزی به دست نیست که دست تو رنگ بشود؟! مگر نمی بینی که نان خودشان را ندارند؟ پس چی می ماند که به من و تو بدهند؟

— تو هنوز خیلی چیزها را نمی دانی. من چند تا پیراهن از تو بیشتر پاره کرده ام و این مردم را بهتر می شناسم. جماعت عشایر بدون ذخیره نمی تواند روزش را شب کند. به این مردم - غریبم شان نگاه نکن. لای خشتکهاشان اسکناس پشت سبز قایم دارند. حالا تو می گویی من چشمهایم را هم بگذارم و صاف و ساده از اینجا بروم؟ دست خالی؟ این ماهیانه صد و چهل تومن به کجای من می رسد!

— یعنی قصدت این است که ناخنی چرب کنی؟ از سر کل که مو نمی توانی برکنی!

— حالا می بینی. تو هم خیلی زبان کوتاهی مکن؛ به ملاحظه شاهکاری که انداخته ای. خاطرت جمع باشد. آن کار رفع و رجوع شد.

مجمعه ای گرفته به دستها، گل محمد وارد شد. مجمعه را کنار سفره گذاشت و کاسه های کشک جوش را جلوی مهمانها جابه جا کرد و به گرنش گفت:

— به بزرگی خودتان ببخشید. در سفره ما بیش از این یافت نمی شود. چمنداری و گریلی پیش خزیدند و هر کدام، رضا و نارضا، کاسه ای پیش خود کشیدند و دست به نان بردند. گل محمد برخاست. گریلی گفت:

— خودت چی؟ نمی خوری؟

— من می روم آنجا... باز هم هست. نوش جان. شما سیر بشوید، من... من می روم آنجا... پیش...

گل محمد، پس پس پا بیرون گذاشت و به سوی چادر خان عمو، که زنها در آن گرد آمده بودند، رفت و خاموش به کنجی نشست. می دیدند که مرد گرفته و درهم است، اما کسی جرأت این نداشت که چیزی بر زبان بیاورد. اما بلقیس، مادر بود و فرزند - گرانبارتر از گل محمد هم اگر می بود - از او زاییده بود. پس، خاموشی را بلقیس شکاند:

— چشمشان به کاسه های کشکاب که افتاد، صداشان درنیامد؟

— نه! چه می خواهند بگویند؟ بهترش هست که براشان نبرده ایم؟

— آخر اینها خیلی خوشمزه خوارند!

— کی هست که خوشمزه خوار نباشد؟ فقط همانها مگر مزه دهندشان حالیشان می شود؟ بی ناخنها! تازه دارند نقشه می کشند من را با خودشان ببرند به شهر!

— شهر؟! شهر برای چی؟

— برای مالیات؛ می گویند باید بروم پای میز محاکمه!

بلقیس که برانگیخته بود، آرام گرفت و گفت:

— هول ورم داشت! به خیالم پای مرافعه چارگوشلی در میانه. گفتم نکند دام گذاشته باشند.

— به شهر بردن من هم خودش هارت و پورت است. حاجی ترسانی می کنند. بیخ دندانشان می خارد. می خواهند از گردهام چیزی بکنند. از گردهای که هیچی ندارد! پناه چادر به حرفهایشان گوش انداختم. دزدهای بی غیرت! باورشان نمی شود که دستم خالیست. انگار که من خواسته ام آنها میان برف و بوران در بیابانها راه بیفتند که حالا باید مزدش را بدهم! دست خر می دهم بزنند بیخ شالشان! زن جلیها! اسپهانشان را کجا بردید؟

— به سرپناه.

— خیلی خوب. جاشان خوب است!

گفت و برخاست، سر از دهته چادر بدر برد و گوش به بیابان داد؛ پس خود را به درون کشاند و پرهای برف را از گوش و کلاه پاک کرد و درون چادر براه افتاد و دندان بر دندان سایاند:

«دستم تنهاست. دست تنهایم. تف! عجب یکه و بی کس شدم! هر کدامشان به کنجی پرانده شدند. برادرهایم کجایند؟ خان محمد! بیگ محمد! کجایید شماها؟ این خان عمو هم که کارش حساب ندارد. یک وقت می بینی سه روز سرهم زیر چادر می خوابد و کله به نم می مالد. یک وقت مثل دیو غیث می زند و میان زمین و هوا گم می شود. مدیاری! مدیاری! تو کجایی؟ امیرارسلان، تو مُردی! تف به گورت حاجی چارگوشلی. چه مغبون شدم در این معامله! چه مغبون شدم. فوجی از دست دادم و بز پیری کشتم! آخ... چه می کشم؛ چه می کشم؛ چه باید بکشم! کجایید کلمیشی ها؟! به اندازه یک کوه، تنهایم!»

شیری در قفس. گل محمد قدم می زد و حرفها را زیر دندان می شکاند، نرم

می‌کرد و دور می‌ریخت. زن‌ها به گوشه‌ای دور هم جمع شده بودند و بی‌آنکه چشم به گل محمد داشته باشند می‌دیدندش و کلمه به کلمه‌اش را می‌شنیدند. با این همه هیچکس، حتی بلقیس دل آن نداشت تا خود را قاطی فکر و زبان او بکند. گل محمد نه راه می‌رفت، که در خود می‌پیچید و بر جان خود سُم می‌کوبید:

«ببین! ببین کارت به کجاها کشیده، گل محمد؟! یابو! دارند سوارت می‌شوند و تو همچنان، مثل یابویی لب بر لب چسبانده‌ای و دم نمی‌زنی. گوش انداخته‌ای تا هرچه می‌خواهند بارت کنند. تملق می‌گویی، گُرنش می‌کنی، دست پایین را می‌گیری، مثل مطربهای دوره‌گرد به رویشان لبخند می‌زنی، لودگی می‌کنی، جلوشان دست به سینه می‌ایستی و جوری کردار داری که آنها خودشان را از تو طلبکار بدانند. مثل بزها داشتند می‌گریختند، اما تو مانع شدی و چندان خام به زیر دندان رفتی که حالا می‌خواهند دوپشته سوارت بشوند. تخمه‌های حرام! زنازاده‌ها! یعنی این قدر خوش‌باور هستند؟!... باورشان شد؟! باورشان شد؟! آخ‌خ‌خ... خاک بیابان را باید بخورم و اسکناس پشت‌سبز را دودستی به شماها پیشکش کنم؟ ها؟ به خیالتان خر به گوشم آیه خوانده؟! ها؟»

گل محمد از سر غیظ دست بر دست کوفت. شَرَق ناگهانی دستش زیور را در جا تکاند. گل محمد روی به او کرد:

— ماده بز! دایم از چیزی می‌ترسی! تو، زن بیابانی؟! نه! تو، زن منی؟! نه! تو بیشتر به کارکنیزی در خانه یکی از این اربابها می‌خوری تا اینکه زن مردی مثل من باشی. پس این گزلیکها را ما برای چی با خودمان داریم؟ برای قشنگی‌اش؟ ها، برای قشنگی‌اش؟!... فقط بلدی آشوب به پا کنی. فتنه بشورانی. خاک بر سر آن زن ایلی که نتواند از پس دو تا مرد گرسنه و ربیاید! یا اینکه... می‌توانستی، اما برای اینکه خودت را پیش من شیرین کنی دویدی به هیز مزار، ها؟ اصلاً چیزی در میان بود یا اینکه تو... ای کوفت بگیری زن! حالا من تنگه این ننگ را چه جور خُرد کنم؟... ای دست بی‌صدا، ای دست تنها! تو هم که صدا نداری!

بار دیگر گل محمد دستهایش را برهم کوفت و خشکه‌تفی بر خاک انداخت. زیور، چیزی خواست بگوید؛ اما بلقیس مانع او شد و رفت تا گل محمد را آرام کند. هم در این دم مهمانها گل محمد را خواندند. گل محمد رفت و سر درون چادر برد.

گریلی گفت:

— این آتش را جرق بینداز. جناب چمنداری ما هنوز نشسته‌اش کامل نشده. بعدش هم بیا بنشین تا معامله را بپریمش.

گل محمد گفت «به چشم» و کنار گودال آتش زانو زد، نیمسوزها را بر هم انداخت، زیرشان فوت کرد، آتش را واگیراند و به کار هم آوردن کاسه‌های خالی و ته‌مانده‌های سفره شد و گفت:

— دیگر به بزرگی خودتان ما را ببخشید. والله چیز دیگری به دست و بالمان یافت نمی‌شد که خورشت کنیم و بیاریم جلوتان بگذاریم. آخرهای سال است دیگر. ان‌شاءالله موسم بهار، اگر گذرتان به چادرهای ما بیفتد تلافی می‌کنیم. حالا چی لازم است براتان بیارم؟

جناب چمنداری انگشتش را از روی لثه‌ها و میان لب‌هایش بیرون کشید. آب دهانش را قورت داد و گفت:

— چای... چای که پیدا نمی‌شود. از همان علفها یکی دو استکان دیگر دم کن. بعدش هم. هیچی دیگر. تلخی هم که مادرت می‌گفت دور و برتان پیدا نمی‌شود. خودم دارم. تو فقط یکی دو استکان آب جوش به ما برسان، بعدش هم بیا بنشین بینم بالاخره چه جوری می‌خواهی با ما کنار بیایی. خوش داری همین جا کار را تمام کنیم، یا اینکه دلت می‌خواهد بیایی شهر سبزوار و پای میز بایستی توضیح بدهی؟ فعلاً این سفره و کاسه‌ها را ببر، بعد که آمدی حرفش را می‌زنیم.

گل محمد گفت «به چشم» و بیرون رفت. مارال، ظرفها و سفره را از او گرفت و زمین گذاشت. بلیقیس بالهای سفره را از هم گشود، کناره‌های پسمانده نان را جمع کرد و به هر کس تکه‌ای داد. گل محمد لقمه نان را از مادر وانستاند و گفت:

— بگذار برای بابایم. بعدش هم کمی از آن علفها بده ببرم دم کنم. شما هم خودتان را از صدا بیندازید. سر بگذارید بخوابید دیگر. حالا حالا اینها با من گفتگو دارند.

بلیقیس مُشتی علف خشک در دست پسر گذاشت و رفتن او را نگاه کرد. پس، به میان زنها برگشت، فتیله فانوس را کمی پایین تر کشاند و گفت:

— هر که می‌خواه، بخوابد.

زنها همچنان خاموش بودند. نشسته و چندک زده. هیچکدام حرفی نزدند. هیچکدام هم نخوابیدند. ماهک، با تکه چوبی، خاکستر میان گودال را جلا داد. مارال کمی واپس خزید و خودش را جمع کرد. زیور بر جای خشکیده ماند. سر بر زانو نهاده و چشم بر خاکستر دوخته. زیور با اینکه در خود می گذاخت، نگاه تیز و پراش بلقیس را نیز روی شقیقه اش حس می کرد. بلقیس یگراست رو به او آمد و گفت:

— ها، برای چی سر مرگت را نمی گذاری بخوابی؟ آشوب را که به پا کرده ای، آتش را که گیرانده ای، دیگر چه نگرانی داری؟ بیدار مانده ای شعله هایش را نگاه کنی؟! زیور هیچ نگفت. سر بر آورد، به مادر گل محمد نگاه کرد و باز چانه اش را روی آینه زانو گذاشت و آرام گفت:

— ستاره اقبال من به گور می رفت خوب بود!

بلقیس گفت:

— ستاره اقبال تو نه، تن من به گور می رفت تا از این همه پریشانی آسوده می شدم. دم به دم از زمین و آسمان غصه و دلهره برآیم می بارد. دم به دم! نمی شد تو این خبر خوش را به گل محمد ندهی؟! خواستی خودت را پیش او عزیز کنی؟ که پسرم را این جور از ته پیرهن در کنی و پریشانش کنی؟ حال او چه جور می تواند آرام بگیرد؟ به این می ماند که پای برهنه روی ریگ داغ راه می رود. یک جا نمی تواند قرار بگیرد. بر آتشش گذاشته ای. حالا من چه جور می توانم سرجا نگاهش دارم؟ نمک روی زخمش پاشیده ای تو! مأمور دیوان. مأمور دیوان!

زیور، سرانجام آرام نتوانست بماند و به حرف آمد:

— به اسم خدا قسم، قصد من این نبود که گل محمد را بشورانم. آخر من چه کاری می توانستم بکنم؟ شاید هم مرده قصدی نداشت، اما من هول ورم داشت. ترسیدم! یعنی باید همان جور، سر جایم می ماندم؟ می ماندم تا بیاید... آن وقت شوی من سرم را نمی برید؟ بار رسوایی را کجا می برد آن وقت؟ شما، خود شماها چی؟ با این ننگ چه می کردید؟ گناه من چی بوده که به زیر بال شوی خودم دویده ام؟ باید رو به کی می رفتم من؟

— اصلاً برای چی یکه و تنها ماندی؟ چرا همراه مردت نمی روی چارتا پشته هیزم روی هم بچینی؟ خودت رازده ای به ناخوشی! خیال می کنی من بچه دیروزم، یا



از این چیزها ندیده‌ام که حرف تو را باور کنم؟ تو از بخلت، از بخلی که به این برادرزاده من داری نمی‌توانی چار قدم همپای او ورداری؛ می‌ترسی بخلت بترکاندت!

زیور جوابی نگفت. گویی نفسش بالا نمی‌آمد. یا اینکه صدایش را در گلو پس کوفته بودند. حق این را به خود نمی‌داد که لب بگشاید. خود را زیور و خوار حس می‌کرد. سنگ گرو کوچه گرد را هم، گاه چنین کتک می‌زنند. سنگ و نگ می‌زند، دم به لای پاها می‌کشد، می‌رمد و خود را در پناه دیوار خرابه‌ای گم می‌کند. اما زیور چنین نکرد. او همچنان بر جای خود مانده، سنگ شده بود. هیچ نمی‌گفت. هیچ نمی‌گفت. دیگران هم هیچ نمی‌گفتند. مارال خاموش و گرفته بود. ماهک سر فرو انداخته بود و بلقیس ناخن به ناخن خود گیر داده و چون کژدمی خود را می‌گرید.

بلقیس، بی‌تاب نگرانی خود، سر از چادر بیرون کرد و چشم براه گل محمد ماند. دلش می‌خواست بداند آنجا، زیر چادر چه می‌گذرد. مردها با فرزندش از چه می‌گویند. گل محمد به آنها چه پاسخ می‌دهد؟ دل بلقیس می‌لرزید. مبادا گل محمد پرخاش کند! با مأمور دیوان نباید چانه در چانه گذاشت. بلا است. باید از سر ردش کرد. مثل ماه گرفتگی، قحطی یا خشکی. باید با آن مدارا کرد و در نخستین فرصت از چنگش گریخت. پس امشب را گل محمد باید خاموش و بی‌زبان با آنها کنار بیاید. باید تاب بیاورد. مبادا تندی و تیززبانی کند!

دل در سینه بلقیس می‌تپید. آرام بیرون رفت و از میان فرود ملایم برف به سوی چادر پا کشید. آنجا، پناه گرفت و گوش خواباند. گفتگوها کند و آرام بود. یکی می‌گفت، لحظه‌ای سکوت، پس دیگری از گل محمد جواب می‌خواست. گل محمد آب دهان قورت می‌داد، به تردید مچ و موج می‌کرد و شکسته بسته می‌گفت:

«نه قربان. به همان خدای بالاسر، که شما قبولش دارید از عهده من ساخته نیست. دستم خالیست. به شما دروغ که نمی‌گویم!»

بار دیگر پرس و جو. بار دیگر التماس گل محمد:

«خودتان کلاهتان را قاضی کنید! ببینید با آنچه که به حال و روز ما آمده، باز هم می‌شود که چیزی دستمان مانده باشد؟! نیست! قرآن بیاورید تا دست به قرآن بزنم و قسم بخورم که ندارم. گوشواره‌های زنم را گرو گذاشته‌ام و پولش را بیل و ریسمان خریده‌ام. باور نمی‌کنید، برسید!»

اصرار و انکار:

«بالاخره خمیر بی مایه فطیر است، گل محمد خان، همین جور نمی شود که ما دست خالی برویم؛ می شود؟ جواب، چی بدهیم؟ ضرّایی را که می شناسی. ما به او بگوییم چنین و چنان، گمان می کنی او هم باورش می شود؟ باور می کند؟ از حق خودش که نمی تواند بگذرد! بالاخره دستش باید به حنایی رنگ بشود. بقیه اش را، خود دانی!»

«شما دانید!»

«ما مجبوریم تو را همراه خودمان ببریم به شهر. دست ما نیست. خودت که داری می بینی. مجبوریم. اما بدان که برایت بد می شود. مجبورم می کنی بگویم که مرافعه چارگوشلی، هنوز فیصله پیدا نکرده. پسر حاج حسین شکایتش را پس گرفته، اما قانون شکایتش را پس نگرفته!»

پاسخی از زبان گل محمد به گوش بلقیس نرسید. باید، سر فرو انداخته باشد: مبادا! مبادا به گردن بگیرد. بین! بین چی در آستین دارند اینها!

«می خوابیم. بیار جای ما را ببنداز!»

«چشم.»

گل محمد از در بیرون آمد و به سوی چادر خان عمو پا کشید. برف نشسته بر سیاهی پیکر گل محمد از او پلنگی پرداخته بود. بلقیس، سایه ای پریشان، در پی فرزند رفت و مانده به چادر، سر آستین گل محمد را گرفت و گل محمد در جا چرخید:

— ها؟! —

بلقیس او را به کناری کشید، نگاهش داشت و خفه گفت:

— حرفهاشان را شنیدم. کاری کن که به شهر نکشاندت. ایها دام است. نقل مالیات نیست. تو را بابت همان مرافعه می خواهند ببرند. کاری کن. کاری کن!

— چه کار از دستم برمی آید؟ دستم خالیست؛ کیسه ام خالیست!

از کنار بلقیس خاموش، گل محمد گذشت، پا به چادر خان عمو گذاشت و دمی دیگر با قالیچه ای لوله کرده، جاجیم، لحاف و دو تا بالش بیرون آمد و با خود گفت:

«این هم برای اینکه یک وقت سرما نخورند!»

بلقیس خود را به گل محمد رسانید و گفت:

— نگاه کن! برو همراهشان حرف بزن. بگو من... یک گردنبند نقره دارم که برایم مانده. قدیمست. خیلی قدیمی. پدرت به وقت نو مزایمان این را به من داده. تا حالا نگاهش داشته‌ام. به جهنم! می‌اندازمش میان آتش. بگذار بیفتد دست گرگها. نمی‌خواهم تو را به شهر بکشانند. برو همراهشان حرف بزن. برو راضیشان کن. محض خاطر ما دست پایین را بگیر. ها؟ نمی‌خواهم تو را از دست ما بگیرند. نمی‌خواهم. دلت می‌خواهد خودم بیایم و بگویم؟ ها؟

— نه! نه!

این را، گل محمد دودل گفت و مادر را از سر راه کنار زد و به سوی چادر مهمانان رفت. بلقیس باز هم خود را به پناه چادر کشاند و گوش ایستاد. حرف و سخنی از مردها بر نمی‌آمد. حس می‌شد که گل محمد دارد نهالها را برایشان پهن می‌کند. فقط همین. بلقیس با خود گفت:

«باید جاها را کمی بالاتر ببندازد تا یک وقت بال رواندازد به نرمه آتشیهای اجاق نگیرد!»

گل محمد، گویا جاها را مرتب کرده بود. زیرا بلقیس صدای او را شنید که فرمانبردار، می‌پرسید:

«دیگر امری نیست؟»

«آب. یک ظرف آب. این کشک جوشتان آب می‌کشد.»

«چشم.»

گل محمد بیرون آمد و دمی بعد با کوزه‌ای آب برگشت، آن را کنار دو سنگ جا داد و ایستاد. مهمانها رختهای رویی خود را بیرون آورده و بالای سرشان گذاشته بودند. چمنداری به زیر جا خزیده و در چرت بود. اما گریلی روی جا نشسته و به گشودن مچ پیچ‌هایش مشغول بود. گریلی سر بر نمی‌آورد تا به گل محمد نگاه کند. پرهیز داشت. با این همه، گل محمد همچنان ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. گریلی مچ پیچ‌ها را زیر بالش جا داد و بی آنکه به گل محمد نگاه کند، گفت:

— دیگر کاری نیست. اینجا ایستاده‌ای چه کار؟ صدات می‌زنم اگر کاری بود.

گل محمد گفت:

— بال چادر را هم می‌اندازم که چمنده گزنده‌ای نیاید میان چادر. بیابان است

دیگر. برف و قحطی هم که هست. اینجاها گرگ و شغال زیاد یافت می شود. گریلی به زیر جا خزید، دست دراز کرد، فتیله فانوس را پایین کشید و سپس تسمه تفنگش را به سرپنجه ها گرفت، آن را پیش خود خیزاند و به زیر جا کشید و کنار خود خواباندش. اما تفنگ جناب چمنداری همچنان سر جایش به دیواره صندوق تکیه داشت و ساقه پولادی اش در پرتو نور کم رنگ فانوس به نرمی برق می زد. برق ملایم تفنگ در نی نی چشمهای گل محمد بود که پس پس از چادر بیرون رفت.

بیرون در، گل محمد بال چادر را انداخت، یکی دو تا از بندهایش را گره زد و رو به خانمان خود رفت. زنها، هر کدام در گوشه ای، زانوها به شکم چسبانده، گرد شده، بالاپوشی بر خود کشیده و سر گذاشته بودند. خفتنی به زور. تنها بلقیس کنار اجاق خاموش نشسته و در خیال خود گم بود. گل محمد پیش آمد و روبه روی مادر نشست و خاکستر اجاق را به انگشت شوراند. بلقیس به پسرش نگاه کرد و به دنبال سکوتی کوتاه گفت:

— خیره ای! خار به چشمانت داری. مگر نگفتمت راضیشان کن که به شهرت نبرند؟ این گردنبند را من می خواهم چه کار؟ می دهمش به آنها!

نگاه گل محمد روی دستهای مادر ماند و به یاد آورد که سالها پیش، خیلی پیش از این، گردنبند را به دور گردن مادر خود دیده بوده است. گردنبند را از سر انگشتان مادر واستاند، زیر نور نارنجی لامپا نگاهش کرد و بی آنکه خود بفهمد چشم به سوی مارال گرداند و بی درنگ گردنبند را میان دستهای بزرگ و استخوانی بلقیس گذاشت و گفت:

— نگاهش دار. دست تنگ تر از این هم خوا شدیم.

بلقیس به گردنبند خود نگاه کرد و زیر لب گفت:

— چه می ارزد؟ هزار تاش فدای یک تار موی جوانم.

گل محمد، مهربانی لحن مادر را نشنیده گرفت و گفت:

— چرانمی خوابی تو؟

بلقیس به جوانش نگاه کرد. نگرانی در کاسه چشمهایش خانه کرده بود.

گل محمد به او گفت:

— خطری نیست. بگیر بخواب. به شهر هم بروم؛ رفته‌ام. چه کارم می‌کنند؟ این حرفها را آنجا هم می‌توانم بزنم. لال که نیستم. خدا ناخواسته اجباری خدمت کرده‌ام. افسر و سرهنگ ندیده که نیستم! هر چه بپرسند جوابشان را می‌دهم.

بلقیس گفت:

— خودت روی چی می‌خوابی؟ هر چه پوشاک بود که برای آنها بردی!

گل محمد گفت:

— چو خایم هست. همان را می‌کشم روی خودم و می‌خوابم. تو بگیر بخواب. بخواب که صبح سحر بتوانی ورخیزی.

بیش از این، بلقیس رودر روی پسرش نماند. برخاست، به گوشه چادر رفت. و به زیر جای ماهک خزید، سر بر بالین گذاشت و کوشید تا پلکهایش را بر هم بگذارد. حال، گل محمد تنها نشسته بیدار زیر چادر خان‌عمو بود. زنها، رضا و نارضا، هر یک به کنجی خزیده، سر بر خاک گذاشته و پلکها بر هم نهاده بودند. اما نفیر خواب بر نمی‌آمد. نفیر خواب دگر آهنگی دارد. نفسی به رهایی ست، به آسودگی. نه دم‌زدنی به تردید و بیم و بغض. هم، نه یله‌دادن گهگاهی آهی از سینه. برون ریختن غمباد. نفیر آسوده از هیچ کنجی بر نمی‌آمد. همه، پنداری در گرهی از غصه و پریشانی، خود را خاموش نگاه داشته بودند. همه در آرامشی کاذب به خود می‌پیچیدند. چنان که انگار نفسهای خود را می‌خورند. می‌جوند. آزاد نبودند. پنجول‌گربه‌ای میان پوست جوز. گل محمد این را حس می‌کرد. اما بهتر این می‌دید که چنین باشند. خاموش و از صدا افتاده. نه شب بیدار و دل‌دل. زنها، خوددارترینشان نیز هیا هوگرند. پس در این شب، در چنین شبی مجالشان نباید داد. می‌باید به آنها دهنه زد. پوزه‌بندی به خشونت. گاه مهرورزی‌های جوانسرانه نیست. بگذار دلگیر، اما خاموش باشند. این خود بهتر. نگاهی بر موج‌موج تن‌های خفته ایشان. پس، گل محمد فقیله فانوس را پایین کشاند، پنجه برد و چادرشبی — سفره جمّازش — را از بیخ دیواره چادر برداشت، آن را دو تا کرد و روی شانه‌ها انداخت و آرام، روی پاها راست شد و رو به در رفت. چیزی، نیرویی از درون به او می‌گفت رگ‌گرد و به دنبال سر خود نگاه کن. واگشت. ناگاه و بی‌درنگ واگشت. بلقیس بود که سر از بالین برداشته بود و به گل محمدش می‌نگریست. سخن نمی‌گفت. اما سوآلی در نگاهش میخ شده بود:

«کجا می‌روی؟»

گل محمد سری تکاند، بدین‌که:

«جای دوری نمی‌روم.»

دیگر نماند. بیرون رفت. بلقیس نیمخیز شد و به گامهای پسرش نگاه کرد. گل محمد چندان دور نشد. کمی آن‌سوترک درگاهی چادر مانند. بلقیس می‌توانست خانه خانه‌های گم سفرهٔ جمّاز را بر دوش گل محمد ببیند و تکان بالهایش را در برف حس کند. پس ناچار، بار دیگر به پهلو غلتید.

شب و برف و برف و برف.

گمان و گرگ و بیابان.

زن و گوسفند و اسب.

هیزم و شتر و شهر.

برف و بیابان و برف.

گرگ و نان و نمک.

شب و بیراهه و وهم.

برف و اسب.

بیابان و جمّاز.

جمّاز و گریز.

زن و گوسفند و اسب.

برف و بیابان و برف.

جدالی درون گل محمد برپا بود. وسوسه‌ای. برق ساقهٔ تفنگ آرامش نمی‌گذاشت. فریب گمان. فشار خواست. ناروایی. ناداری و توانایی. زخم جان. نیش خفت. آزرده‌گی. خواری. های مرد ایلپاتی، مرد ایلپاتی! دنیا چقدر برای تو عزیز است؟ عاشق همهٔ این دنیایی و اما در این میان، پیش پای سه بت روی بر خاک می‌مالی. تفنگ و زن و اسب، نگاه زن، برق تفنگ و تاخت و توان اسب تو را به ستایش برمی‌انگیزد:

برنو، مارال، قره‌آت!

به دیدنشان بی‌خود از خود می‌شوی مرد ایلپلی. شوق و جذبه‌ای می‌یابی. دل به

غوغا آغشته می داری. پندارت پریشان می شود. بی تاب می شوی، ای بنده توانایی. بنده شتاب و غوغاهای شبانه. رقص بر اسب را خوش می داری اگر تفنگی بر سر دست، چرخان داشته باشی. پناهی امن، تنها به دمی برآسودن در نگاه مارال؛ پس جهیدن و تاختن. انگشتت به چکانیدن ماشه اطمینانی می طلبد. های... مرد ایلی نکند شیطان به زیر جلادت رفته باشد؟! چرا که تنها شیطان می تواند چنین شور و شوقی در دل پدید آورد. شور و شوقی هراس آلوده. اضطرابی مشتاق خواهش. آرام بگیر، مرد! جوانکی شانزده ساله ای مگر تو؟ آرام بگیر و خاموش بمان! شب دراز است و برف همچنان سر باریدن دارد. دستان سپید برف را، چرخان و بی قرار، می بینی که چه آشفته خوی در هم می چرخند و می تابند و رقصی بی آرام را تا برنشتن خود، دنبال می کنند؟! آرام بگیر تو! برگی از برف که نیستی. هی! پناه بگیر. بر شانه هایت بند انگشتی برف نشسته است. سرپناهی بجوی!

«راستی هم!»

بالهای چادر شب واپس انداخت و برف از شانه ها تکاند و در میانگاهی دهانه چادر، چنان که برف بر سر و مویش نبارد، روی پاها نشست و بی آنکه خود بخواهد چشم بدر چادری که مردهای بیگانه در آن قرار گرفته بودند، دوخت.

گرگی در کمین نشسته!

اما... ای گل محمد! به راستی با من بگو چه بر تو گذشته است که این چنین در خود گره خورده ای؟ از چه این اندیشه، وسوسه، - همچو زهری که در خون -، به جانت دویده و تو را به خود واداشته است؟ از چه به جان آمده ای؟ بی تابی از چه؟ خوی کرده ای و بهانه می جویی؛ برانگیختگی ات از چیست؟ از کدام درد؟ به کدام خواست؟ با من راست بگوی ای مرد! از این برافروخته ای که دستی نامحرم - احتمال - به سوی زنت دراز شده است؟ این است؟ یا اینکه نعل چکمه هایی بر شاهرگ خود حس می کنی؟ از چه به تنگی؟ از زخم کهنه گرده هایت زیر مهمیز به ستوهی آیا؟ از حکمی که بر تو رانده خواهد شد؟ دست تنگی ات، دلتنگی ات را به همراه نیاورده است؟ از زهر فقر به زجری یا از زخم وجدان؟ خواری خود از چه می بینی؟ از دست و کیسه خالی ات یا از دشنامی که بر تو روا شده؟ به رنج از شرمی یا از خشم؟ یا این همه نیست! یا این همه هست و بهانه است و برق ساقه های تفنگ و خنک گوشهای اسبها

تو را فریفته‌اند؟ طمع در سرنیزه‌ها داری یا به دل آزرده‌گی خود پاسخی می‌خواهی؟ از چیست اینکه می‌خواهی دو لکه سیاه را از پهنای این شب سپید بروبی؟ به راستی گل محمد! بگو بدانم آن چیست تا وسوسه‌ات را سبب شده؟ نه از این است که از خست خدا و بیابان و حشم به تنگ آمده‌ای؟ نه از این است که یراق را رهگشای می‌پنداری؟ به دام فریشت در نیفتاده‌ای؟ با من بگو مرد! زیور، بهانه نیست؟! اگر هست، به خریدن خطر می‌ارزد؟ از چه آرام نمی‌توانی بگیری؟ این همه به کنار، بیمت از این نیست که به شهرت بکشانند؟ هراس حبس. در قلاب دیوارهای تنگ؟ کشتار چارگوشلی! تو قتل کرده‌ای گل محمد! بار دیگر، پود حادثه‌ای را به تار پندار داری می‌تنی. می‌دانی؟ این را می‌دانی؟ با من بگو! با من بگو آشوب جانت از چیست؟

«نمی‌دانم مرد! نمی‌دانم. چرا به خود نمی‌گذاریم؟»

«از اینکه تو به خود نمی‌گذاریم!»

«تو را با من چه کار؟»

«همان کار تو با من!»

«بگذارم به خود. با تو کاریم نیست. مرد!»

«من با تو کاریم هست. کار بسیار، گل محمد!»

چنان که گویی صدایی بیگانه شنیده است، گل محمد ناگاه از جای برجست، بالهای چادرش را سخت به چنگ گرفت و چون چوبی خشک، کنار دیرک چادر ایستاد. چه شبی بود امشب؟! و برف، چه بی‌امان در بارش بود. صدایی، هیچ صدایی از شب نمی‌آمد. در عمق شب آیا هیچ چیز روی نمی‌داد؟ مردمان پراکنده به دشتها و دیه‌ها آیا همه آرمیده بودند؟ گرگها چه؟ به انتظار بند آمدن برف آیا در پناه، بزخو کرده بودند؟ شب آیا تنها بر گل محمد می‌بارید؟ تنها همو چشمی گشوده به شب داشت؟ دل در سینه می‌لرزدا! چگونه به چالاکی و چستی خود امید توان بست؟ یا چگونه پیش توان گذاشت؟ زنها را بیدار باید کرد؟ همه را؟ شیون براه نخواهند انداخت؟ تنها دو تاشان بس هستند. مادر و یکی دیگر. مارال یا زیور؟ شاید زیور. اما کاش مرد دیگری هم می‌بود. صبرخان، اقللاً، یا، دست کم، کلمیشی. اما نه! کلمیشی اگر بود، شاید مانع می‌شد. همان به که او، کنار جمّاز و هیزمها، به سرپناه بماند.

خان عمو چه؟



صدای سُم اسبش برآمد. سُم خسته بر برف. خفه و آرام. پس، اسب و سوار به هم پیوسته، گرهی دودلاخ، نمودار شد. تنوره‌ای کبود در پوشش بارش پیچان برف. خمیده بر اسب خاکستری خویش، سر به زیر شولا فرو برده. از گستره بیابان و برف می‌آمد. باید بسی کوفته و مانده باشد، پیش آمد. پیشتر، و تن سنگین خود از اسب بر زمین انداخت و لایه‌های برف از روی دوشها تکاند و خورجین از ترکبند پایین گرفت. با سرفه‌ای کوتاه، گل محمد خود را از پناه چادر بیرون کشاند و پیش از آنکه خان‌عمو صدای بم و زمخت خود بلند کند، گل محمد با انگشتی بر لب او را خاموش داشت. پس پاورچین پاورچین به سوی خان‌عمو رفت، خورجین از دست او واگرفت و اشاره کرد که در پی او به چادر صبرخان بیاید.

خان‌عمو، اسبش را به پناه چادر کشاند، دهنه‌اش را به دیرک گره زد و خود به چادر خزید، رو به روی گل محمد زانو زد و چشم به چهره پرپریشانی او دوخت. گل محمد، آشکارا نگران بود. انگار آنچه را خود در خیال پرورانده بود، در چشم دیگران می‌دید. حس می‌کرد. همه، گویی می‌دانند او چه در باطن خود دارد. همه، گویی به نیت او آشنا بودند. برای همین، گل محمد از درون پکر بود. دچار یک جور دستپاچگی. هر چه زودتر، می‌خواست کار را پایان بدهد. و در این دم، خان‌عمو مددی بود. یاوری بهنگام. چه بجا سر رسیده بود؛ چه بموقع! اما چگونه می‌شد و می‌باید با او گفتگو کرد؟

پره‌های برف، هنوز بر ابروهای زبر و جوگندمی خان‌عمو آب نشده بود. بی‌خوابی و خستگی، چینه‌های گودی بر کناره چشمهایش به جا گذاشته بود. چنان‌که گویی پوست چرم‌گونه‌گونه‌هایش قاج قاج شده است. لبهای چاق و «چُقُند»ش از سرما کبود شده بود. انگشتهای کلفتش یخ‌زده و چارچنگ مانده بود و خان‌عمو آنها را چون پاره‌ریسمانهای لیخی در خاکستر اجاق می‌مالاند تا مگر نرم شوند. درون چشمهایش لکه‌های سرخ افتاده و از کوبش باد و برف، آب زلالی از کنج چشمها به بیرون مُخیده بود. همچنان که چشمان اسبی در راه و سرمای شبانه، آب چکان می‌شود. ریشه‌هایش بیشتر شده و گله‌های سفیدش بیش از پیش به چشم می‌زدند. پیگیر کار خویش، رنج گرفتاری بر خود روا داشته بود این گرگ یکه بیابان.

گل محمد برایش تکه‌ای نان ساج آورد. سهمیه کلمیشی را. خان‌عمو نان از

دست برادرزاده و استاند و به دندانهای بزرگ و سفیدش سپرد. پس، دست برد و خورجینش را پیش کشاند، حصیری خرما از خورجین بیرون کشاند، گوشه‌ایش را به چنگ درید و انگشتهای توانای خود را - که حال کمی گرم شده بودند - چون میخ‌طویله‌هایی درون خرماهای درهم کوفته فرو برد، تکه‌ای کند و میان لقمه نان گذاشت و به گل محمد گفت:

- بخور؛ بخور! در زمستان، خرما قوت دل مرد است. نیم منش را بخوری می‌توانی زیر یک خروار برف بخوابی. بخاراش کله را داغ می‌کند. بخور!  
گل محمد دانه‌ای خرما از دست خان‌عمو گرفت، روی زبان گذاشت و به کنایه گفت:

- ببین مال کدام صغیری بوده که حالا ما می‌خوریمش!  
خان‌عمو با دهان پر، گفت:

- امروز روزی نیست که آدم به فکر صغیر و یتیم باشد! این زندگانی که ما داریم رحم را از دل آدم ریشه کن می‌کند. از اینها گذشته، صاحب این حصیر خرما دستش به دهنش می‌رسید. از حال و وضعش پیدا بود که گدا گرسنه نیست. قاطری زیر پایش بود. دو تا هم خر قلچماق داشت که هر کدامشان مثل یک مادیان بودند. از شهر برمی‌گشت. دو تا خرش را آذوقه بار کرده بود و انداخته بود جلوی زنجیر آدمش. خودش هم روی قاطرش یک‌بر نشسته بود و دل‌ای... دل‌ای می‌خواند. خورجینش هم پر بود از قند و چای و این جور چیزها. و جناتش به آدم می‌گفت که مالدار است. شاید دکاندار هم بود. هر چه بود، آدم دولتمندی به نظر آمد. من هم کار زیادی با او نداشتم. همین حصیر خرمایش را برداشتم، سه تا از کله‌قندها و یک کیسه چای. قبضدانش را هم از جیبش در آوردم، اما همه‌اش دوازده تومان داشت. اگر نمی‌داشت که من هم نمی‌توانستم لختش کنم! چطور که به آن جوانک خرکچی چرمک هم نزدم، یک فحش هم ندادم. تا کارم تمام شد به او گفتم همان جور کنار راه بایستد. تازه، این حاصل تقلائی سه شبانه‌روز من است. همه‌اش چی هست؟ خوراک چهار وعده‌مان هم نمی‌شود. اما برای مردی که دستش از تفنگ خالیست، همین هم زیاد است. تو هم که از آن برنو زنگ‌زده‌ات دل نمی‌کنی بدهیش به من! تازه! دست هم زیاد شده. خم هر کالی چارتا دزد خوابیده‌اند!

گل محمد خورجین را وارسی کرد و افزون بر چای و قند، یک ریسمان نو هم از آن بیرون آورد، جلوی خان عمو گرفت و گفت:

— پس این چی؟

خان عمو بار دهانش را قورت داد و گفت:

— برای تو بود که ورداشتمش. اگر می خواهی هیزم کشتی کنی، ریسمانش را اقلأ

باید داشته باشی!

گل محمد، هیچ نگفت. بال چادر پس رفت، بلقیس به درون پا گذاشت و به

خان عمو گفت:

— هم حال داشتم خوابت را می دیدم. سر سلامت هستی؟

گل محمد تن پیچاند و چشم به بیرون دوآیند. خان عمو، پیش از آنکه جوابی به

بلقیس بدهد واگشت و بیرون را نگاه کرد. گل محمد در جا خپید و خان عمو نیز خود را

به دور از دیدرس کشاند. گل محمد، خفه، به مادرش گفت که خپ کند. بلقیس

نشست. گل محمد و خان عمو، همچنان خپیده، چشم به بیرون دوخته بودند. از لای

بال چادر روبه رو مردی بیرون آمد، پالتوی بردوش و سر برهنه زیر برف ایستاد، به

دور و اطراف و به آسمان نگاه انداخت. دمی درنگ کرد. بار دیگر دور و اطراف را

پایید. نگاهش روی اسب خان عمو معطل ماند. اسب خان عمو، گوشها تیز کرده، به

مرد خیره شد؛ و مرد به پناه چادر پیچید.

دل در سینۀ گل محمد قرار نداشت. می شد که این یکی، گریلی، به خیال فرار

افتاده باشد؟ نه! از عقل نبود. در چنین شب و چنین بیابانی! آن هم بی اسب و

بی سلاح؟ نه! او که نمی داند اسبهایشان کجا برده شده اند؟ از این گذشته، تفنگش را

هم برنداشته بود. فقط خودش و خودش! از دهنۀ چادر بیرون آمد، دمی ایستاد و پس به

پناه چادر پیچید. بالهای آویخته پالتوش هم نشانه این بود که آن را به تن نکرده است،

بر دوش انداخته. یقین که رفت زهراب بریزد. خودش هم گفته بود که کشک جوش

شما آب می کشد. ها! بازگشت. دارد جلوی تنبانش را صاف می کند. باز هم درنگ!

دوروبر را دارد می پاید. مبادا نگران باشد! نه. خاطرش جمع شد. خمیده به چادر

رفت. بر شیطان لعنت! به زیر جا باید خزیده باشد. چه گرمای دلچسبی! حالا دیگر به

خواب می رود. سبک شده. آری، خستگی. خستگی بر پلکهایش بار خواهد انداخت.

— خوب بود فتیله را بالا نکشیده بودیم!

این را گل محمد گفت و سینه از خاک برداشت. خان عمو پرسید:

— او کی بود؟ این قایم موشک‌بازها دیگر چیست؟

گل محمد گفت:

— مهمان!

— مهمان کجا؟

— مهمان ما. مهمان کلمیشی‌ها!

— از کجا هست؟ کی هست؟

— همو یک نیست. رفیق همراه هم دارد.

— کی؟

— همقطارش.

— همقطارش؟ برای چی؟ دنبالمان آمده‌اند؟ بابت مرافعه چارگوشلی؟

— گمانم. خودشان که جور دیگری وانمود می‌کنند، اما گمانم دارند ما را خام

می‌کنند. روی روشن حرفشان این است که برای مالیات آمده‌اند.

— این وقت سال؟ مالیات؟

— من هم شک دارم حرفشان یکرویه باشد. می‌خواهند من را فردا ببرند شهر!

— ببرند شهر؟! برای چی؟

— به جای مالیات!

— پس تو برای همین میان برفها مانده بودی و قراول می‌دادی؟

— ها! چشم به راه یکی از شماها بودم. خوابم نمی‌برد.

بلقیس گفت:

— شیطان به جلدش رفته! خوب، این هم عمویت. بگیر بخواب دیگر. حالا که

می‌توانی آرام بگیری!

گل محمد به مادرش نگاه کرد. نه بادریدگی و خشم، نه با تنفر و تحقیر؛ اما در ته

چشمهایش چیز گنگی بود که بلقیس را به خاموشی وامی‌داشت. بلقیس نگاه از

چشمهای پسر برگرداند. گل محمد به عموی خود گفت:

— از یگگی داشتم دق می‌آوردم.

خان عمو گفت:

- خوب؟ حالا چه می خواهی بکنی؟ می خواهی بگریزی؟

- نه! همچو خیالی ندارم.

- پس چی؟

- گرهی روی قلبم مانده. نمی دانم. نمی دانم. آخخ... پیرتان را سوختم

شغاله‌های تیزدندان! هیچ چیز آدم را برای خودش نمی گذارید! مروتان کو، لاکردارها!

کاش آن برنوه‌های آلمانی به شانه من بود!

- کدام برنوها؟ ها؟

- زمانه را نگاه کن! به سیاه چادرت می آیند، روی پلاست چارزانو می نشینند،

کنار اجاق گرم می شوند، در روشنایی چراغت نان و نمکت را می خورند... آن وقت

... آی بی پیرها...

گل محمد را از بیرون فرا خواندند. صدای گرلی بود. گل محمد، حرفش را

ناتمام گذاشت و به بلقیس گفت:

- برایش بگو. مو به مو. بگو! بگو!

پس، بیرون رفت و کنار دیرک چادر ایستاد. گرلی، سر از دهنه چادر برابر بیرون

آورده و چشم به راه گل محمد بود:

- بیا اینجا یک دم. هنوز که نخوابیده‌ای؟

- نه قربان! داشتم می خوابیدم.

- بیا. بیا اینجا یک دم.

گل محمد پیش رفت. گرلی به چادر خزید. گل محمد در پی او به چادر پا

گذاشت. جناب چمنداری پلکهایش را به سنگینی گشود و گل محمد را نگاه کرد.

گل محمد، ناتوان از پنهان داشتن نگرانی خود، پرسید:

- ها، بله؟ خدمتی هست؟

پیش از اینکه جوابی بگیرد، دستبندی بسته به میج چپ سرکار گرلی دید.

دستبند بسته به میج چپ مأمور معنایی آشکار دارد. گرلی گفت:

- امشب پیش ما بخواب، چاره‌ای نیست!

- چرا قربان؟

— خودت که می‌دانی! سربازی خدمت کرده‌ای، نه؟

— خوب. قانون احتیاط کار است! چه معلوم؟ نمی‌خواهیم صبح که برخاستیم

جای پایت را روی برف دنبال کنیم.

— چرا باید فرار کنم من، قربان؟

— آدمیزاد است دیگر! شیر خام خورده. یک وقت می‌بینی به سرت زد!

گل محمد به تسلیم گفت:

— باشد! باشد! هر جور حکم شماست. پس من...

— برو برای خودت یک روانداز بیار.

— چشم، به چشم!

گل محمد، بیرون آمد و به سوی چادر صبرخان پا کشید.

روایت بلقیس، گرچه بسی نرم بود، اما در آمیزش با پندار برنوها و خطر

دستگیری گل محمد، انگیزه‌ای چنان بود که چشمهای خان‌عمو را به خون بشناند.

گل محمد به چادر پا گذاشت و گفت:

— می‌خواهند دستبندم بزنند و همان‌جا، پیش خودشان نگاهم دارند. کار بیخ

دارد، خان‌عمو!

شکوۀ گل محمد، بار بسیار داشت. چشمهایش می‌گفتند:

«خان‌عمو! مددی!»

خان‌عمو گفت:

— چی به عقلت می‌رسد؟

گل محمد گفت:

— دو تا چارقده ابریشمی مهیا کن، مادر! تو هم خان‌عمو، این ریسمانی را که

برایم آورده‌ای دو تکه‌اش کن! خونشان نباید روی سفره‌مان بچکد. مادر! زنها را بیدار

کن! برای هر که کاری هست.

سخن، سخت بود. ناگزیری با خود داشت. سر نمی‌شد پیچید. خان‌عمو گزلیک

از بیخ پاتاوه بیرون کشید و در چشم برهم‌زدنی ریسمانی از میان به‌دو نیم کرد. بلقیس

بیرون رفته بود. گل محمد پاشنه‌های گیوه را برکشید:

— کار را باید یکسره کنیم. شب، سلطان بی‌داد است!

دل شب بود. به هنگام که هر که، در عمق خواب و خاموشی گم است. هر که. هر که. پیر و جوان، بیمار و تندرست، عاشق و سوگوار، دزد و قافله بان. همه. همه. شب در اوج بود. برف کندی گرفته بود. ضخامت خاموش شب چنان سنگین می نمود که پلک هوشیارترین راهبانان نیز بر هم توانست نشاند. تنها چشم و نگاه کلمیشی ها بود که موج موج خواب را دمامد واپس می زد و واپس می زد. مژه ها، خارهای خشک بیابان، پاسدار بیداری چشمان، سیخ سیخ ایستاده و مجال دمی آرمیدنشان نبود. آرواره ها بر هم خشکیده، قفل شده؛ و دهنها خشتهایی گداخته، خموشیده. لرزه درون. لرزه نه از سرمای شبانه، که از موج موج پریشانی. کاری در پیش است. کاری نه آسان. آسان مگیرش!

«نمی گیرمش آسان!»

اما پریشانی گل محمد! از چه پریشانی! نگرانی از چه؟ گام برمی داری. گام به یقین برمی داری، با این همه در دل زانوانت چیزی مودی می لرزد. از این نیست آیا، که در خیالت خطر کرده ای؟ که در خاطرت کشتار کرده ای؟ که سرهایی را گوش تا گوش بریده و بر سینه صاحبانشان گذاشته ای، و چشمها، چشمهای سرهای بی سخن چون شیشه های مات، مات و بی رمق در تو خیره شده اند؟! کشتار. تو کشتار، بسیار کرده ای گل محمد. پیش از این. پیش از این. اما زانوانت هرگز نلرزیده اند. اکنون قلبت می تپد. ناجور می تپد. شاید از اینکه خون دو مرد را پیشاپیش ریخته ای. کشتار بی پشتوانه. دیگر، هنگی، لشکری پشتوانه ات نیست. بی همپشتی. با دم شیر، بازیت افتاده است. هم از این است اگر، خونت چنین در رگهایت می شتابد. آرواره هایت هم از این، بدین گونه، چون دو چوب جامه کوب، بر هم می خورد. پنجه هایت گل محمد، از چه بدین سختی چنگ در بالهای قبايت انداخته اند؟!

«کار را باید یکسره کنیم. به تنگم. این زخم کهنه که بر شانه هایم روییده، تند باید برویمش. مکدرم. ناتاواها می دانم چه جور تله ای برایم کار گذاشته اند! آه... چه پلشت! جانم را آسوده باید بکنم. شستشویش باید بدهم. غسل. قربه الی الله!»

آرام و خپنه به سوی چادر زنها رفت. دزدانه و خمپشت، پا به چادر گذاشت. زنها، نگران و بیم زده، آماده نشسته بودند. خان عمو، خاموش و خیالاتی، تکه های طناب به دست، کناری ایستاده بود. بلقیس، اندیشناک ترین، نگاه به دل خاک دوخته

بود. گل محمد، خفه، گفت:

— می‌رویم. آرام. مثل کبک. تو مادر! یکی از چارقدها را داشته باش. ماهک! تو هم یکی را. صدا نباید برآید. مارال! تو یکی از ریسمانها را از خان‌عمو بستان. تو هم یکی را، زیور! خیلی باید جلد باشید. مثل آهو. خواب را از کله‌هاتان بتارانید. یک دم غفلت نباید کرد! شما دو تا، شانهاشان را طناب پیچ می‌کنید. تو و ماهک هم، مادر، دهنها را می‌بندید. خان‌عمو! برایت بگویم که تا پا به چادر گذاشتیم تو باید آن یکی را مهار کنی که بیخ صندوق خوابیده. نشئه است. چندان رمقی ندارد. مثل تندر باید باشیم. پیش از اینکه به خود بیایند و دستشان را به برنوهاشان بگیرند، باید درهمشان پیچیم. بی‌کند و واکنند. بی‌کشمکش. خفه و بی‌صدا. حالا ورخیزید. آرام. مثل کبک. صدای پا نباید به گوششان برسد.

صدای گرلیلی از درون چادر برآمد:

— آهای... گل محمد! گل محمد!

— آمدم قربان. آمدم!

آرام، مثل کبک، کلمیشی‌ها از چادر بیرون آمدند. مردها — تنها دو مرد — کمر بسته و پیشاپیش؛ و زنها — چهار زن — بال‌گشاده و به دنبال. در پهنه به برف‌نشسته میان دو چادر، آرام و پریشان‌دل، باشه‌هایی فرودآمده از فراز، بال بر برف می‌کشیدند و روان می‌رفتند. همه همراه، همه همدم. نفسها خاموش، نگاهها تیز، گوشها تیزتر. جمندگان شب!

به نزدیک چادر رسیدند. مردها پشت در، زنها در دو سوی ایشان؛ همه در پندار کاری. خان‌عمو یک سر بال چادر و گل محمد یک سر دیگر به چنگ گرفتند و ناگهان و به یک ضربه آن را بالا زدند. هجوم. در دم خروش. در دم کشاکش خاموش. چندان دوام نیافت. آبی بر آتش!

نگران و گوش به زنگ، اسب خاکستری خان‌عمو، گوشها تیز کرده و چشم به چادر دوخته، شیهه برکشید. یآوری اسب. حیوان، خود را به یاری می‌خواند. افسار بسته به دیرک، اما مجال نمی‌داد. بر پاهای پسین به خروش برشد، دستها برآورد، یال بیفشاند و سُم بر برف و خاک کوباند. آنجا، درون چادر مادر، چیزی در کار است. کاری در انجام. بیهوده اسب سرآسیمه نیست!



ماهک به سوی اسب پدر دوید، افسار از دیرک گشود و حیوان بی تاب را به سوی چادر کشاند. در این دم کلمیشی‌ها، مردها را دهان بسته و ریسمان پیچ از دهنه چادر بیرون آورده و به میان برف کشانده بودند. ماهک اسب را پیش برد و گل محمد به همدستی خان عمو، دست و دهان بسته‌ها را یکی یکی بر اسب نشانده و با مانده ریسمان بر هم بستشان؛ پاهایشان را نیز با تکه طنابی به زیر شکم اسب، تنگ بست و جوالی خواست. آوردند. گل محمد جوال را از دست زبور گرفت و آن را به سر و تنه مردها غلاف کرد. تا کار گل محمد پایان بگیرد، خان عمو قطار فشنگ را حمایل کرده و برنوی را به شانه انداخته بود. گل محمد نیز چنین کرد و به خان عمو گفت که دهنه اسب را بگیرد و راه بیفتد. به کدام سو؟

خان عمو، دهنه اسب به دست گرفت و گل محمد به زنها گفت، چادر را وا جویند تا مبادا چیزی، نشانه‌ای بر جای مانده باشد. روی سخن، بلقیس بود:

— بی دلهره، آرام بگیرد. دمی دیگر ما اینجاییم.

آرام و آرام تر، برف می آمد. پره‌های کبوترانی سر برکنده. اسب خاکستری خان عمو، خسته و بی خیال در پی سوار خود گام برمی داشت. گل محمد به دنبال اسب می رفت و تفنگ را می آزمود. از پیش خشاب گذاری شده بود. خان عمو به دنبال سر خود نگاه انداخت. گل محمد به او اشاره کرد که تندتر. خان عمو، گام تندتر کرد. اسب، گام تندتر کرد. گل محمد، گام تندتر کرد. شتاب در رگها می دوید. فرصت اندیشه، مجال پندار حتی نبود. اسب می رفت و مردها می رفتند. درون طاغزار، پیچ و خم بیراه، فراز و نشیب؛ سرانجام کلبه عمومندلو.

به اشاره گل محمد، خان عمو راه به چاههای زغال عمومندلو کج کرد و آنجا، در سینه کش تپه، از رفتن ماند. گل محمد شتافت و سرپوش از چاه برداشت. دود برآمد. سرپوش دومین چاه نیز برداشت. دود. باید آتش چاه فروزان کرد. پس به چابکی و به همدستی خان عمو، گل محمد بار از اسب پایین گرفت. جوال از تنها بدر کشید. بند برید. هر تن، تنی را به لب چاهی کشید. زبان بسته، شانه‌ها بسته. قربانیان خاموش. تنها سر یکی روی شانه‌ها می توانست تکانی خورد. دیگری، پیش از مرگ، پنداری مرده بود.

دل سنگ مردان کلمیشی! چاههای آتش و دود. پرتگاه دوزخ. دهان تفنگها به

یک حرکت بر دنبۀ سرها نشست. نگاه سنگ خان عمو به گل محمد، نگاه سنگ گل محمد به خان عمو. آتش! دو مرد اسیر در دو چاه واژگون شدند. آتش و دود. پیش از برآمدن بوی چزیدن گوشت، سر چاهها باید پوشانده می شد. پوشاندند. اسب را صدای تیر رمانده بود. خان عمو دوید و بر اسب جست و به گل محمد گفت که برجهد. گل محمد گنگ و غافل که برف، وا در گرمای آتش می شود، دستپاچه و پریشان خیال برف بر سرپوش چاهها پاشاند، برنو را به شانۀ انداخت و به کلاغی مانند، بر ترک اسب پرید.

— اگر این برف، ساعتی دیگر دوام بیاورد، کار بی نقص تمام شده. چو که رد را می پوشاند.

بی پاسخی به عموی خود، گل محمد آسمان را نگاه کرد. برف، آرام می گرفت. هوا، آرام می گرفت. به بیابان نگاه کرد. بیابان ردای قلندران در بر کرده بود. پهنشدت بیابان. از سر و گوش بوته های طاغ، تکه های آرام برف، بر زمین می افتاد. خسته. خسته.

خان عمو، هیچ نگفت. گذاشت تا سر خسته گل محمد، بر شانۀ اش تکیه گاه بگیرد. آرام می رفت، آرام. بر گل محمد، خان عمو دل می سوزاند. که آدم، با هر بار کشتن، خود یک بار می میرد. یک بار، در خود می میرد. کشتن! کشتن! آه... چندی کشتن؟! ای خاک، از خون هنوز سیری نیافته ای؟!!

— چه می بینی؟!!

گل محمد، پیشانی از شانۀ عمویش برداشت و به چادرهاشان نظری کرد. پنداری کاروانی بار انداخته بود:

— چند شتر و یک اسب!

— کی باشد خوب است؟

— هیچکس. هیچکس را نمی خواهیم ببینم!

خان عمو، سنگ زیرین آسیاب، عنان پیچاند تا نه از روبه رو، که از پناه کمانه کند. به گمان، یکی از زنها به پیشواز باید بیاید. چنین نیز بود. یک جیغ براه مانده به چادرها، ماهک از پناه بوته ای قد راست کرد، دهانۀ اسب پدر را به دست گرفت و هراسان خبر داد:

— پسر خاله گل اندام، علی اکبر حاج پسند. همراهش هم عموندلو هست با پسر بابقلی بِندار.

دشنامی و تفی! مردها از اسب فرود آمدند. یراق از تن باز کردند و به ماهک سپردند:

— قایمشان کن میان جوال! جای امنی بگذار.

ماهک جوال بر دوش انداخت و میان بوته زار گم شد.

— به آنها چه می‌گوییم حالا؟

خان عمو بر اسب نشست و رکاب زد:

— اسب رم کرده بود. پی اسب تو رفته بودیم. قره‌آت!

کنار چادر، عموندلو به پیشواز گل محمد آمد:

— برایت همراه و همپا آورده‌ام گل محمد! پسر آشنایت بابقلی بِندار. سه تا شتر

دارد و آمده با تو هیزم‌کشی کند!

— چه بی‌وقت خالو؟

شیدا، در چوخایی بلند و پاکیزه پیش آمد و به گل محمد سلام گفت.

— چشم‌هایت پر خواب است، پسر بِندار؟ خوش آمدی! چرا شترها را

نمی‌خوابانی. برفها را بروب!

عموندلو گفت:

— زنها رفته‌اند بیل بیارند. می‌خوابانیمشان. یعنی شترهای شیدا را می‌خوابانیم،

من که می‌روم سر جامکان خودم!

خان عمو به سوی پیر مرد رفت، دستی روی شانه او کوفت و گفت:

— دل خوش داری خالو؟ خیال می‌کنی ما می‌گذاریم همچین شبی مهمان از

سفره‌مان دور بشود؟ بیا. بیا میان چادر! امشب را مهمان مایی؛ بیا! پسر بِندار شترها

را می‌خواباند. برویم، چیزی هم به صبح نمانده.

درون چادر، علی اکبر حاج پسند کنار اجاق نشسته بود و رخت‌هایش را خشک

می‌کرد. به ورود مردها نیمخیز شد و گفت:

— بی‌موقع آمدیم، نه؟

گل محمد گفت:

- خیر باشد!

علی اکبر حاج پسند، لبخند بر لب به بلقیس نگاه کرد و گفت:

- خیرم هست. می خواهم خاله بلقیس را بیرم کلاته. برار شیدا می خواهد دامادم بشود. وقتش است که خاله بلقیس را با مادرم آشتی بدهم.

نشستند. علی اکبر حاج پسند هم پس نشست و بیخ صندوق تکیه داد. آتش برافروخته، درون چادر را روشن کرده بود. دست علی اکبر حاج پسند به یک لنگه پوتین گیر کرد. آن را برداشت، نگاهش کرد و به کنارش انداخت. پس، روبه گل محمد کرد و گفت:

- رنگت چرا این قدر پریده؟! ناخوشی؟

- ناسازم. چند روزه.

شیدا به چادر آمد و خان عمو به شادی گفت:

- بلقیس! جای! جای با خرما. به عشق عروسی قوم و خویشها مان. چه خوب که افلاً نیم من خرما و یک پر جای اینجاها گیر می آید!

بلقیس، کتری را پر آب کرد و کنار اجاق گذاشت. زیور، گل محمد را به بیرون خواند. گل محمد بیرون رفت. سواری، جلوی چادر ایستاده و به زحمت خود را بر اسب نگاه داشته بود. سرما، انگار امانش را بریده بود:

- رفیقهایم رو به اینجا آمدند. قرار بود... اینجا باشند. چادر... کلمیشی ها! من

... مالیه چی هستم. جایم... بدهید... امشب!

## راهنمای گویش واژه‌ها

مثل زیان	ژ = zh	مثل اسب	آ = ä
مثل خانه	خ = kh	مثل آدم	آ = â
مثل مور	او = u	مثل سرای	آی = âi
مثل جام	ج = dj	مثل خسرو	أ = ô
مثل چوب	چ = ch	مثل صید	ای = ei
		مثل ساغر	ق یا غ = gh

## واژه‌نامه

- آب‌بهاء /ābbāhā/ وجهی که مالداران جهت آبنوشی و علفچری احشام خود به مالک می‌پردازند
- آبچر /ābchār/ محل آبنوشی احشام
- آتشار /ātāshmar/ یک جور مار سرخ رنگ
- آوری /ōri/ آب‌پز
- آوسنه /ōšnc/ افسانه
- آوغانی /ōghani/ افغانی
- آویار /āvyar/ آویار
- آسنی /ōsni/ مَؤو
- الْفچ /elefch/ چسبناک
- الیج /elidj/ لگد. (لگد پرانیدن)
- إماچ /emāch/ یک جور آش
- انپز /enbez/ کُبه گندم پاک شده از کاه
- اندَر وای /āndārvāi/ آسمان - هوا
- اولوقی /ōlōghi/ چادر شبی که دو طرف آن را گره زنند، خورجین وار
- ایلجار /ilgār/ دسته - جمعیت - خوبشاوند.
- (غالباً در مورد دعوا و هجرم به کار می‌رود.)
- بادیه /bādiyc/ کاسه مسی
- باشتین /bāshctin/ نام یک روستا در جنوب غربی سبزوار
- باشلق /bāshlōghl/ نقدینه‌ای که داماد به خانواده عروس می‌پردازد.
- باشه /bāshā/ باز
- باغچر /bāghedgār/ نام یک روستا در شرق سبزوار
- بانوج /bānudj/ نَنو - گهواره

فروپاشی. (غالباً در مورد خاک و خانه به کار رود)

پسیخ /pikh/ گُلَش (باگوش ری) ساقه خشکیده جو و گندم

پی رَند /peirānd/ زَندیدن از بیخ، از پی. (در فعل از بیخ و بی مهابا درو کردن)

پیشتاو /pish tāv/ گونه‌ای تفنگ پیشلاو /pishlā/ کیسه، یا چادر شبی که

کیسه‌وار جهت خوشه‌چینی، علف چینی به روی شکم بندند.

تالَه /tālā/ هُل زدن. (یکی از سنن عروسی که چند تن از زورمندان جمعیت را هل دهند به قصد فرو ریزاندنشان بر زمین)

تاو /tāv/ تاب زدن - پیچ - چرخ زدن  
تایچه /tāichā/ جوال کوچک

توخت /trekht/ شق - راست - سیخ‌وار. (در اصطلاح: عصا قورت داده)

تومه /Terme/ پارچه منجوق دوزی شده  
توزوک آلت تناسلی حیوان

تُلُم /tōlōm/ خیک. (آن را پر دوغ از سه پایه آویزند و باجویب انتهایش چاربر، چندان ورز دهند تا کره فراهم آید)

تناس /tnās/ قشر - لایه‌ای که بر اثر آفتاب، باد یا تشنگی روی لبها بندد

تَنَقَل /tānghāl/ جا خوش کردن، پوست تخت انداختن، تنقل انداختن

تَنگلی /tōngeli/ تَنگ گلی - کوزه کوچک  
تَنگ و زبَر تَنگ /Tāng ō zebār Tāng/

تسمه یا بافته‌ای که زین اسب را با آن بندند  
تواتر /tāvātōr/ زبان به زبان

توبره /tubre/ کیسه‌واری بافته از موی و پشم

با پتی /bā'yeti/ ابزار نیمه سنگین درو  
بَنخَتَه /bākhtā/ گوسفند نر. (اغلب پرواز کنند)

بَدبَرم /badberam/ مظنون - بدگمان  
بُز /bōrr/ دسته. (بُر زدن به معنای جدا کردن،

ربودن)  
بَفَشی /bāfshi/ عمل کشیدن تریاک با سیخ و نعل اسب، یا سنگ

بَقَبَند /bōghbānd/ رختخواب پیچ - پستی  
بیچیده در چادر شب

بندبان /bāndbān/ مردی که از جالیز جراست کند

بیجک /bidjāk/ برگه، قبض  
بیله /beilā/ دسته - گروه - جمع

پاتاوه /pātāve/ مچ با پیچ  
پاتیل /pātil/ ظرف مسی (غالباً چوپانان با

خود دارند)  
پساوال /pāvāl/ محل خسییدن گله به شیر (باوال کردن به معنای خسییدن گله)

پاوار /pāuzar/ با افزار - بوتین  
پرابست /pārābāst/ حصار

پرهیب /pārhib/ سایه‌واری وهم‌انگیز - نمایی  
گَنگ

پریژ /p'rizh/ در خود دژ شدن، کنج گرفتن و در پریشانی خود متأمل شدن.

پسخو /pōskhu/ کمین - به کمین نشستن (بزخو نیز آمده است) پناه گرفتن در کمینگاه

پشمک /peshmek/ پشکل بز و میش  
پشنگیدن /p'shengidan/ پاشیدن - افشیدن

پلشت /pālāshst/ ناپاک - چرک‌آلود - کثیف - (معناً زشتخوی)

پوده /pudāh/ پوک - کهنه - تهی - مستعد -

توقولی /tôgholi/ برهٔ دوساله

تیار /tiar/ درست. (تیار کردن = درست کردن، ساختن)

چغر /chegher/ سخت

چغوک /chôghuk/ گنجشک

چُفَلک /chôfôlk/ پوستهٔ غوزه. (در زمستان به

مصرف خوراک گوسفندان رسد.)

چُغَنده /chôghônd/ گوشتالو - تروتازه

چکَنه /chekanâ/ خرده‌پا. (غالباً به دارندهٔ

گوسفند محدود اطلاق شود)

چگور /châgur/ ساز زهی؛ دو تار

چله باد /chelebâd/ گرد باد

چوخا /chukhâ/ لباسی بلند از نمد

تسیجیده /tidjide/ افشوده. (غالباً در مورد ماستی به کار می‌رود که در کیسه پارچه‌ای ریزند تا آب آن بچکد)

تیکی /tiki/ غذا - یک‌جور آش غلیظ

جاگا /Djâgâ/ ظرف. (شامل جام، بادیه، کاسه و ...)

چِرَق /djergh/ روشنی، از ریشهٔ چرقه

چِرَه /Djôrrâ/ حدی از عمر میان کودکی و نوجوانی

چِغَنه /Djehna/ جغد

چُلاب /Djôllâb/ گوسفندی که به قصد کارد خرید و فروش شود

چَل /Djâl/ نوعی پرند، به رنگ خاک، اندکی درشت‌تر از گنجشک به چُنه

چِمَاز /Djâmmâz/ شتر سواری

چِنگ /Djeng/ سبک - مرادف جلف

چورا /Djôrâ/ ثمر - مقصد - منزل - عافیت. (در مثل: آن طفل را من به چورا رسانیدم)

چوز /Djôz/ گردو

چولیک /Djulik/ رند - چربدست - دزد

چویچه /Djuycha/ جوی کوچک - باریکه جوی

چِیگ /Djeig/ قطره

چاچول بازی /châchulbâzi/ زبان‌بازی، چاخان

چاروار /chârvâ/ چاربا

چَر /chôr/ ادراک

چِراک /chrâk/ حد میان درز و شکاف

دش /Dâsh/ کوره - خن

دال‌کَنده /Dâlkând/ بریده - نفس‌بر - بریدن بر

اثر فشار کار یا سنگینی بار

ساج /sâdj/ نان. خمیر را بر سینی یا بر حلبی  
 پهن کنند و روی آتش اجاق بپزند  
 سائغ /sârôgh/ سفره - پارچه‌ای مربع که نان،  
 رخت و ... در آن بیندند  
 سرتاس /särtâs/ ظرفی که بقال یا عطار به  
 عنوان کیل از آن استفاده کند.  
 سَرین /sôrin/ کپل، کفل  
 سق /sâgh/ کام  
 سلف /sâlâf/ آینده  
 سلک /selk/ ابریشم، پارچه  
 سِلْمِکی /selmeki/ چرم منقشی که بر پاشنه  
 گیوه بدوزند  
 شخ /shâkh/ خاک خشت‌زنی و اندودکاری به  
 رنگ آجر گداخته.  
 شخْلَه /shekhlâ/ تراشه‌چوب، تراشه‌شاخه  
 و...  
 شِشْتَمَد /sheshstemâd/ نام روستایی در  
 جنوب سبزوار  
 شلیته /shâlîte/ دامنی کوتاه که روی شلوار  
 پوشند  
 شِمِشَه /shemshâ/ نازک - کشیده - ترکه (هم،  
 ابزار بنایی)  
 شوروشین /shurôshcin/ هیاهو، آشوب -  
 غوغا  
 شولا /shôwlâ/ تن‌پوشی که روی لباس بر  
 شانه افکنند  
 شیتل /shitil/ باج  
 شیشک /shishâk/ گوسفند سه ساله  
 شینه شینه /shin-e shin-e/ ریز ریز  
 طاغ /Tâgh/ یک‌جور هیزم

داو /Dâv/ میدان - محوطه یا فضایی که در آن  
 کاری جمعی انجام گیرد: داو قمار - داو رقص و  
 رقص و شرنگ - داو دعوا. داو اقدام به کاری.  
 دَبَّه /Debbâ/ ظرف مخصوص روغن، شبیره  
 انگور...  
 درای /D'râi/ زنگ گردن گوسفند یا شتر  
 دُرمِنَه /Dôrmenâ/ یک‌جور هیزم  
 دستکوله /Dâstakôlâ/ ابزار چیدن و یا  
 درویدن علف  
 دستلاف /Dâstlâf/ دشت اول صبح -  
 نخستین نقدینه، یا جنسی که کاسب از مشتری  
 بگیرد.  
 دَقّ /dâgh/ صاف، لخت، بی‌بوته، بی‌مو. (در  
 مورد سرکچل)  
 دوستاقبان /dustâghbân/ زندانبان  
 دَهَنْفَرَه /Dâhânfrâ/ مظهر کاریز  
 دیشلمَه /Dishlâmâ/ حَبّه  
 دیله /Dilâ/ زوزه  
 رُباط /Rôbât/ قلعه اطراق مسافران در بین  
 راه. (فی‌المثل: رباط شاه‌عباسی)  
 رشمه /Reshmâ/ ریسمان باریک  
 رفک /râfâk/ طاقچه  
 رموک /râ muk/ رم‌کننده  
 زاج /zâch/ زائو  
 زاجی /zâchi/ زائویی  
 زاله /zâlâ/ دیواره خاکی، مرز بین دو قطعه زمین  
 زنجمور /zândjâmur/ زوزه خفیف، زاریدن،  
 گریستن دردمندانه  
 زیر جُلک /zirdjôlâk/ پنهانی  
 زینَه /zinâh/ پلکان



طاغی /Tāghi/ محل طاغزار

عگال /Āggāl/ بند زانوی شتر

عَلَفَجَر /Ālāfchār/ منطقه چرانیدن گله در بهار

عَلْفَر /Ālghār/ گودی میان دو بام گهواره‌ای یا

گنبدی

عَلِجَک /Ālidjāk/ دستکش. (بافت دست از

نخ پشم یا نخ موی)

شکن شکن. (در مورد زلف به کار رود)

قُئَه /Ghōnnā/ نوک - قله - بلندی

قورچه /Ghurchā/ زنگ کوچک - زنگوله

قورقون /Ghōrghun/ وافر - بسیار - کافی

قیطان /gheitān/ نخ پیچیده از ابریشم و ...

تیماق /Gheimāgh/ سرشیر

کاریز /kārīz/ قنات

کال /kāl/ رود

کَبَرَه /kābārā/ لایه

کَتَرَه /kātrah/ مترداف دشنام

کُغَز /kōghz/ مغز - میان

کلانگ /klāvāng/ معطل - مشغول - سرگم

کَل /kāl/ کج

کلپسه /kālpisā/ مارمولک

کَلَف /k'āl/ دهان. (غالباً منسوب به حیوانات

به کار رود)

کلوت /k'lut/ تل‌واره - برآمدگیهایی که خشک

و چغرف و بی‌گیاه باشند

کلوج /keladj/ خمیری که از جدار تنور

واگردد و درون آتش تنور نیمسوز شود

کلیدر /k'lidār/ نام کوهپایه‌ای در شمال

نیشابور

کلیدن /kōlidān/ کندن - چالیدن

کمای /kōmāi/ یک جور گیاه - هیزم

کَمَه /kamā/ ماست خیکی

که ونی /keveni/ کاری - کوشا. (اختصاصاً در

مورد زن به کار رود)

گازَل /Gāzāl/ صفتی برای میش. (زیبا =

گوزل)

گاوگم /gāvgom/ تیرگی غروب

عَج /Ghāch/ آغشته - غرق در عرق تن، یا آب

باران

عَرَاب /Ghōrāb/ نام پرندۀ ای - کشتی - کنایه

از خرامیدن با غرور - نام صحابه‌ای از ستارگان

غربالک /ghārbālak/ دم پای شلوار

عِلْف /Ghelef/ ظرف پختن غذا

عنج /ghāndj/ احساسی درونی، مثل قبیلی

ویلی رفتن

عِج /Ghich/ یک جور هیزم

فلاخن /Fālākhōn/ قلاب‌سنگ

فاق /ghāgh/ تکیده

قُچاق /Ghōch'chāgh/ زورمند

قَرپوس /ghārpoos/ کلگی جلو زین اسب

قُرساق /Ghōrsāgh/ گنجایش - ظرفیت - جنبه

قَرَه آت /Ghārā āt/ اسب سیاه

قِسر /Gheser/ نازا

قُلَاج /gholladj/ حلقه دود

قلچماق /Ghōlchomāgh/ زورمند - زورگو -

قلدر

قلیدن /Ghōllidān/ بیرون آمدن. (غالباً در مورد

آب به کار رود)

قِمچی /Ghemchi/ تاب‌دار - پیچ‌خورده -

گَدَه /Gādā/ نوکر - آدم در خانه

گَزَنگ /G'rāng/ مَچَل - سرگردان

گَزَلِک /gāzlik/ خنجرک

گُلدای /Geldāi/ چینِه - گل دیوار. (دای =

دیوار)

گُنجا /Gōndjā/ ظرف

گورمَست /Gurmāst/ غذای جوپانی،

معجونى از شیر و ماست و کره

گیلَه /Gilā/ رِشْتَه بافته شده موی زن

یغره /Laghrā/ لاغر - ناتوان - ضعیف

لُغز /Lōghōz/ لنترانی، متلک

لُکَه /Lōk'kā/ ناهموار راه پیمودن

لوک /Luk/ شتر نو

لیخی /Lixhi/ ریسمان بافته شده از کف

مارسَر /mārsār/ خزننده‌ای که درون پشم

گوسفند یافت شود و خون آن خورد.

ماروس /marus/ جلگه‌ای در شمال نیشابور

مُج مُجَا /mōdj mōdjō/ نرم لِرزه‌های

پیش‌آغاز یک جور بیماری

مُخت /mōkht/ عهده - اراده - اختیار -

مسئولیت

مُخیدن /mōkhhidān/ نرم نرم و نه کندی اما

مداوم و یکنواخت بیرون آمدن مایع -

نشت کردن - تراویدن

مُردَه زَمای /mōrdez māi/ جانوری که گویند

گور نو مردگان می‌گُلد

مَرَه /m'rā/ بوته - هیزم - علف خشک

مِسگَه /meskā/ کره

مشکاب /māshkāb/ مشک آب؛ کنایه

از چاقی، سنگینی و تنبلی دربارهٔ زن

مِنجول /mendjul/ سم میش و بز

مِنگال /mengāl/ ابزار سنگین درو

مویه /muye/ زاریدن

ناتاو /Nātāv/ بدقلق، جَلَب، پیچیده با بار

منفی

ناسوار /nāsvār/ ماده‌ای مرکب از تنباکو و

آهک که زیر زبان ریزند جهت تخدیر

ناشور /nāshur/ ناشسته، کثیف

نکول /nōkul/ انکار، سرپس زدن

نماز دگر /nāmāz degār/ عصر - پیش از

غروب آفتاب

نواله /nāvāle/ گلوله‌ای از خمیر

نهالی /nāhāli/ تشک

نهالِچِه /nāhālichā/ تشکچه

نَه رَد /narād/ علفزاری که چرانیده نشده

باشد، رد بر آن نیفتاده باشد

وَرَجَلَا /vardjālā/ برآشفته - بشوریده

ورچم /vārchām/ آشنا به کار - خیره - چیره -

مستعد و متمایل

ورخسجاو /vārkhedjō/ مستوجه - هشیار -

مراقب - دقیق - آمادهٔ حادثه

هَتَرَه، هَتَرَه /hātārā hātārā/ تلوتلو - لخت و

ناچیره بر خود

هَراسَه /hārāsā/ مترسک

هَرای /hārāi/ بانگ

هَشی /hāshi/ نوزاد شتر - کرهٔ شتر

هَیلِه باش /helebāsh/ هیاهو - شلوغ

(برهله باش = غوغایی)

هَیلِه پوک /helepuk/ بهت زده - ساده‌انگار

همال /hāmāl/ همانند - همسان - همسنگ

هنگاو /hengō/ افت - وزن - سنگین - نخت

هوری /huri/ واترسیده - بیمزده - نگران -

مشت

یل /yāl/ نیمتنه زنانه

یلگی /yālegi/ رهایی - ولشدگی - آسودگی

یلّه /yālā/ رها - ول - آسوده (به کنایه از بی بند

و باری نیز آمده)

یورتگاه /yurtgāh/ جای اطراق کوچ نشینان.

(یورت = محل، خرگاه)

یساول /yāsāvōl/ واداشته شده - منتظر

نگاه داشته شده